

شماره ۳۶۴۰
چهارشنبه ۱۵ بهمن ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان



رضا صادقی از دروغ بزرگ دنیای موسیقی می گوید



شاهرخ بیانی: بازیکنی که نتیجه را عوض می کند قیمت ندارد

شگفتی از پیروزی چپگرایان در یونان

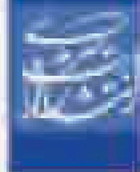
ماجرای پاساژ علاءالدین و ناشنیده‌ها

فرزندم از تکلیف خوشش نمی آید

چطور دردهای خود را دفن کنید

نوجوان، مسافری از سیاره دیگر

القرآن الکریم



انتشارات سرمدی



برای اولین بار نسخه نفیس قرآن کریم با قلم هوشمند

به خط نستعلیق استاد محمد حبیبی

با جلد سازی و جعبه اعلا روی کاغذ گلاسه با تذهیب زیبا

ترجمه مقابل استاد ابوالفضل بهرام پور



به همراه
قلم هوشمند قرائت آیات
توسط قاریان برجسته جهان
و قرائت ترجمه فارسی
و توانندی های فراوان



با کیف پارچه ای و کیف سفری

۶۶۴۸۷۳۴۰-۴
۶۶۴۱۳۶۷۶
۰۹۱۲۱۷۷۷۱۱۰

برای آشنایی بیشتر با ویژگی های قرآن نستعلیق
از وب سایت زیر دیدن فرمائید.
www.sarmadipress.com

بسم‌الله الرحمن الرحیم

در این شماره می‌خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۴۰ - چهارشنبه ۱۵ بهمن ۱۳۹۳
۱۴ ربیع‌الثانی ۱۴۳۶ ۴ فوریه ۲۰۱۵

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است. مقالات ارسالی پس داده نمی شود. مجله در ویرایش مطالب آزاد است.



سالروز ورود تاریخی امام امت به مام میهن و دهه مبارکه فجر بر شما خوانندگان ارجمند تهنیت باد.

هر کس خدا را بندگی کند، خداوند همه چیز را بنده او گرداند ● امام حسن (ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



بیکاری با واردات از بین نمی‌رود

یکی از مشــکلات اساسی کشور رکود اقتصادی است. یعنی با وجودی که کشورمان یکی از جوانترین کشــورهای دنیا به حســاب می آید که اکثریت این جمعیت در سن اشتغال و کار به سر می برند، با اینهمه نرخ بیکاری بالاســت و تولید ملی نیز در اندازه‌های خوبی قرار ندارد. بخش‌های تولیدی دچار مشــکل هســتند و اقتصــاد و تجارت در گیر واســطه گری و معاملات پنهانی اســت و در این میان ده ها میلیارد دلار واردات نیــز اجازه نمی‌دهد تا تولید ملی رشــد کنــد. یکــی از علت‌های اساســی هم این اســت که همچنان شــبکه واردات کشــور از نفوذ قابل توجهی برخوردار است. این شبکه قدرتمند و پرنفوذ به دلیل ســود آوری بالایی کــه در بحث واردات وجود دارد بــه بخش تولید ملی فشــار وارد می کند. ضمن آنکه قاچاق گســترده کالا در ایران که بعضی آمارها رقم آن را بالای بیســت میلیارد دلار در ســال می دانند معضل دیگری است که اجازه رشد و توسعه به بخش تولید نمی‌دهد. مثلا در حالی که صدها هزار نفر که در منطقه شمال کشور اقتصادشان به تولید برنج وابسته اســت اندک روزی هستند و نمی توانند اقتصاد خود را مدیریت کنند، واردات برنج هندی رو به افزایش اســت. بخشی از آن به این دلیل است که ما چون در تحریــم قــرار داریم پول طلبمان را از هند به صورت کالا دریافــت می کنیم و همین باعث می شــود تا در سال‌های اخیر بیش از دو میلیون تن برنج هندی وارد کشور شود و قیمت این محصول را پایین نگه دارد و تولید کننده برنج در داخل کشــور ترجیح بدهد که از کشــاورزی دست بکشــد و با تقسیم زمین زراعی خویــش به فروش زمین اقدام نماید. بدون آنکه در نظر بگیریم تبدیل زمین‌های کشــاورزی در بهترین منطقه کشــاورزی کشور یعنی منطقه پرباران شمال بــه زمین‌های تجاری و مســکونی و ویلا چه لطمات جبران‌ناپذیری به محیط زیست و خودکفایی غذایی خواهد زد. لطمه‌ای که نه تنها این نسل بلکه نسل‌های آینده نیز ما را بخاطر آن نخواهند بخشید.

در سال‌های گذشته واردات بی رویه شکر حتی تا دو برابر نیاز داخلی بلایی بر سر کشاورزان چغندر کار کشــور آورد که سطح زیر کشت آن به نصف رسید و بخش قابل توجهی از کشــاورزان چغندر کار، کار و پیشــه خود را رها کردند و هنوز هم به دلیل ســودی که واردات شکر دارد کشاورزان چغندر کار منفعتی از تولید نمی برند.

همین امســال با وجود اینکه بیش از نیاز کشــور ذخیره داشــته‌ایم باز هم در صدد واردات ۳۰۰ هزار تن شکر بوده‌اند که خوشبختانه فعلا جلوی آن گرفته شــد. در کشوری که ما این همه به شغل نیاز داریم و در کشــوری که مهاجرت از روستا به شهر خسارات جبران‌ناپذیری بوجود آورده‌اســت به جای حمایت از بخش کشــاورزی با این قشــر رفتــاری صورت داده‌ایم که کشــاورزان انگیــزه خود را برای تولید از دســت داده‌اند. حــال در دولت جدید با وجودی که سیاســت‌های عاقلانه‌تری به کار گرفته می‌شود اما باز مافیای قدرت و ثروت همچنان پای بخش تجارت و واردات ایستاده است و در این میان آنچه که آسیب می‌بیند اشتغال کشور است.

بســیاری از کســانی که در بخش تولید فعالیت دارند در حال حاضر با مشــکلات عدیده‌ای از جمله کمبود نقدینگی، مشکلات تهیه مواد اولیه و بدهی‌های بانکی روبرو هســتند. اما کمک به این بخش بســیار کند صورت می گیــرد. در عوض در بخش واردات همچنان شــاهد روانی و ســهولت کارها هستیم. در حالی که واردات نه شــغل چندانی می آفریند و نه به اقتصاد ملی کمک می کند.

تا زمانی که حمایت از تولید چهره واقعی به خود نگیرد نمی توان امیدی به حل مشکل اشتغال داشت. حــال که قیمت نفت تا حد قابل توجهی پایین آمده و درآمدهای ارزی کشــور هم کاهش یافته و حال که همچنان بیکاری یکی از معضلات اساسی کشور است دولــت و مجلس باید تمام همت خود را به کار ببرند تا با سختگیری در مورد واردات و با جلوگیری از هر گونه فســاد و رانت در بخش تجارت، بســتر تقویت تولید و در نتیجه افزایش اشتغال را فراهم آورند. ■

نامه‌های بی‌واسطه

مدارا

حکیمی به فرزندانش گفت: "با هیچ کس دشمنی نکنید حتی اگر گمان می کنید که به شما زیانی می رساند و از دوستی کسی نپرهیزید حتی اگر گمان می کنید که به شما سودی نمی رساند چون شما نمی دانید که چه وقت باید از دشمنی دشمن هراسید و چه هنگام باید به دوستی دوست امید داشت."

مریم پارسا از کوهبنان

از مواهب الهی لذت ببرید

خود را از موهبتهای الهی محروم نکنید.

محروم سازی از موهبت، به ذهن القا می کند تو شایسته بهره‌مندی از این موهبت نیستی، از تفریحگاهها، مکانهای سرگرمی و... حتماً استفاده کنید؛ به ویژه اگر به عالی بودن آنها اطمینان دارید و تا کنون با دلیل یا بی‌دلیل خود را از آنها محروم ساخته‌اید.

مثلاً اگر شما به ورزش مفرح اسکی علاقه‌مندید و معتقدید که فوق العاده نشاط آور است، همین امروز برای این ورزش برنامه‌ریزی کنید.

هر محرومیتی که به دراز بکشد، عدم شایستگی را به ذهن القا می کند.

در قرآن بارها و بارها به استفاده کردن از موهبت‌ها و نعمت‌های الهی، تأکید شده است.

اگر در اسلام "روزه گرفتن" "عبادتی واجب است، مفهوم آن به هیچ وجه محروم سازی نیست.

روزه گرفتن، از جهتی همان گسترش سلامتی و توجه به جسم است و از طرفی توجه ما را به نعمتهای فراوانی که در اطرافمان هست جلب می کند.

یا مثلاً کم خوردن، محروم سازی نیست.

این رفتاری است سلامتی بخش که اعتماد به نفس ایجاد می کند.

محروم سازی یعنی اینکه ما از این امکان به هیچ وجه و به هیچ صورت استفاده نکنیم.

اکنون شما با چشم بازتری به جهان اطراف خود نگاه کنید چه امکانات بیشماری دارید که از آنها استفاده نکرده‌اید؟

از همین الان تصمیمی بگیرید که از موهبتها و نعمت‌های الهی بهره مند شوید.

بدون احساس گناه از مواهب الهی لذت ببرید.

زهرا شادپورچوری ـ دبیر عربی ـ آستانه اشرفیه

قدم زدن با کفش دگران....

فرصت طلبی خوب است یا بد؟ نباید که همه فرصت‌ها را در یک جام ریخت و آن را به یک چوب راند؛ آن فوتبالیست پاطلایی که فرصت‌طلبانه توپ را وارد دروازه حریف می کند با آن فرد دیگری که مترصد کسب منصبی است بدون داشتن شایستگی، تفاوت زیادی دارد. بله منظور از فرصت طلبی هنگامی است که پا در کفش دیگران می کنیم و با آن شروع می کنیم به قدم زدن! یا به عبارت دیگر "ابن الوقت" بودن برخی از خود ما است.

مرتضی محمدی ـ هشترود

هوای کارگران را داریم؟

کارگرانی که زیر مجموعه سازمان تأمین اجتماعی در کارگاهها و کارخانه‌ها و شرکت‌های پیمانکاری فعالیت دارند، حقوق ناچیز آنان برابر قانون وزارت کار تعیین و پرداخت می‌شود؛ ولی پایه حقوقی کارگران متأسفانه به گونه‌ای تنظیم می‌شود که هیچ تناسبی با هزینه‌های بسیار گران شده زندگی ندارد. قیمت نیازهای ضروری به ویژه اجاره خانه، بی‌هیچ حساب و کتابی گران و گرانتر می‌شود، اما حقوق کارگران تا یک سال ثابت می‌ماند. وضع به گونه‌ای شده است که کارگر، بامداد که راهی سر خیابان است تا خود را به سر کار برساند، به جای هزار تومان دیروز، دو هزار تومان از جیب در می آورد، تا مبادا کرایه باز هم گران شده باشد و راننده اعتراض کند که: "آقا مگه از خواب هزاره بیدار شدی، کرایه رفته بالا!"

این "بالا" امروز برای کارگران، واژه آشنایی است؛ مسئولان "بالا" خبر از ما پایین‌ها ندارند. کرایه تاکسی رفته بالا. اجاره خانه رفته بالا و...

تنها بالا شهری‌ها دارند زندگی می کنند. در مقابل تورم و گرانی افسار گسیخته، کارگر چه می تواند بکند جز شانه "بالا" بیندازد و روز بدشگون را یک جوری از سر بگذراند تا فردا، روز از نو روزی از نو.

بگذریم! بگذریم که کارگر دیگر هیچ ترسی از پرت شدن از داربست و یا افتادن آوار بر سرش ندارد، چون مدت‌هاست از صحنه زندگی پرت شده است بیرون و آوار خرد کننده گرانی را بر شانه‌های شکسته‌اش حس می کند.

البته هم میهنان گرامی به ویژه کارگران همچنان به دولت تدبیر و امید، امیدوارند تا این که سرانجام آن کلید جادویی که پیش از انتخابات پدیدار شده بود معجزه کند. چون تنها سخنان گهربار از زبان رئیس جمهوری جاری شده است بدون هیچ معجزه‌ای؛ و امید که همه عهد و پیمان‌های آن مقام، جامه عمل بپوشد و مردم به ویژه کارگران کوشنده، اندکی معنای زندگی حقیقی را بچشند.

افزایش حقوق‌ها، کاهش و ثبات قیمت‌ها و ایجاد کار برای کارگران بیکار و فرزندان دانش آموخته آنان، مهم‌ترین درخواست خانواده‌های کارگران در جای، جای کشور است.

علی‌اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

دوباره

آه انگار دو سه روزی است خدا
پدرم را دوباره نقاشی کرده
گونه‌هایش گلگون
چشمهایش براق
وَرِ پرچین کنار باغچه می‌دهد از گل‌هایی
که مادرم می کاشت با ذوق به دست لیلا!
طفلکی مادر من
این نخستین بار است شادم از غیبت او

طیبه قاسمی

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن دهه مبارک فجر و گرامیداشت سالروز ورود امام امت به میهن اسلامی

***

*** اکبر چم خلفی از آغاجاری**

ایمیل شما به دست من رسید. از امیر پرندک گلایه داشته‌اید و همینطور از آقای گلیاری و نیز از صفحات تاریخی نشریه... نظر شما به عنوان یک خواننده با دانش مجله برای ما محترم است. اما این را هم در نظر بگیرید خوانندگان بسیاری هم از این صفحات استقبال کرده‌اند، حتی حذف صفحه ترازو را مورد انتقاد قرار داده‌اند. در آینده‌ای نزدیک فرم نظرسنجی مجله را چاپ می کنیم تا همه خوانندگان عزیز بتوانند نسبت به صفحات مجله نظرسنجی کنند. طبیعی است که نظر اکثریت خوانندگان در ایجاد تغییرات مناسب در مجله ملاک عمل خواهد بود. با این همه نامه و گلایه شما را به همکاران منتقل خواهم کرد. ضمنا در مورد سوالات هنری نیز بخش هنری مجله پاسخگو خواهد بود. برای شما توفیق آرزو می کنم

***مصطفی بیان از نیشابور**

حق با شماست. متأسفانه توزیع مجله در شهر نیشابور دچار مشکل شده است. بخش توزیع و فروش مجله با مسؤول توزیع شهر به دلیل بدحسابی دچار اختلاف شده که به زودی این مشکل برطرف خواهد شد. از این بابت اظهار تأسف و پوزش ما را بپذیرید

*** عباس توکلی شهمیرزادی از قائم‌شهر**

مطالب شما خواننده قدیمی را به بخش مربوطه ارسال کرده‌ام. موفق باشید

*** محمود جعفری از کوهبنان**

دو مطلب از شما به دستم رسید که به نظرم برای صفحه باریکتر از مو قابل استفاده است. به دوستان گفتم که آن را در نوبت چاپ قرار دهند. موفق باشید

*** مرتضی محمدی از هشترود**

همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید افزایش قیمت نان باید همراه با افزایش کیفیت آن هم باشد. ضمن آنکه نباید از یاد ببریم که حذف بخشی از یارانه آرد بر خلاف تصوری که وجود دارد به نفع جامعه کشاورزی کشور است، چرا که در حال حاضر گندم کاران نمی توانند اقتصاد خود را اداره کنند. ضمن آنکه ارزان بودن غیر معقول نان هم به اسراف آن می‌انجامد. باید تعادلی در این میان بوجود آید تا هم به مصرف کننده فشار نیاید و هم تولید کننده به حقش برسد. اما در عین حال نظارت هم لازم است تا همزمان با افزایش قیمت نان، کیفیت آن هم به سطح مطلوبی برسد. موفق باشید.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

چند نکته از دکتر علی شریعتی



*در بیکرانه زندگی دو چیز افسونم کرد: رنگ آبی آسمان که می‌بینم و می‌دانم نیست و خدایی که نمی‌بینم و می‌دانم هست .

***

* خدایا بفهمانم که بی‌تو چه می‌شوم اما نشانم نده.

خدایا هم بفهمانم و هم نشانم بده که با توجه خواهم شد..

***

*در شگفتم که سلام آغاز هر دیدار است ولی در نماز پایان است. شاید این بدان معناست که پایان نماز، آغاز دیدار است.

***

* کفش کودکی را دریا برد. کودک روی ساحل نوشت: دریای دزد! آن طرف‌تر، مردی که صید خوبی داشت، روی ماسه‌ها نوشت: دریای سخاوتمند!
جوانی غرق شد. مادرش نوشت: دریای قاتل!
پیرمردی مرواریدی صید کرد، نوشت: دریای بخشنده...
موجی نوشته‌ها را شست. دریا آرام گفت: "به قضاوت دیگران اعتنا نکن اگر می‌خواهی دریا باشی. بر آنچه گذشت، آنچه شکست، آنچه نشد... حسرت نخور. زندگی اگر آسان بود، با گریه آغاز نمی‌شد."

تفاوت سکه و ایده

تفاوت سکه و ایده در این است که اگر من یک سکه و شما نیز یک سکه داشته باشید و سکه‌هایمان را با هم جابجا کنیم، باز هر کدام از ما یک سکه خواهیم داشت. اما اگر شما یک ایده و من یک ایده داشته باشم و آنها را با هم مبادله کنیم، هر کدام دارای دو ایده خواهیم بود.
جهان و محیط اطرافمان در حال تغییر است. در چنین شرایطی هیچ چیز خطرناک‌تر از دل بستن به کامیابی‌های دیروز نیست.
بیشتر از توجه به سکه‌های دیگران، به ایده‌ها و افکارشان توجه کن! **(الوین تافلر)**



پیرزن و کوزه‌ها

یک پیرزن چینی دو کوزه آب داشت که آنها را به دو سر چوبی که روی دوشش می گذاشت، آویخته بود و از این کوزه‌ها برای آوردن آب از جویبار استفاده می‌کرد. یکی از این کوزه‌ها ترک داشت، در حالی که کوزه دیگر بی‌عیب و سالم بود و تمام آب را در خود نگه می‌داشت.
هر بار که زن پس از پر کردن کوزه‌ها راه دراز جویبار تا خانه را می‌پیمود، آب از کوزه‌ای که ترک داشت چکه می‌کرد و زمانی که زن به خانه می‌رسید، کوزه نیمه پر بود. دو سال تمام، هر روز زن این کار را انجام می‌داد و همیشه کوزه‌ای که ترک داشت، نیمی از آبش را در راه از دست می‌داد.
کوزه سالم و بدون ترک خیلی به خودش می‌بالید. ولی بیچاره کوزه ترک‌دار از خودش خجالت می‌کشید. از عیبی که داشت و از اینکه می‌توانست تنها نیمی از وظیفه‌ای را که برایش در نظر گرفته بودند، انجام دهد.
پس از دو سال، سرانجام روزی کوزه ترک‌دار در کنار جویبار به زن گفت:
"من از خویشتن شرمسارم زیرا این شکافی که در پهلوی من است، سبب نشت آب می‌شود و زمانی که تو به خانه می‌رسی، من نیمه پر هستم."
پیرزن لبخندی زد و به کوزه ترک‌دار گفت:
"آیا تو به گل‌هایی که در این سوی راه، یعنی سمتی که تو هستی، توجه کرده‌ای؟ می‌بینی که در سوی دیگر راه گلی نروییده است؟ من همیشه از کاستی و نقص تو آگاه بودم برای همین در کنار راه تخم گل کاشتم تا هر روز که از جویبار به خانه برمی‌گردم، تو آنها را آب بدهی. دو سال تمام، من از گل‌هایی که اینجا روییده‌اند، چیده‌ام و خانه‌ام را با آنها آراسته‌ام. اگر تو این ترک را نداشتی، هرگز این گل‌ها و زیبایی آنها به خانه من راه نمی‌یافت."



هر یک از ما عیب‌ها و کاستی‌های خود را داریم ولی همین کاستی‌ها و عیب‌هاست که زندگی ما را دلپذیر و شیرین می‌کنند. ما باید انسان‌ها را همان‌طور که هستند، بپذیریم و خوبی را که در آنهاست، ببینیم.
برای همه شما کوزه‌های ترک برداشته آرزوی خوشی می‌کنم و یادتان باشد که گل‌هایی را که در سمت شما روییده‌اند، ببویید.
از کاستی‌های خود نهراسیم زیرا خداوند در راه زندگی ما گل‌هایی کاشته است که کاستی‌های ما، آنها را می‌رویاند.

محمود جعفری از کوهبنان

با امواج زندگی دوست باشیم



با امواج زندگی دوست باشیم تا دوستمان بدارند.
ببخشیم تا ما را ببخشند
مهربان باشیم تا مهربان باشند.
با گذشت باشیم تا گذشت کنند.
به همه لبخند بزنیم تا همه لبخند بزنند.
مثبت باشیم تا مثبت باشند.
منتظر بمانیم تا منتظرت بمانند.
شکیبا باشیم تا با صبر و حوصله با ما رفتار کنند.
بر خشم‌ها غلبه کنیم تا با ما مدارا کنند.
زندگی را دوست بداریم تا دوستمان بدارد.
سلام. صبحتان بخیر و شادی. آرزو می‌کنم لحظه لحظه زندگی‌تان پر از امواج مثبت و روشن باشد!

لذت مترسک

از مترسکی سوال کردم: آیا از تنها ماندن در این مزرعه بیزار نشده‌ای؟
پاسخ داد: در ترساندن دیگران برای من لذتی به یادماندنی است پس از کار خود راضی هستم و هرگز از آن بیزار نمی‌شوم!
اندکی اندیشیدم سپس گفتم: راست گفتی! من نیز چنین لذتی را تجربه کرده بودم.
گفت: تو اشتباه می‌کنی زیرا کسی نمی‌تواند چنین لذتی ببرد مگر آنکه درونش مانند من با کاه پر شده باشد!

جبران خلیل جبران

هر کس که خدا را بشناسد، او را دوست خواهد داشت
امام حسن (ع)

ایران و جهان

*رهبر معظم انقلاب در جریان بازدید از نمایشگاه دستاوردهای فناوری نانو: فضای علمی و تحقیقاتی باید از نفوذ انگیزه‌های سیاسی مصون باشد
*مامور سابق اطلاعاتی آمریکا نقش واشنگتن را در ترور "عماد مغنیه" از فرماندهان بلندپایه حزب ا... لبنان تایید کردند
*رئیس مرکز تحقیقات سرطان: خط مشی ملی درمان سرطان باید هر چه سریعتر تدوین شود
*فرمانده کل سپاه: ایران و حزب ا... در برابر رژیم صهیونیستی موضع واحد دارند
*رئیس جمهور روسیه از توسعه همکاری‌ها میان تهران و مسکو استقبال کرد
*دکتر روحانی: تبعیض علیه زنان در ورزش باید برداشته شود
*داعش برای انجام عملیات تروریستی ۵هزار خودرو از ترکیه وارد سوریه کرد
*غلامعلی خوشرو نماینده دائم ایران در سازمان ملل شد
*رئیس مجلس: دولت یازدهم جهت گیری اقتصادی درستی دارد
*دومین چاه حفاری ایران در خزر به نفت رسید
*کوبانی از اشغال داعش آزاد شد
*وزیر اقتصاد: اگر تحریم‌ها برداشته شود و بتوانیم از همه ظرفیت‌ها بهره ببریم، رشد بالای ۸ درصد دور از دسترس نیست
*سخنگوی وزارت کشور: افزایش جمعیت شهری زنگ خطر است
*ظریف: مذاکرات هسته‌ای به مراحل ریز کارشناسی رسیده است
*وزیر ارتباطات: پیامک‌های تبلیغاتی ساماندهی می‌شود
*تهران به واشنگتن درباره ورود صهیونیست‌ها به خط قرمز ایران هشدار داد
*معاون پارلمانی رئیس جمهوری: فشارها و انتقادهای تخریبی علیه دولت دلسوزانه نیست
*مرحله سوم طرح توسعه بندر شهید رجایی آغاز شد
*اعتراضات گسترده علیه کشتار شیعیان، کراچی را به تعطیلی کشاند
*سیسی رئیس جمهور مصر: حمله تروریستی به سینا اعلان جنگ به مصر بود
*سرکرده القاعده فاش کرد: اسامه بن لادن از اعضای اخوان المسلمین بود
*تایمز: سال ۲۰۱۵ سال پایان داعش است
*آمریکا: گوانتانامو را به کوبا پس نمی‌دهیم
*انگلیس برای جانشینی ملکه الیزابت آماده می‌شود
*حکم حبس ابد متهمان قتل عام "سربرنیتسا" تایید شد
*"سرژیو ماتارلا" رئیس جمهور ایتالیا شد

از جهان سیاست

رضا کیان

شگفتی از پیروزی چپگرایان در

پیروزی حزب چپ گرای «سیریزا» یونان که رهبرش «الکسی سیپراس» وعده پایان دادن به سیاست‌های ریاضتی تحمیلی اتحادیه اروپا را داده است، سبب بروز بحث‌های فراوانی در زمینه قدرت گیری احزاب چپ و در نتیجه مخالفت با اتخاذ چنین سیاست‌هایی در سراسر این قاره شده است. نتایج نخستین انتخابات یونان نشان داد «سیریزا» بیش از ۳۶ درصد آرای انتخابات پارلمانی یونان، ۱۴۹ کرسی از ۳۰۰ کرسی پارلمان را به دست آورده است.

الکسی سیپراس رهبر ۴۰ ساله این حزب که جوانترین نخست وزیر یونان در ۱۵۰ سال اخیر است، برای تشکیل دولت دست به ائتلاف با حزبی در طیف مقابل خود یعنی حزب راست گرای «یونانیان مستقل» زد و تنها چند ساعت پس از پیروزی تاریخی حزب خود به عنوان نخست وزیر جدید کشور سوگند یاد کرد.

ائتلافی بی نظیر

ائتلاف دو حزب چپ افراطی و راست افراطی در سراسر اروپا بی‌نظیر است و تنها نقطه اشتراک این دو حزب، مخالفت آن‌ها با برنامه‌های ریاضتی و خواست آنان برای بخشش بدهی‌های یونان از سوی نهادهای وام دهنده بین المللی است. یونان که پس از بحران مالی دولت‌های سرمایه داری تقریبا ورشکسته شد، در سال ۲۰۰۹ به دریافت وام به بانک مرکزی اتحادیه اروپا، بانک جهانی و صندوق بین المللی پول (موسوم به ترویکا) روی آورد و در نتیجه دولت سوسیالیست وقت و دولت بعدی ائتلافی محافظه کار و سوسیالیست به سیاست‌های ریاضتی این سه نهاد مالی تن دادند.

رهاورد این سیاست‌ها اخراج بسیاری از کارکنان بخش‌های دولتی و خصوصی و تقلیل حقوق و مزایای کارکنان باقی مانده و نیز چند برابر شدن مالیات‌های پرداختی آنها بود و این در حالی است که تغییری در مالیات‌های پرداختی ناچیز بانکداران، صاحبان صنایع و صاحبان شرکت‌های بزرگ خدماتی این کشور نظیر کشتی داران حاصل نشد. اجرای این سیاست‌های سخت گیرانه نه تنها بر خلاف قول نخست وزیران سوسیالیست و محافظه کار قبلی باعث خروج یونان از بحران مالی نشد بلکه سبب شد اقتصاد این کشور ۲۵ درصد کوچک و در بین کشورهای عضو حوزه یورو نسبت به جمعیت خود به فقیرترین تبدیل شود.

بر اساس آخرین آمار هم اکنون ۳۲ درصد مردم این کشور زیر خط فقر زندگی می کنند و ۱۸ درصد نیز از تهیه مایحتاج اولیه خود عاجزند. نرخ بیکاری نیز در این کشور ۱۰ میلیونی به ۳،۱ میلیون نفر رسیده است و از هر دو یونانی فارغ التحصیل یک تن بیکار است. هم اکنون می توان در شماری از خیابان‌های مهم آتن بساط نهادهای خیریه را دید که به فقرا و بیکاران یک وعده غذای گرم در روز می‌دهند.

دولت یونان هم اکنون حدود ۲۴۰ میلیارد یورو به ترویکا و در مجموع حدود ۳۲۰ میلیارد یورو بدهکار است و برغم اجرای سیاست‌های اقتصادی در سال‌های اخیر تنها بطور بسیار محدود قادر به پرداخت قروض خود بوده و هم اکنون زیر فشار قرار دارد و باید تا پایان ماه آینده یعنی فوریه (بهمن - اسفند) به توافق‌های تازه‌ای با پشتیبانان مالی بین المللی خود برسد، چون کمک‌های آنان در آن تاریخ قطع خواهد شد.

قول نخست وزیر

الکسی سیپراس نخست وزیر منتخب در جریان مبارزات انتخاباتی خود به رای دهندگان یونانی قول داد که طرح‌های ریاضتی را برخواهد چید و با موسسات و کشورهایی که به این کشور وام داده‌اند نیز وارد گفت و گو خواهد شد تا مهلت بیشتری را برای بازپرداخت وام‌های یونان در نظر بگیرند و یا حتی آنها را ببخشند. وی حتی تهدید کرده بود که در صورت اجابت نشدن این خواسته‌ها، کشورش از حوزه پولی یورو خارج خواهد شد و به واحد پولی خود یعنی «دراخما» باز خواهد گشت.

با این حال سیپراس دوشنبه شب پس از پیروزی در انتخابات در جمع حامیان خود اطمینان داد این انتخابات تاریخ یونان را تغییر و به سال‌ها ریاضت اقتصادی که از سوی وام دهندگان بین المللی به مردم یونان تحمیل شده بود، پایان خواهد داد. سیپراس تلاش کرد در این سخنان به شرکای اروپایی خود نیز اطمینان دهد. وی آنها را به مذاکره در مورد بدهی‌ها با شرایط جدید دعوت کرد. سیپراس گفت یونان شرایط خود را که مبتنی بر برنامه‌های این کشور و شامل اصلاحات جدی است بر روی میز خواهد گذاشت.

هر چند **سیپراس** پس از پیروزی حزبش قول داد که یونان را در منطقه یورو حفظ کند اما با این حال ورود او به قدرت به معنای بزرگترین چالش در برابر سیاست‌های دولت‌های منطقه یورو در برابر بحران مالی خواهد بود. وی در مقام نخست وزیر یونان اولین رئیس یک دولت عضو منطقه یورو خواهد بود که با برنامه کمک‌های مالی مشروط اتحادیه اروپا و صندوق بین المللی پول مخالف است.

برخی ناظران اعتقاد دارند که روابط دولت سیپراس با آلمان که بزرگترین دولت وام دهنده به یونان و موافق ادامه طرح‌های ریاضتی حوزه یورو است، به شدت تنش زا خواهد شد.

یونان



واکنشها

شماری از مقام‌ها و رسانه‌های اروپایی و آمریکایی از بدو اعلام پیروزی حزب سیریزا و سیپراس مطالبی در واکنش به آن گفته و نوشته‌اند. مارتین شولتز رئیس پارلمان اروپا بعد از اعلام پیروزی حزب سیریزا گفت که آتن نباید انتظار امتیازدهی مالی قابل توجهی از سوی شرکای اروپایی‌اش داشته باشد. اما در عین حال در مورد خروج یونان از اتحادیه اروپا اظهار تردید کرد.

دیوید کامرون نخست‌وزیر انگلیس نیز هشدار داد پیروزی سیریزا ممکن است موجب افزایش بی‌ثباتی اقتصادی در اروپا شود. **فرانسوا اولاند** رئیس جمهوری فرانسه به سیپراس تبریک گفت و اظهار امیدواری کرد «دو کشور همکاری نزدیک برای افزایش رشد اقتصادی و ثبات در منطقه یورو را با روحیه حسن نیت، پیشرفت، همکاری و مسؤولیت پذیری همزمان با احترام به ارزش‌های مشترک اروپایی ادامه دهند.» آنگلا مرکل صدراعظم آلمان نیز در واکنشی کوتاه به پیروزی سیریزا در یونان گفت که انتظار دارد دولت آینده یونان به تعهداتش پایبند باشد.

نشریه دست راستی آمریکایی «واشنگتن تایمز» ضمن ابراز نگرانی از پیروزی سیریزا آن را خطری برای «وحدت اروپا» و «انسجام بازارهای اروپایی» قلمداد کرده است. واشنگتن تایمز در ادامه نتیجه گرفت: وام دهندگان اروپایی به یونان از موضع خود عقب نشینی نخواهند کرد و خواستار بازپرداخت بدهی‌های یونان هستند. احتمالا وضع کنونی سبب آغاز جنگی میان چپگرایان یونان با وام دهندگان بین المللی خواهد شد.

«کریستین لاگارد» رئیس صندوق بین المللی پول نیز درباره تبعات مذاکره مجدد اروپایی‌ها با دولت یونان بر سر بدهی‌های آن کشور هشدار داد. این در حالی است که ستون نویس روزنامه میانه‌رو «گاردین» انگلیس این پیروزی را پایانی بر عدم پرداخت مالیات ثروتمندان به دولت یونان دانسته و افزود: «اکنون الیگارشی (اشراف سالاری) یونان که کشتی داران مشهور، صاحبان صنایع، کارفرمایان حوزه انرژی، شرکت‌های ساختمان سازی و باشگاه‌های فوتبال جزو آن هستند، به پرداخت مالیات مجبور خواهند شد.»

«این طیف از زمان اشغال یونان توسط نازی‌ها، دوران جنگ داخلی و همچنین حکومت نظامیان از پرداخت مالیات طفره رفته‌اند». روزنامه محافظه کار انگلیسی ایندیپندنت نیز نوشت: این تنها فقرا و بیکاران نبودند که از وضع ایجاد شده و بی‌لیاقتی دولت سامارانش خشمگین بودند. در مرکز آتن کارگری که خود را حامی «الکسیس» رهبر سیریزا می‌خواند، ۶۴ساله و یک کنترل کننده ترافیک هوایی است که می‌گوید در طول ماه‌های اخیر حقوق بازنشستگی ماهانه او از ۵۵۰۰ یورو به ۴۵۰۰ یورو کاهش یافته و نیز به پرداخت مالیات بیشتری نسبت به گذشته وادار شده است.

این روزنامه پیروزی سیریزا را نشانه‌ای از شکست اتحادیه اروپا در تحقق وعده‌هایش درباره اصلاح نظام سیاسی و اقتصادی یونان دانست و نوشت: اتحادیه اروپا مدت‌ها تلاش می‌کرد تا سیریزا را از قدرت دور نگه دارد اما نشان داد که قادر به اصلاح نظام سیاسی یونان از طریق احزاب نزدیک به خود نیست.

احزاب چپ اروپا از پیروزی حزب «سیریزا» در یونان شاد شدند. آنها امیدوارند سیپراس بتواند به سیاست ریاضتی تحمیلی اتحادیه اروپا پایان دهد. اما تنها آنها از این موفقیت خشنود نشده‌اند. احزاب راست گرای اروپا نیز از این بابت ابراز شادی می‌کنند. احزاب راست گرای تندرو امید دارند که در آینده بتوانند به بحث‌های داغ و جنجالی درباره یورو دامن بزنند و آرای آن گروه از مردم را که احساس عدم اطمینان می‌کنند، به دست بیاورند.

در مجموع بسیار بعید به نظر می‌رسد که سیپراس و دولت وی حتی در صورت برآورده نشدن خواسته‌هایش برای بخشیده شدن بخش اعظم بدهی‌های این کشور به تروییکای اروپایی از حوزه مالی اروپا خارج شود. وقوع چنین رویدادی به نظر کارشناسان می‌تواند موجب به راه افتادن دومینوی خروج اقتصادهای دیگر بحرانی حوزه یورو مانند اسپانیا، ایرلند و پرتغال از این حوزه شود. ■

راز قدرت بوکو حرام چیست؟

اگر نیروهای ارتش و امنیتی نیجریه قدرتمند و مدرن نشوند و رفتارهای تعامل آنها با مردم و افراد مشکوک بهبود نیابد، نمی‌توانند بوکو حرام را شکست دهند و جلوی حملات وحشیانه آنها را بگیرند.

ارتش نیجریه با وجود این که بزرگترین ارتش در غرب آفریقا است و در کشورهای منطقه از آن به عنوان نیروهای پاسدار صلح در کشورهای منطقه و احیانا خارج از آن استفاده می‌شود، در رویارویی با بوکو حرام که دامنه عملیات آن تا ابوجا، پایتخت کشور و شهرهای اصلی مثل کانو در شمال مرکزی گسترش یافته و توانسته بر ۷۰ درصد ایالت بورنو در شمال شرقی کشور و شهرها و روستاهای متعددی از ایالت‌های همسایه ادماوا و یوبی مسلط شود، شکست خورده است.

روزی نیست که نشنویم بوکو حرام به شهری یا روستایی یا پایگاهی نظامی حمله نکرده و مردم را نکشته باشد. در تمامی عملیات قاچاق اسلحه از پایگاه‌های نظامی و غارت اموال و کالا از خانه‌ها و بازرگانان و بانک‌ها و آتش زدن خانه‌های مردم دست دارد و بعد از همه این کارها مردم را می‌کشد و زنان و کودکان را گروگان می‌گیرد تا از آنها سوء استفاده جنسی کند یا آنها را در خط مقدم عملیات انفجاری انتحاری با بستن کمربندهای انتحاری به آنها و منفجر کردن خودروهای بمب گذاری شده در بازارها و اماکن عمومی حتی در مساجد به کار بگیرد.

ارتش نیجریه از این که نیروهای خبره در جنگ‌های چریکی در اختیار ندارد و از سلاح و ادوات نظامی پیشرفته بهره نمی‌برد، شکایت دارد و می‌گوید توانایی تعقیب افراد مسلح و جریان‌های وابسته به آنها در زمان‌های مناسب را ندارد. این ضعف سبب شده است تا بوکو حرام بدون وجود هر گونه سختی‌ای به جنایت‌های خود ادامه دهد. البته وقتی که افراد امنیتی گمان کنند که حفظ جان خود و خانواده شان از هر چیزی مهمتر است و ابزارهای لازم برای حمایت از آنها وجود ندارد، طبیعی است که بوکو حرام آزادانه دست به هر کاری می‌زند.

علاوه بر آن زمینه لازم برای پیروزی ارتش در برابر نیروهای بوکو حرام نیز وجود ندارد. چرا که از سوی دیگر نیروهای بیکار و افراد اخراجی از سازمان‌های امنیتی به جمع اعضای این شبکه پیوسته‌اند، در حالی که امکاناتی که بوکو حرام در اختیار نیروهایش قرار می‌دهد بالاتر از بسیاری از کارهای دولتی است و حقوق آنها نیز بسیار بیشتر از حقوقی است که احیانا در برخی پست‌ها نیروهای دولتی و امنیتی دریافت می‌کنند.

سه گروه بهشتی هستند، آنانکه غیبت نکنند، آنانکه غضب نکنند، آنانکه حسادت نورزند ● امام صادق(ع)

سه‌گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

می‌توان سکوت کرد و برنده بود

این سومین مرتبه ایست که تعدادی از مسافران باهوش هواپیماهای ایرانی، راهی بی‌هزینه برای مجازات شرکت‌های هواپیمایی بی‌مبالات یافته‌اند

برای سومین مرتبه در تاریخ مسافرت‌های هوایی ایران، مسافران یک پرواز که ساعت‌های متوالی با تأخیر و عدم پاسخگویی مسئولان شرکت هواپیمایی مواجه شده‌اند، روی صندلی‌های خود در هواپیما نشستند و بدون صدای بلند و در سکوت به آن اعتراض کرده‌اند و حاضر به پیاده شدن از هواپیما نشدند. عملی که برای شرکت هواپیمایی بسیار سنگین تمام می‌شود و در رسانه‌ها هم انعکاس مطلوبی پیدا می‌کند و این بار حتی باعث می‌شود که این شرکت از سوی سازمان هواپیمایی کشور اخطار شدید دریافت کند، این رفتار مسالمت‌آمیز مسافران اگر تکرار شود، به سنتی خوب در عملکرد

۱۷۰

شخص "محمدرضا رحیمی" از این حکم و آن حبس خوشحال خواهد شد اگر چنین اتفاقی به دنبال این رسیدگی قضایی در کشور روی دهد

چه سخت است کار کشوری که بخواهد با فساد اداری و مالی مبارزه کند در حالی که ناگهان معلوم می‌شود کسی که خود مدتها رئیس ستاد مبارزه با فساد اقتصادی در آن کشور بوده به جرم فساد، به چند سال زندان و میلیاردها تومان پرداخت به دولت محکوم است. ماجرای محکوم شدن معاون اول رئیس جمهور سابق ایران در پرونده فساد مالی هر چند خوشحال کننده بود، از این جهت که در سابقه نظام سیاسی ایران نوشت که مقامات فاسد در بالاترین رده‌های سیاسی هم امنیت ندارند، اما خبرهای سیاهی هم با خود داشت. اینکه محکوم این پرونده دومین مقام اجرایی کشور بوده و پیش از آن نیز ریاست مرکزی را بر عهد داشته که مسئول رسیدگی به عملکردهای مالی دولت و نظارت بر عدم سوءاستفاده‌های مالی بوده یا اینکه در هنگام انتصاب او به سمت معاون اولی قوه مجریه، تعداد بسیار زیادی از نمایندگان مجلس در نامه‌ای به رئیس جمهور از ایشان به دلیل انتخاب خوب و درستش تشکر و قدردانی کرده‌اند، هر خواننده‌ای را دلگیر می‌کند. رئیس جمهور سابق ایران البته بلافاصله مدعی شد که این فساد ارتباطی به دولت ایشان ندارد، اما در فاصله چند ساعت، محمدرضا رحیمی نامه‌ای در پاسخ به ایشان منتشر کرد که ادعای رئیس جمهور سابق را کاملاً کم رنگ می‌کرد. در این نامه و در این محکومیت، نکات فراوانی است که نباید از خاطره سیاسی ایران دور شود و باید امیدوار بود، هزینه سنگینی که نظام سیاسی ایران بابت این اتهام و محکومیت پرداخت می‌کند، منتهی به عبرتی ماندگار در ذهن‌های تماشاگران سیاست ایران و اعمال بازیگران سیاسی کشور شود. مهمترین نکته اما بدون تردید این است که محکوم این پرونده در نامه‌ای که به رئیس سابق خود نوشته، این اتهام و محکومیت را تنها حاصل برخی درگیری‌های سیاسی میان رئیس جمهور سابق با تعدادی از سیاستمداران دیگر می‌داند و اینکه تنها اتهام او پرداخت یک میلیارد واندی به یک صد و هفتاد نفر از نمایندگان برای شرکت در انتخابات بوده است. ادعایی که بلافاصله باعث شد، چند نماینده کنونی مجلس از روسای قوه قضاییه و مقننه بخواهند که به آن رسیدگی شود و اسامی آن یکصد و هفتاد نفر برای همه معلوم شود. تا امروز البته در ظاهر این درخواست از سوی این قوا به سرانجامی نرسیده، ولی شورای نگهبان تنها مرجعی بوده که به این ادعا واکنش نشان داده و می‌گوید اگر این ادعا ثابت شود در بررسی صلاحیت‌ها برای انتخابات سال آینده مجلس شورای اسلامی، این اسامی مورد توجه قرار خواهند گرفت. این محکومیت، آن نامه و به دنبالش واکنش شورای نگهبان، از زخم کهنه‌ای در نظام انتخاباتی ایران می‌گوید که فرصت مناسبی برای آشکارتر شدن واحیاناً ترمیم آن فراهم شده است. اینکه هزینه‌های انتخاباتی هزاران نامزد مجلس، شوراهای اسلامی شهر روستا و حتی دهها نامزد ریاست جمهوری، چگونه و از کجا تامین می‌شود و تامین کنندگان چه کسانی هستند. خبرهای گنگ و کوتاهی در گذشته وجود داشت والبته ادعای این معاون اول رئیس جمهور و رئیس سابق دیوان محاسبات به آن افزوده شده که برخی از این مبالغ حاصل فسادهای مالی و سوءاستفاده از منابع دولتی است. ضمن اینکه یادآوری میلیونها پوستر و سخنرانی و سفر و... در موعد انتخابات معلوم می‌کند که هزینه هنگفتی برای تبلیغ

به جای میله فلزی

نام ایران در حالی در فهرست ۱۰ کشور با جمعیت بالای زندان‌ها ثبت شده که نامش در فهرست ۱۰ کشور پرجمعیت جهان نیست

نام ایران در میان ده کشور اول جهان، از لحاظ تعداد زندانیان قرار دارد، در حالی که ایران قطعاً جزو ۱۰ کشور پرجمعیت جهان و حتی جزو ۲۰ کشور پرجمعیت جهان هم نیست. معاون قوه قضاییه، در روزهای گذشته از این تعداد تأسف بار زندانیان در ایران می‌گوید و ابراز تأسف می‌کند در کشوری که مدعی ارزش‌های اخلاقی و انسانی است این اعداد، باعث شرمساری است. ایشان البته اصرار داشته‌اند که با پیشگیری از وقوع جرم که وظیفه قانونی قوه قضاییه است، باید ایران را از این فهرست بیرون کشید و نجات داد، ولی از این نکته هیچ کس نباید غافل بماند که بخش بزرگی از این عدد بزرگ حاصل شرایط اقتصادی ناگواریست که زمینه ارتکاب به جرم را افزایش می‌دهد،

شرکت‌های هوایی تبدیل خواهد شد. شرکت‌هایی که پیش از این با هیچ مجازات جدی در برابر تقصیرهای خود در سرویس دهی و خدمت رسانی به مسافرانشان، روبرو نمی‌شدند. جالب این که این مجازات، هزینه‌ای هم برای مسافران ندارد، چرا که تنها مدتی به ساعت‌های طولانی تأخیر آنها خواهد افزود. انسجام و اتحاد مسافران هواپیما و البته ارزش گذاشتن به وقت خود و احترام به شخصیت خودشان مهمترین ابزاری بود که با ابتکار مسافران این سه پرواز، تقویت شد و به تمام ایرانیان آموخت که می‌توانند برای حفظ احترام خود تلاش کنند بی آن که نیاز به ابزاری بزرگ یا فریاد و فغان باشد. ■

هر نامزد صرف می‌شود، هزینه‌هایی که در نظام‌های سالم سیاسی، منابع آن تا حد امکان شفاف و روشن هستند، خود را معرفی می‌کنند و پرواضح است که یکی از اهداف احزاب سیاسی، همین کمک‌ها از طریق برخی سرمایه داران و منابع سرمایه است برای رسیدن به قدرت سیاسی، حال این رسیدن به قدرت سیاسی هم می‌تواند برای اصلاح نظام و رفع نقص‌ها به کار آید و هم برای استفاده از مزایای قانونی در اختیار داشتن قدرت. به این ترتیب بدون رودربایستی و انکار، محل تامین مالی قدرت‌های سیاسی افشا می‌شود و سیاستمداران واهمه‌ای از اینکه اهداف خود را از ورود به قدرت بیان کنند، ندارند. نتیجه اینکه فساد کمتری در مهیا کردن هزینه‌های انتخابات بروز می‌کند و دورویی و نفاق هم در عملکرد بازیگران عرصه سیاست دلیل و انگیزه بسیار کمتری خواهد داشت. در انتخابات ایران اما، این سوالات فرصت کمتری برای طرح داشته‌اند و گروه‌های سیاسی هم درباره منابع مالی خود همیشه سکوت کرده‌اند و یا آن را حاصل کمک‌های مردمی و خیرین دانسته اند! محصول محکومیت پنج ساله معاون اول رئیس جمهور سابق ایران، اگر این باشد که قدمی برای شناسایی مسیرهای تامین هزینه‌های تبلیغات انتخابات در ایران برداشته شود و قانونگذار، احزاب و گروه‌های سیاسی و نامزدها را الزام به افشای منابع مالی خود کند، آن گاه هیچ کس، حتی شخص محمدرضا رحیمی هم نباید از این حکم و حبس دلگیر و مأیوس باشد. ■

به ویژه اگر به یاد آوریم که بیشترین آمار زندانیان ایران، قربانی چک‌های بی‌محل و مواد مخدرند که هر دو عنوان، ارتباط غیر قابل انکاری با فشارهای اقتصادی پیدا می‌کند. روزهایی که در عرصه سیاست و اقتصاد ایران، تصمیماتی گرفته می‌شود که نتیجه آن تنگناهای اقتصادی برای کشور است، با روزهایی که آمار زندانیان در ایران رو به افزایش می‌گذارد، فاصله چندانی ندارند و البته سال‌هاست که قوه قضاییه به مطالعاتی برای یافتن مجازات‌هایی به جای مجازات زندان را شروع کرده، ولی جز چند اتفاق کوچک، هنوز جایگزینی برای میله‌های فلزی در نظام قضایی ایران به چشم نمی‌خورد. ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسیِ ادبیات عشق از قدیم تا امروز

ادامه‌ی قطره‌ی قبل

از عطار نیشابوری به بعد، شاعران یاد گرفتند که عشق زمینی و آسمانی را به هم ببافند و شعر عاشقانه بسازند. بی گمان همه‌ی عاشقانه‌های آنها حقیقتی عرفانی نداشت و بسیاری از شاعران فقط برای بیان احساس خودشان به کنیزانِ کرشمه فروش، از تعبیرات و اصطلاحات عرفانی سود می‌جستند. برای مثال "کمال الدین اصفهانی" که شب و روزش را در دربار خوارزمیان و پادشاهان طبرستان می‌گذراند و با آنان باده میل می‌فرمود و شعرش رامزه‌ی شرابِ آنها می‌کرد، مقامات عرفانی نداشته و سیر و سلوکی نکرده بود اما زبان عارفانه را می‌پسندید و آن را با تخیلات خودش می‌آغشت و می‌گفت:

"چشمِ تو دوش لبت را می‌گفت
با فلان باده دگر بار مخور
لبِ تو گفت به او خیز و بخسب
تو که مستی، غمِ هشیار مخور"

کمال الدین اصفهانی حتی در مدحِ جلال الدین خوارزمشاه که به خونخواری و ستمگری معروف بوده، قصیده‌های غرّایی دارد بنابراین می‌توان در عارف بودنش شک کرد. این شاعرِ مضمون پرداز، با تیغِ مغولان کشته شد. از او رباعی‌های زیبایی به ما رسیده که برخی از آنها هنوز تازه‌اند:

"بگذشت و مرا اشک روان بود هنوز
وندر تنِ من باقیِ جان بود هنوز
می‌گفت و مرا گوش بر آن بود هنوز
: بیچاره فلانیست؟ جوان بود هنوز!"

"کارم همه ناله و خروشست امشب
نه صبر پدیدست و نه هوشست امشب
دوشم خوش بود ساعتی، پنداری
کفّاره‌ی خوشدلیِّ دوشست امشب!"

"گر لاف زنم که یار، خوش خوست، نِئی
با ما به وفا و عهد نیکوست، نِئی
زین نادره‌تر که از برای تو مرا
شهری همه دشمن است و تو دوست نئی!"(نیستی دیگه!)

عشقِ او زمینی است اما محترم است. به محبوبش احترام می‌گذارد و لعن و نفرینش نمی‌کند. خواسته‌ی نامعقول و زیادی هم از او ندارد. یعنی درست برعکس عشقی که امروز رایج است که به وقتش درباره‌اش قلمی خواهم فرسود. یکی از دلایل پیشرفت عرفان و شعر عرفانی و تفکرات فلسفیِ عرفانِ آن روزگار، در همین احترامی است که عاشق به معشوق می‌گذاشته. او در هجران می‌سوخته و صبر پیشه می‌کرده و برای به دست آوردنِ دلِ او باید فروتن و مهربان می‌شده. همین‌ها شخصیتِ عاشق را جلا می‌داده و او را برای سیر و سلوک آماده می‌کرده. و از همین روست که شاعری که پس از کمال‌الدین ظهور کرد، گفت:

"عاشقی گر زین سر و گر زان سر است
عاقبت ما را به آن شه رهبر است"

یعنی عشقِ زمینی نیز تو را به آسمان می‌برد و کشف و شهودی نصیبت می‌شود. این شاعر، "جلال الدین محمدبن بهاءالدین محمد" است که همان مولوی خودمان است. او بچه‌ی "بلخ" بود. هنگامی که چنگیزخان مغول به ایران حمله کرد، پدرش دست زن و بچه‌اش را گرفت و کتابخانه‌اش را بارِ اسب و قاطر کرد و به آسیای صغیر مهاجرت کرد و شهروندِ "قونیه"ی ترکیه شد. معروف است که می‌گویند پدرِ مولوی، در این سفر یا در سفرِ حج، او را پیش عطار نیشابوری برد. عطار در چشم‌های زیبا و هوشیار مولوی نگریست و گریست و گفت: "این بچه دنیای عشق را فتح خواهد کرد". جنابِ مولوی مدتی پیش پدرش درس خواند بعد به "شام" رفت و علم خود را بالاتر برد سپس به قونیه برگشت و پوستِ کتاب‌های کتابخانه‌ی قونیه را کند و به عالمی نامدار مبدل شد و در مدرسه‌ی دینیِ قونیه عمامه‌ی تدریس بر سر گذاشت و قرآن و تفسیر و علوم قرآنی و صرف و نحو عربی و منطق و معانی بیان درس می‌داد.

در کتاب‌های غیر مستندِ عرفانی نقل است که جنابِ مولوی در حیاطِ مدرسه، کنار حوض نشسته بود. طلبه‌ها دورش حلقه‌ی درس بسته بودند. مولوی عربیِ مقدماتی تدریس می‌کرد: "جیم دوزبَر جَنّ و دوزیر جِنّ و دو پیش جُن... و شاگردان یکصدا می‌گفتند: "جَن جِن جُن". در این قال و قیلِ مدرسه بودند که شمسِ ژنده پوش از راه رسید و پرسید: "یا شیخ این چه درسی است؟ مولوی فرمود: "این علمِ قال است و تو را بدان راهی نیست". توضیح می‌دهم که چون در صرف و نحو عربی قال قالا قالوا هست، به آن می‌گفتند علم قال. جواب مولوی به این معنی بود که تو بیسوادِ و ژنده پوشی (کارتن خوابی) و در حدی نیستی که از علم قال سر دربیاوری. شمس کتاب را گرفت و گفت: "اگر مرا به آن راهی نیست، شسته شود بهتر است" و کتاب را در حوض انداخت. شاگردها بر سر کوفتند و مولوی گفت: "چه کردی؟ کتاب را شستی. همین یکی را داشتیم!" شمس آستین در حوض کرد و کتاب را بیرون آورد و آن را که خشک خشک بود، به مولوی داد. جناب مولوی حیران شد و پرسید: "این چه بود؟" شمس خندان و ترلان به راه خود رفت و گفت: "این علم حال است. تو را بدان راهی نیست". و مولوی دنبالِ شمس رفت و عاشق شد و از عشق زمینی به عشق آسمانی رسید و جهان عشق را فتح کرد. بقیه‌اش بماند برای قطره‌ای دیگر.

ادامه دارد

هیچ ثروتی چون عقل و هیچ فقری چون نادانی نیست

● امام علی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

روستای تیغن میداوود





شهر میداوود از توابع شهرستان باغملک در مناطق شرقی استان خوزستان است. میداوود حدود ۱۳۰ کیلومتر از مرکز استان فاصله دارد و دشت حاصلخیزی است که در میان کوه‌ها محصور شده است.

میداوود در حد فاصل شهرهای رامهرمز و باغملک واقع شده و جمعیت آن حدود ۲۳ هزار نفر است و چند بخش و روستای دیدنی وزیبا دارد که بازدید از هر کدام آنها خالی از لطف نیست. در ادامه، یکی از این روستاهای دیدنی را معرفی می کنیم.

روستای تیغن

روستای تیغن، دهی از دهستان میداوود است. این روستا در بخش جانگی گرمسیر شهرستان اهواز در استان خوزستان قرار دارد. جمعیت آن طبق آخرین سرشماری، ۵۰۰ نفر است. اغلب مردم آن به دامداری و کشاورزی مشغول هستند. قسمتی از خانه‌های روستا دارای بافت پلکانی است. قسمتی از خانه‌ها که در لب رودخانه ساخته شده‌اند نیز مورد توجه بسیاری از بازدید کنندگان قرار می گیرد.

این مردم خوش‌زبان و میهمان نواز به زبان شیرین بختیاری صحبت می کنند. اکثراً قوم و خویش هستند و هیچ کدام با هم غریبه نیستند و همانند سایر ساکنان مناطق جنوبی، بسیار خونگرم و مهربانند. همین خلق و خوی خوش آنهاست که باعث شهرتشان شده است و در میان مردم منطقه شناخته شده و مورد احترام هستند.

مردم روستای تیغن اصالتاً بختیاری چهار لنگ بوده و از نسل مردمانی شجاع و نترس هستند. تیغنی‌ها به آداب و رسوم و عقاید دینی و مذهبی هم بسیار پایبند و دیندار هستند.

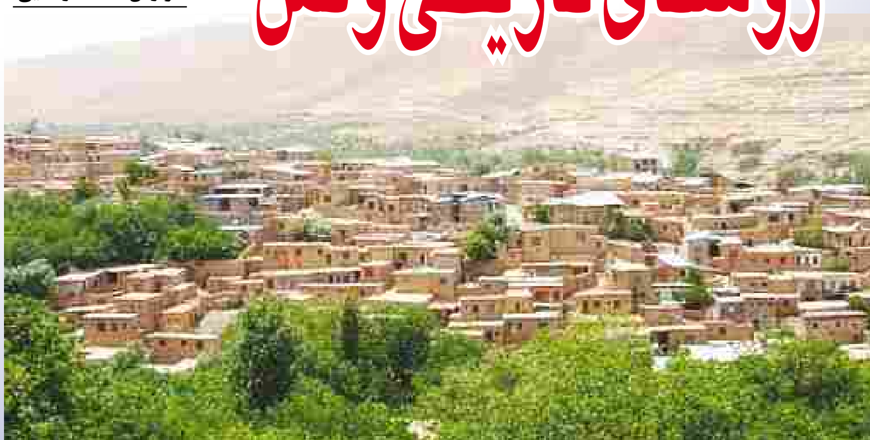
روستای تیغن در دامنه‌های مرتفع رشته کوه زاگرس قرار دارد و به همین دلیل، آب و هوای آن با شهرهای دیگر مانند اهواز، آبادان و خرمشهر تفاوت دارد. با این وجود، آب و هوای روستا نسبتاً گرم وخشک است. کوهستانی بودن منطقه و همچنین فاصله زیاد آن از خلیج فارس و مناطق جنوبی استان خوزستان، باعث شده است که از دیگر شهرهای جنوبی استان بسیار خنک‌تر باشد.

یکی از دیدنی‌های طبیعی روستای زیبای تیغن، آب و هوای آن نیز تفاوت چشمگیری داشته باشد. مناظر زیبای طبیعی، زمین‌های کشاورزی و باغ‌های میوه انبوه، چشمه‌های آب جوشان و بافت تاریخی و منحصر به فرد آن باعث شده است که این روستا همواره یکی از مقاصد مهم و جذاب برای گردشگران و مسافران و میزبان علاقه‌مندان و بازدیدکنندگان باشد. روستای وفس را به نام روستای «فسیل‌ها» هم می‌شناسند. دلیل این نامگذاری این است که در کوه‌های اطراف آن، بقایای موجودات زنده که در لایه‌های زمین مانده‌اند، به وفور دیده می‌شوند. این بقایا مربوط به زمان‌های بسیار دور بوده و فسیل شده‌اند. بلندترین نقطه‌ی وفس، کوه «قلنجه» با ارتفاعی در حدود ۲۷۴۵ متر است که در جنوب روستای وفس قرار دارد. کم ارتفاع‌ترین نقطه آن هم محلی در دشت وسیع «انجمن»، با ارتفاعی حدود ۱۵۵۰ متر است که در شمال روستا قرار دارد. با گسترش سازه‌های آهکی، غارهای طبیعی بسیار تماشایی در این کوه‌ها بوجود آمده‌اند که از جمله آنها می‌توان به غار وفس و غار قلعه جوق اشاره کرد.

خانه‌های مسکونی روستا با بافتی متراکم در یک طبقه با ایوان و سقفی مسطح بر روی دامنه کوهها ساخته شده‌اند. این نوع بافت خانه‌های روستا باعث

روستای تاریخی وفس

گزارش: فاطمه رضایی



اگر شما هم اهل گردش و گشت و گذار در طبیعت هستید و از تماشای مناظر بکر و دست نخورده لذت می‌برید، پیشنهاد می کنیم از روستای تاریخی «وفس» دیدن کنید. مطمئناً سفری خاطره انگیز خواهید داشت.

روستای وفس در شهر اراک در استان مرکزی قرار دارد. این روستا در دل کوه‌هایی مرتفع و در ارتفاع حدود ۲۲۰۰ متری از سطح دریا واقع شده که آن را بالاتر از سایر روستاها و شهرهای اطرافش قرار می‌دهد. اختلاف ارتفاع آن با مناطق اطراف باعث شده است که میزان بارندگی و تراکم پوشش گیاهی نیز در این روستا بسیار بیشتر از نقاط اطراف باشد و

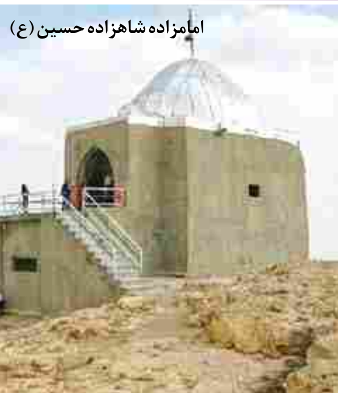


رودخانه‌ای است که در کنار این روستا قرار دارد. رودخانه «**رود علاء**» آب مورد استفاده کشاورزان روستا برای آبیاری زمین‌های کشاورزیشان و همچنین آب مورد نیاز برای دام‌هایشان را تامین می‌کند. منظره آب خروشان این رودخانه پر آب، جلوه‌ای دیدنی‌تر به روستا می‌بخشد.

اغلب مردم روستا به دامداری و کشاورزی مشغول هستند. خوشبختانه شرایط و اوضاع کشاورزی در این منطقه بسیار مساعد است. مهم‌ترین محصول آنها، برنج چمبای روستا است که عطر و طعم خوشی دارد. عطر برنج کشت شده در روستا تمام فضای منطقه را در تابستان‌ها پر می‌کند. امکانات رفاهی روستا از نظر آب و برق نیز مناسب و بیشتر مسیرهای داخل روستا و کوچه‌ها و خیابان‌ها آسفالت است. از دیگر جاذبه‌های طبیعی و تماشایی این منطقه می‌توان کوه بلند و چشم‌نواز «قلعه عنتر» را نام برد. مردم روستا و بسیاری از مسافران که به این روستا می‌آیند، اوقات فراغت خود را آنجا می‌گذرانند و از طبیعت آن استفاده می‌کنند. چشمه پر آب «برم جمال» نیز دیگر مکان دیدنی این منطقه است.

با اینکه اکثر مردم تیغن به کشاورزی و دامپروری مشغول هستند، این امر باعث نشده که آنها از تحصیل دوری کنند، بلکه این روستا معلم‌ها و مهندس‌ها و پزشک‌های بسیاری را در خود پرورش و به کشورمان تحویل داده است. ■





امامزاده شاهزاده حسین (ع)

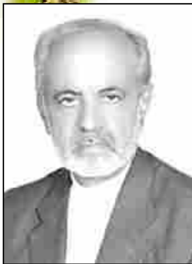
شده که آن را ماسوله استان مرکزی هم بنامند.

از دیگر دیدنی‌های این روستای قدیمی، بنای زیارتگاه **امامزاده شاهزاده حسین (ع)** است که به دوران صفوی تعلق دارد. دو امامزاده دیگر به نام‌های امامزاده یحیی (ع) و امامزاده اسماعیل (ع) نیز در این روستا قرار دارند که قدمت طولانی و هزار ساله وفس را نشان می‌دهند. طبق آخرین سرشماری انجام شده، جمعیت کنونی روستا حدود ۲۰۰۰ نفر است که در فصول بهار، تابستان و پاییز که هوا بهتر است و مردم بیشتری به روستا می‌آیند، گاه دو تا چند برابر هم می‌شود. مردم وفس با لهجه وفسی موسوم به «وُوسی» که یکی از لهجه‌های قدیم پارسی باستان و شاخه‌ای از تاتی است، صحبت می‌کنند. شغل اصلی اکثر آنها کشاورزی، دامداری و باغداری است.

مسیر دستیابی

روستای وفس در فاصله ۱۲۰ کیلومتری اراک واقع شده است این روستا از توابع بخش مرکزی شهرستان کمیجان است و در ۱۵ کیلومتر شمال شرقی آن قرار دارد. مسیر دسترسی به این روستا آسفالت و بسیار مناسب است. ■

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال الکاظم علیه السلام:

اِنَّ ا... حَرَّمَ الْجَنَّةَ عَلی کلِّ فاحِش

هفتمین امام معصوم حضرت موسی بن جعفر که درود بیشمار ما بر او باد فرمودند: خداوند بهشت را بر هر زشت گوی بدزبان حرام کرده است.

یکی از آفت‌های مهلک برای زبان، زشت گویی است.

پیامبر گرامی فرمودند: ان ا... تعالی لایحب الفاحش... خداوند مردم بدگو و بدزبان را دوست نمی‌دارد.

آن حضرت در فرازی دیگر از سخنان گفتند: **"ان ا... تعالی یبغض الفاحش"**، خداوند شخص بدگوی بدزبان را دشمن دارد. در روایتی این چنین آمده است که خداوند عمل بنده را نمی‌پذیرد مگر آن که از گفتار وی خشنود باشد، زبان آن هنگام که به زشت گویی عادت یابد چون چاقوی برانی می‌گردد که دل‌ها را جریحه دار می‌کند.

ولذا علی علیه السلام فرمودند: تیغ زبان از تیغ خنجر برنده‌تر است چرا که تیغ به دل می‌خورد و لذا مولی در فرازی دیگر از سخنانشان می‌فرمایند: **حد اللسان امضی من حد السنان**، ضربت زبان به مراتب کاری‌تر از ضربت شمشیر است.

هر بار گران اگر توان برد آسان
هر گفته زشت را تحمل نتوان
با تیغ زبان بر دل کس زخم مزن
کز نیزه برنده‌تر بود تیغ زبان

دوستان عزیز، زبان یکی از نعمت‌های بزرگ خداوند است، شکر این نعمت ارزنده آن است که در جهت لغو و بیهوده گویی و در مسیر آزردن دل‌های مردم به کار گرفته نشود. آفات زبان زیادند تنها یکی از آنها بدزبانی است که آدمی را از چشم خداوند می‌اندازد و او را مستوجب عذاب و کیفر الهی می‌کند. امید آن که قدر این نعمت را شناخته و جز در مسیر رضایت حق آن را به کار نبریم. و دقت کنیم که در سخن گفتن با دیگران، طوری سخن نگوییم که سبب آزار آنان شود.

بزرگترین عیب برای دنیا همین بس که بی‌وفاست ● امام علی (ع)

ماجرای واقعی خارجی

دردهای خود را دفن کنید!

ترجمه: مریم نیک پور

Maryanikpouer@gmail.com

منبع: ریدرز دایجست، ژانویه ۲۰۱۵

همسایگانِ خطر!

صدای بلند تندر "کارسون" را از خواب پراند. از جا برخاست و از پنجره غربی خانه‌اش در "توسکالوسا"ی آلاباما به بیرون نگاه کرد. ساعت پنج و نیم صبح ۲۷ آوریل ۲۰۱۱ بود. کارسون بیست و یک ساله، دانشجوی سال سوم دانشکده آلاباما مثل هر روز، برنامه‌های صبحش را آغاز کرد. پس از انجام کارهای معمول، خانه را ترک کرد و برای شرکت در کلاس‌ها راهی دانشگاه شد. بعد از پایان کلاس، با نامزدش "اشلی هریسون" قرار داشت. یازده ماه از آشنایی این دو می‌گذشت. یکی از آشناها بهار سال گذشته کارسون و اشلی را به هم معرفی کرده بود و زمان زیادی نگذشت که آنها چنان به هم علاقه‌مند شدند که نمی‌توانستند دوری از هم را تاب بیاورند بنابراین خیلی زود مراسم نامزدی آنها برگزار شد و قرار ازدواج گذاشتند.

اشلی و کارسون عاشق هم شده بودند و برای ساختن آینده‌ای شیرین برنامه‌ریزی می‌کردند. اشلی دوست داشت در ماه ژانویه قبل از اینکه روز تولد او را جشن بگیرند، در مسابقه فوتبال تیم کارسون شرکت کند و هر دو اتفاق را با هم جشن بگیرند. اشلی به ورزش علاقه داشت اما چندان از آن سر در نمی‌آورد اما از وقتی فهمید نامزدش بازیکن فوتبال آمریکایی است، به این رشته علاقه خاصی پیدا کرد و از آن به بعد در بیشتر تمرینات و مسابقه‌های تیم او شرکت کرد.

روز بیست و هفتم آوریل، بعد از تمام شدن کلاس‌ها به خانه کارسون رفتند تا با کمک هم، باغچه حیاط جلویی خانه را مرتب کنند و در آن گل بکارند. اشلی و کارسون در حیاط می‌گفتند و می‌خندیدند که آسمان باز هم خاکستری شد اما از باران خبری نبود. اشلی و کارسون به خانه برگشتند و کارسون برای دوش گرفتن به حمام رفت. وقتی برگشت، اشلی را دید که با نگرانی به صفحه تلویزیون خیره مانده است. گزارشگرِ آب و هوا اعلام می‌کرد که یک "تورنادو"ی خطرناکِ که طوفانی قوی است، در راه "توسکالوسا" ست. اشلی و کارسون به سرعت دویدند تا خود را به انباری خانه برسانند و پناه بگیرند اما آنها نمی‌دانستند که خطر بیخ گوششان بود. خطرناک‌ترین و قدرتمندترین تورنادویی که تا آن زمان آلاباما را درنوردیده بود، در چند قدمی‌شان قرار داشت. کارسون و اشلی خیلی زود خود را به انباری رساندند و کارسون سعی کرد به نامزدش آرامش بدهد اما خودش هم مطمئن نبود حرف‌هایی که می‌زند، درست از آب دربیایند.

چند مایل آن طرف‌تر، در شرقی‌ترین بخش توسکالوسا، "باب داولینگ"، کارشناس برق و خانواده‌اش جلو در ایستاده بودند و به افق نگاه می‌کردند. آنها با حیرت دیدند تعدادی از همسایه‌ها با عجله به طرف پناهگاه می‌دوند. درست همان لحظه که "مریلین داولینگ" سیزده ساله به آسمان اشاره کرد و خواست حرفی بزند، "ونی" را دید که مثل یک پر سبکبال به هوا بلند شد. همه چیز مثل صحنه‌های فیلم‌های مهیج هالیوودی بود. باب وقتی نگاهش را از آسمان گرفت، گردباد را دید که فاصله زیادی با آنها نداشت و بدتر اینکه، داشت به طرف آنها یورش می‌آورد و هر چیزی را که سر راهش بود، نابود می‌کرد. باب به چشم خودش دید که برخی از همسایه‌ها حتی پایشان به پناهگاه نرسیده است. تازه آن موقع بود که فریاد زد: "ما تو دردسر بزرگی افتادیم!"

خانه‌ی بر باد رفتگان!

کارسون همان‌طور که اشلی را محکم گرفته بود، با صدایی آهسته که لابه‌لای غرش‌های بلند و کرکننده باد و طوفان گم می‌شد، می‌گفت: "عزیزم نگران نباش. همه چیز درست میشه. ما نجات پیدا می‌کنیم." اما اشلی که از ترس می‌لرزید، مدام می‌گفت: "من خیلی می‌ترسم..." کارسون همچنان او را امیدوار می‌کرد. دست‌هایش را چنان دور او حلقه کرده بود که گویی می‌خواهد از چیزی گرانبها محافظت کند. اما اینطور نشد. چند ثانیه نگذشت که کارسون از انباری بیرون کشیده شد و مثل تیری که از کمان رها می‌شود، به هوا بلند شد و چند مایل آن سوتر، به شدت به زمین پرت شد. کارسون آسیب زیادی دیده بود. وقتی چند لحظه بعد چشم‌هایش را باز کرد، به سختی می‌توانست اطرافش را تشخیص بدهد. خانه‌اش ناپدید شده بود و حالا فقط کپه‌ای پاره آجر و سنگ و تخته چوب آن طرف جاده روی هم تلنبار شده بود. اشلی هم نبود.

کارسون در سکوتِ ناگهانیِ پس از گردباد که یکی از خصوصیات آن است، رویِ پاهایش ایستاد و سعی کرد به دور و برش نگاهی بیندازد. سرگردان بود. دنبال اشلی می‌گشت اما هیچ نشانه‌ای از او پیدا نکرد. مچ دست راستش شکسته بود، سرش از چند ناحیه آسیب دیده بود و پای راستش بریدگی‌های متعددی داشت و خون سرتاسر صورتش را پوشانده بود. مدام نام اشلی را صدا می‌زد اما صدایی نمی‌شنید.

نزدیک ساعت ۷ صبح کارسون که هنوز لباس‌های خونی بر تن داشت و مقداری از خرده ریزه‌های شیشه همچنان در سرش بود، در اتاق یک بیمارستان خصوصی چشم‌هایش را گشود. از سالن بیمارستان سر و صدای آدم‌ها به گوش می‌رسید. چشم گرداند و مادرش را غرق در اشک کنار تختش دید. کارسون به خودش آمد و سراغ اشلی را گرفت. مادرش در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، سرش را تکان داد و گفت: "متاسفم... اشلی رو از دست دادیم..." کارسون فریاد زد: "نه... نه... شما اشتباه می‌کنید. اون نمی‌تونه رفته باشه..." مادر کارسون آرام آرام برایش توضیح داد که جسم بی‌جان نامزدش را در حالی پیدا کرده‌اند که گردنش شکسته بود. کارسون به شدت متاثر شد و آنقدر گریه کرد که دیگر اشکی برایش نماند.

فوتبال علیه طوفان!

سپیده‌دم بیست و هشتم آوریل، یک روز پس از آن فاجعه، "نیک سابان"، مربی تیم فوتبال آمریکایی دانشگاه آلاباما که بارها با کارسون تماس گرفته اما موفق نشده بود از حالش باخبر شود، شماره اشلی، نامزد کارسون را گرفت. کسی جواب نداد. مربی "نیک سابان" نمی‌دانست اشلی مرده است. او آن ساعت با مسئول استعدادیابی تیم جلسه داشت اما کمی پس از حضور در دفتر کارش، متوجه شد نمی‌تواند دست روی دست بگذارد. سوار ماشین شد و به طرف محوطه دانشگاه راه افتاد. نیک سابان در حیاط دانشگاه با چهره‌ی هراسانِ بیش از سیصد دانشجو روبرو شد. بچه‌ها وقتی مربی دوست داشتنی خود را دیدند، آرام شدند. سابان با آنها حال و احوال کرد و گفت: "ببینید بچه‌ها!



الان وقت غصه خوردن و ترسیدن نیست. حالا وقت شماس. وقت اینکه بلند شین و شهرمون رو دوباره از نو بسازیم. ما حالا هم باید درست مثل یه تیم از پس مشکلات بربیایم".

اولین صبحی که پس از وقوع تورنادو طلوع کرد، آسمان کاملاً آبی و صاف بود. آخرین آمار تلفات در شهر، ۵۳ نفر گزارش شد که شش نفرشان دانشجو بودند. سابان خوب درک می کرد که حالا بیشتر از یک مربی فوتبال مسئولیت دارد. او از مربی هایی بود که خیلی ها دوستش داشتند و حالا در شرایط بحرانی چشمشان به او بود و منتظر بودند بقیه داستان را از زبان او بشنوند. همسر مربی سابان می گوید این نخستین بار در زندگی حرفه ای او بود که کاملاً از فکر فوتبال بیرون آمده بود و دغدغه های دیگری داشت. نیک سابان در رختکن استادیوم، تنها مکانی که برق داشت، مقابل بازیکنانش ایستاده بود. این اولین بار بود که پس از آن فاجعه، اعضای تیم دور هم جمع می شدند. مربی باز هم از وضعیت اضطراری شهر گفت و اینکه باید با کمک هم به مردمی که به کمک نیاز دارند، یاری برسانند. بعد از این جلسه، سابان به بیمارستان و به ملاقات کارسون رفت. اما می دانست هیچ کلمه ای نمی تواند معجزه کند و از اندوه و درد او بکاهد. مربی، دست کارسون را فشرد و گفت: "تو باید خدا رو شکر کنی که زنده موندی. ما به خاطر تو اینجاییم. تو تنها نیستی." بیش از ۵۰ نفر از هم تیمی ها و مربی ها و دوستان کارسون آن روز برای ملاقاتش به بیمارستان رفتند و با او همدردی کردند.



بازیکنان فوتبال حدود ۳۶ ساعت پس از آرام گرفتن تورنادو در خیابان ها راه افتادند و همه جا را جست و جو کردند تا اگر خیابانی مسدود شده بود یا کسی به کمکی نیاز داشت، کاری انجام بدهند. آمبولانس ها در خیابان ها آژیر می کشیدند. سه روز و هر روز ۱۲ ساعت، بازیکنان تیم در سخت ترین مناطق مشغول پاکسازی شدند.

مربی تیم فوتبال، "نیک سابان" و گروهی دیگر مرکز خیریه ای راه اندازی کردند و سه ماه پس از تورنادو ساخت خانه جدید برای آسیب دیده ها آغاز شد. دو هفته بعد از اینکه اولین بیل ها زمین را زیر و رو کردند، بازیکنان تیم تصمیم گرفتند در این کار هم مشارکت کنند. بازیکنان رشته های مختلف ورزشی

مریلین داولینگ سیزده ساله به آسمان اشاره کرد و خواست حرفی بزند اما "ونی" را دید که مثل یک پر سبکبال به هوا بلند شد. همه چیز مثل صحنه های فیلم های مهیج هالیوودی بود

نیز به این بچه ها اضافه شدند و گروه کاملی را تشکیل دادند.

تولدت مبارک!

در نخستین روز از ماه سپتامبر، دو روز پیش از مسابقه آلاباما با یکی از تیم ها، از طرف شهرداری یک تقدیرنامه به تیم اهدا شد. در روز مسابقه، در رختکن و لحظاتی پیش از شروع مسابقه، سابان شروع به حرف زدن کرد: **"الان درست زمانیه که قراره همه چیز از نو شروع بشه. باید طوری بازی کنید که بعداً صحنه خوبی از این دیدار تو ذهنتون ثبت بشه و هر وقت به یادش می افتید، به خودتون افتخار کنید.**" اعضای تیم برای بازی مقدماتی به طرف زمین دویدند. هواداران یکصدا تیم را تشویق می کردند. این فقط تشویق و قدردانی از ورزشکارانی نبود که سختی ها را تاب آورده بودند؛ این فریاد تحسین توسکالوسا بود. نشانه ای بود از اینکه زخم ها و دردهای شهر در حال بهبود است.



تیم آلاباما در این رقابت پیروز شد. برای تمام شهروندان این بازی ها و پیروزی ها مثل جلسات گروه درمانی بود. فرصتی برای اینکه دور هم جمع شوند، احساسات خود را بروز دهند و در تب و تاب شیرین و به یاد ماندنی فوتبال غرق شوند. حالا همه از تورنادو و تاثیری که ممکن بود بر بازیکنان تیم داشته باشد، سوال می کردند و می خواستند راز این موفقیت ها را بدانند. اشتیاق بازیکنان هم چند برابر شده بود و با نیرویی به زمین بازی می رفتند که پیش از این در خود سراغ نداشتند.

یکی از رقابت های مهم تیم با تیمی به نام "ال. اس. یو" بود. آلاباما پیش از این چند بار از این تیم شکست خورده بود اما حالا با اینکه هنوز تا پایان بازی زمان زیادی مانده بود، ۱۵ بر صفر جلو بود. همان طور که زمان پیش می رفت، تابلو امتیازها هم نتیجه را نشان می داد: آلاباما ۲۱، "ال. اس. یو" صفر. بازی تمام شد.

"کارسون تینکر" که هنوز در غم از دست دادن نامزدش عزادار بود، به محلی در جایگاه که پدر و مادر نامزدش نشسته بودند، چشم دوخت. نیمه های همان شب قرار بود اشلی و او تولد بیست و سه سالگی اش را جشن بگیرند. فقط ۹۰ دقیقه مانده بود. کارسون به یاد قول اشلی افتاد. اینکه قرار بود جشن پیروزی را با جشن تولد او یکی کنند و همان شب تاریخ عروسی را به پدر و مادرها اعلام کنند. کارسون که یک خبرنگار هم کنارش راه می رفت، در حالی که چشم هایش پر از اشک بود، در زمین قدم می زد. هنوز فکر اشلی در ذهن و روحش زنده بود. در دلش زمزمه می کرد: "حتی یه لحظه هم بدون فکر کردن به تو نمی گذره". چند لحظه بعد هواداران دورش را گرفتند و او مجبور شد غمش را در دلش پنهان کند و لبخند به لب بنشاند.

مربی سابان و اعضای تیم وارد رختکن شدند. پیروزی در دو فصل پیاپی شادی را برایشان به ارمغان آورده بود اما این قهرمانی با بقیه فرق داشت و همه این را می دانستند. سابان دستش را بلند کرد و رختکن در سکوت کامل فرو رفت. مربی کمی منتظر ماند. به چشم های تک تک بچه ها چشم دوخت و سرانجام گفت: "ما امشب دردهایمان را دفن کردیم!"

بازیکنان دوش گرفتند، لباس های خود را پوشیدند و در میان همهمه طرفداران، سوار اتوبوس شدند. پدر و مادر اشلی هم گوشه ای ایستاده بودند تا برای آخرین لحظه، شادی بچه ها را ببینند. مادر اشلی به ساعتش نگاه کرد. چند دقیقه به ساعت دوازده مانده بود. آنها می خواستند زودتر آنجا را ترک کنند چون تصمیم داشتند لحظه بیست و سه ساله شدن دخترشان را تنها باشند. هنگامی که در خانه بودند و عقربه های ساعت روی دوازده ایستاده بودند، گوشی مادر اشلی لرزید. یک پیغام از طرف کارسون آمده بود: "اشلی عزیزم، تولدت مبارک!"

وارد عمل شدن بدون برنامه ریزی، علت همه شکست هاست • آلکس مک کنزی



تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayeb akbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com

براساس سرگذشت امیرعلی

رها... در آخر دنیا

اشاره: دوباره فیل ما یاد هندوستان کرده...، بله، منظورم اینه که ـ به قول آقایون مجلس ـ می خوام یک نطق خارج از دستور را به عنوان مقدمه تقدیمتون کنم؛ و باز هم سریال های تلویزیونی، راستش را بخواهید، ما تا دیروز نگران بودیم که این شبکه های ماهواره ای دارند بدآموزی می کنند. از شما چه پنهان، کم کم باید نگران باشیم که برخی از بدآموزی ها، از همین سریال های خودمان، ممکن است فاتحه ارزش های جامعه و بخصوص خانواده ها را بخواند مثلاً همین سریال "همه چیز آنجاست" [که هنوز هم نفهمیدیم همه چیز؛ کجاست؟] بله، در همین سریال، مشاهده می کنیم که چه راحت قبح برخی از ارزش های خانوادگی به راحتی از بین میره؛ دختر کی که خیلی پول را دوست دارد، عاشقی مردی که هم سن پدربزرگش می باشد شده و... و بعد از کلی سر کار گذاشتن بینندگان، سرانجام وقتی دستش رو می شود، و خانواده اش از افکار نادرست او باخبر می شوند، تمام تنبیه او در حد یک فریاد زدن (از سوی برادرش است) یعنی مادرش او را بغل می کند و می گوید: "من هم مقصرم" و پدرش ـ که در این سریال نماد یک پدر مومن ایرانی است ـ کم مانده برای دختر کش یک عروسک هم به عنوان جایزه بخرد! جالب اینکه همین پدر متعصب، به تنها کسی که در خانواده کمی غیر تی شده می گوید: "این مسخره بازی را تمام کن" تا پسرش هم برود و ناراحتی را از دل خواهر خلافکارش در بیاورد!

خلاصه که خدا آخر و عاقبت این سریال ها را به خیر کند. خدا را شکر که همین "اطلاعات هفتگی" خودمان؛ به خاطر جذب خواننده و بالا رفتن تیراژ، تن به هر چیزی نمی دهد!

مقدمه خارج از دستور را رها کنیم و برویم سراغ "نان و ماست" خودمان تا ببینیم در "داستان زندگی" این شماره چه می گذرد؟!

***

در پت و پهن و بیرنگ زندان، از دور واز پنجره آخرین بند زندان هم پیدا بود...، نگاهم خیره به آن در بود و به آرزوهایی می اندیشیدم که در پشت آن در انتظارم را می کشید و...

سه سال صبر کردی...، طاقت نداری این یکی، دودقیقه را هم تحمل کنی "امیر علی"؟ بچه ها برات هدیه دارند... اینها را "دادا صادق" گفت؛ مسئولین زندان "آقا صادق" صدایش می کردند، اما زندانی ها با لقب "دادا" صدایش می کردند؛ از بس برای تک تک زندانی ها "داداش" بود و به داد همه می رسید، مثلاً همین که می فهمید یک زندانی دچار مشکل شده، به هر شکلی که می توانست کمکش می کرد؛ هم از نظر مالی و هم مسائل روحی! درست مثل روزی که من پا به اینجا گذاشتم...

***

وقتی حدود هزار روز قبل پایم به زندان باز شد، جوان ۲۳ ساله ای بودم که تا آن روز بلد نبودم "قبض جریمه عبور از چراغ قرمز" را چگونه باید بپردازم؟ که یک دفعه به جرم تلاش برای خالی کردن صندوق پول شرکتی که در آن مشغول به کار بودم، راهی زندان شدم! همان موقع "رئیس شرکت" که خیلی هم مرا دوست داشت و باور نمی کرد که من دزدی کرده باشم، گفت: "شونزده میلیون تومان از این پول کم شده...، تو که هشتاد میلیون را برگرداندی...، این شونزده میلیون رو هم پس بده تا منم شکایتم رو پس بگیرم"

اما من پس ندادم، یعنی دست من نبود که پس بدهم...، ولی کافی بود زبان باز کنم و بگویم که به سراغ "گیتی" بروید که در آن صورت نه زندانی می شدم و نه حتی برایم سابقه ای به وجود می آمد...، اما به خاطر قولی که به گیتی داده بودم سکوت کردم، به خاطر عشقی که به او داشتم سکوت کردم و مدیر عامل شرکت اعلام کرد "تا وقتی پولمو ندی باید توی هولفندونی بمونی!"

و چه روزهای تلخ و سختی بود آن روزهایی که تازه پا به زندان گذاشته بودم؛ در کنارم همه جور آدمی می دیدم؛ کراواتی هایی که اختلاس های چند میلیاردی کرده بودند، تا "پاشنه خوابیده هایی که به خاطر جیب بری راهی زندان شده بودند! از موادفروش گرفته تا معتاد و قاتل و... و در آن روزها فقط دو اتفاق باعث شد من سر پا بمانم؛ ابتدا عشقم به گیتی و اینکه امیدوار بودم حالا که داخل زندان هستم، "گیتی" هوای مادر پیرم را دارد و به من هم قول داده منتظرم بماند تا آزاد شوم، و دلیل دوم هم "دادا صادقی" بود که از همان لحظه ورودم به زندان زیر پر و بالم را گرفت و مثل یک پدر مراقبم بود.

روز اول را هرگز فراموش نمی کنم...، گوشه سلول نشسته و در خودم کز کرده بودم و سیگار داشت لای انگشتانم دود می شد. مردی که پنجاه سال را رد کرده بود و چهار شانه و قد بلند و موهایی خاکستری داشت، آرام کنارم نشست و با لحنی مهربان گفت: بگذار یک بار هم به آتش یک تازه وارد بسوزیم...

این را گفت و سیگارش را با آتش سیگارم روشن کرد..

او که بعداً فهمیدم از جرم من هم باخبر است، دود سیگارش را با آهی پر صدا بیرون داد و زمزمه کرد:

ـ خیلی ها فکر می کنند چهار دیواری زندان، یعنی آخر دنیا...، پر بیراه هم نمی گن، زندان یه جورایی آخر دنیاست...، اما من براش یک تفسیر دیگه ای دارم...

من میگم زندان، یک ایستگاه مانده به آخر دنیا...، بی خود نیست زندونی های قدیمی اسم اینجا را گذاشتند "کفاره گاه دنیا"!

راست میگن...، تنها فرق زندان با جهنم اینه که، اگر تو دنیا تخلف بزرگ کرده باشی و هیچکس مچات رو نگیره و کارت بیفته به آخرت، توی جهنم دیگه راه برگشت نداری و هزار بار هم فریاد بزنی غلط کردم، یا از ته دل اظهار پشیمونی کنی...، فایده نداره! اما اگر موقع خلاف کردن مچات رو بگیرن و کارت بیفته به زندان، لااقل این دلخوشی رو داری که بگی؛ "هنوز فرصت واسه جبران دارم!"

حرف های "**دادا صادق**" یک جور عجیبی آدم



را آرام می‌ساخت، نه فقط من، که تک تک بچه‌های زندان، حتی گنده لات‌های زندان کافی بود فقط چند دقیقه کنار او بنشینند تا آرامش واقعی بیابند و آن روز من هم همین حال را داشتم، با این حال وقتی "دادا صادق" سوال کرد: "چرا بقیه پول را ندادی تا خلاص بشی؟" انگار هنوز به او اعتماد نداشتم که سکوت کردم و سرم را انداختم پائین!

او هم حسم را فهمیدم که سر پا شد و زد روی شانه‌ام و گفت: درستش همینه... دل آدم سفره نیست که هر کس از راه رسید براش باز کنی... اما هر وقت دوست داشتی درد دل کنی، روی من حساب کن جوون...!

هنوز چهار روز از حرفش نگذشته بود که "سفره دلم" را برایش باز کردم؛ یعنی همان یکی، دو روز اول آنقدر در مورد مرام و معرفت و جوانمردی و "رازداری" "داداصادق" شنیده بودم که خیالم راحت بود، اما روز چهارم حضورم در زندان، وقتی اجازه پیدا کردم و برای اولین مرتبه با مادرم سه دقیقه تلفنی حرف زدم، حرف‌های مادر جگرم را آتش زد، روی تختم دراز کشیده بودم و آرام و بی‌صدا اشک می‌ریختم که دوباره "داداصادق" سر و کله‌اش پیدا شد و لبه تخت نشست و به آرامی ـ طوری که بقیه نشوند ـ زمزمه کرد: "من نمی‌دونم اون کسی که مرتبه اول این تخم لق رو انداخت تو دهن خلق ا... کسی که "مرد گریه نمی‌کنه!" واسه چی این حرف رو زد؟ نمی‌دونم؟ یا تو عشق نباخته بوده، یا توی رفاقت زمین نخورده بوده، یا بابت جیب خالیش شرمنده نشده بوده...!

اینها را گفت، بغضم شکست و گریه‌ام بیشتر شد، با اشاره او دو، سه تا از همبندانم که توی اتاق بودند از سلول خارج شدند، انگار فهمیده بود دلم می‌خواهد هق هق کنم! بعد هم با آرامشی که حضور او در جانم تزریق کرده بود، شروع به گفتن کردم:

ـ فکر نمی‌کردم به این زودی کم بیارم دادا صادق... به خدا واسه خودم کم نیاوردم... یعنی من معتقدم هر کس، هر کاری می‌کنه، باید تاوانش رو هم بده... حالا هم من بابت خلافی که کردم ـ مخصوصاً به خاطر عشقی که انتظار آزادیم رو می‌کشه ـ هر تاوانی باشه می‌دم، اما... اما میدونی دادا... غصه‌ام... فقط به خاطر مادرمه!

اینها را گفتم دوباره بغض راه گلویم را بست، داداصادق بازویم را فشار داد و لبخندی تلخ بر لب نشاند و گفت: گریه کن رفیق... گریه کن که قشنگترین و باارزش‌ترین اشک‌هایی که می‌تونه از چشم یک مرد بیاد، مال زمانیه که به خاطر مادرش اشک بریزه... گریه کن رفیق!

چند دقیقه‌ای اشک ریختم و چشمانم که سبک شد، انگار دوست داشتم با "درد دل" کردن برای "داداصادق" دلم را هم سبک کنم؛

ـ من بچه سختی‌ام داداصادق... پدرم نصاب سنگ‌های روی نمای ساختمان بود و کارگر روزمرد، تا اینکه یک روز، موقعی که بالای داربست مشغول کار بود، تخته زیر پایش جابجا شد و از ۲۷ متر ارتفاع آمد پایین و خودش یک آخ گفت و یک عمر آخ برای من و مادرم به جا گذاشت! با این حال خدا خیلی دوستمان داشت که صاحبکار پدرم که هفت، هشت سال باهاش کار می‌کرد، آدم باشرفی بود و با اینکه می‌توانست نهایتاً سه، چهار ماه حقوق پدرم رو بده و دهان مادرم رو ببنده ـ و قانوناً هم هیچ وظیفه بیشتری نداشت ـ اما چون از وضع زندگی ما باخبر بود، یک واحد از آپارتمان‌های ۴۵ متری را که در جنوب شهر ساخته بود، به نام مادر کرد... آن روزها من سیزده سالم بود و غیرتی شده بودم و می‌خواستم ترک تحصیل کنم و برم سر کار، ولی مادرم، سر خاک پدرم که نشسته بودیم منو قسم داد که "پدرت آرزو داشت تو آدم حسابی بشی و اگر می‌خوای روحش شاد بشه، فقط درس بخوان"!

منم "**ارواح خاک پدرم**" را برایش قسم خوردم و به مادرم قول دادم "آدم حسابی" بشم! از آن به بعد بود که مادرم با سختی و بدبختی شکم من و خودش را سیر می‌کرد، دلمان خوش بود که اجاره خونه نمیدیم، ولی یک زن تنها که چهار کلاس سواد داره، چطوری می‌تونست به راحتی خرج زندگیمون و درس خوندن منو جور کنه؟ اما مادرم مثل شیر زن پای حرفش وایساد، هر کاری بلد بود و نبود انجام داد تا یک نان حلال، با کار شرافتمندانه بیاره سر سفره‌مون... از سبزی پاک کردن و گرفتن آب لیمو و درست کردن رب گوجه برای خانواده‌های مرفه، تا کلفتی کردن برای همان خانواده‌ها! تا بالاخره من دیپلم گرفتم و بعد از این که به خاطر کسالت مادرم، از سربازی معاف شدم، آنقدر درس خواندم تا در کنکور قبول و شدم دانشجوی حسابداری، همه امیدم این بود که زودتر درسم تمام شود و بروم سر کار و دیگر نگذارم مادرم که حالا ترک پوست صورتش، به اندازه ترک‌های دستانش شده بود، کار کند. کم کم داشتم به آرزوهایم نیز می‌رسیدم، حتی در دوره دانشجویی نیز با شغل‌های نیمه وقت و پاره وقت، آنقدر در آمد داشتم که مادرم با خیال راحت خانه نشین شود و منتظر آینده روشن تنها فرزندش باشد تا بالاخره درسم تمام شد و امیدوار بودم هر چه زودتر شغلی خوب پیدا کنم و تنها آرزوی مادرم، یعنی دیدن عروسش را هم برآورده سازم. اتفاقاً هر دوی این آرزوها داشت با یک اتفاق رخ می‌داد؛ در همسایگی‌مان دختری به نام "رها" زندگی می‌کرد که دختر مهربانی بود و مادرم خیلی دلش می‌خواست من با او ازدواج کنم، من هم این فکر را در ذهنم داشتم، و بیشتر از من، این رها بود که از رفتارش فهمیده بودم به من علاقمند شده! مهمترین کاری که برایم کرد، جور کردن یک کار در شرکتی بود که با شرکت آنها رابطه کاری داشت؛ "رها" منشی یک شرکت بود و موقعی که فهمید در شرکتی که "مهندس عبداللهی" مدیر عامل آن بود، دنبال یک کارمند حسابداری می‌گردد، مرا به آن شرکت معرفی کرد، مدیر عامل آن شرکت هم که ـ به گفته خودش ـ "رها" را از چشمانش هم بیشتر دوست داشت، مرا استخدام کرد و حالا همه چیز مهیای این بود که من به مادرم بگویم و یک روز به خواستگاری "رها" برویم و... اما حضورم در آن شرکت همه چیز را تغییر داد؛ "گیتی" که در آن شرکت تایپیست بود، آنقدر زیبا بود که حواس مرا کاملاً از "رها" دور کرد تفاوتشان هم این بود که "گیتی" خیلی راحت‌تر دل مرا ربود و قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی دارد می‌افتد عاشقش شدم، آنقدر عاشق که وقتی گفت: "آخر تو با این حقوق ماهیانه که نصفش را هم باید خرج مادرت کنی، چطوری میتونی منو خوشبخت کنی؟" به جای اینکه بگویم حق با توست، به او گفتم "هر کاری از دستم دربیاد برای خوشبختیت می‌کنم!" آن روز معنی نگاه گیتی را نفهمیدم، اما سه ماه بعد، خودش نگاهش را برایم تفسیر کرد و گفت: تا حالا فکر کردی من و تو داریم صبح تا شب مثل سگ جون می‌کنیم، اما آقای مهندس داره سودش رو می‌بره؟ من یک نقشه‌ای دارم که اگر کمی جرأت داشته باشی، خوشبخت میشیم؛ بعضی روزها مهندس آنقدر پول می‌گذاره توی صندوق که حواسش نیست مبلغش چقدره؟ من که منشی هستم و از ساعت رفت و آمد مهندس باخبرم، تو هم که کلید صندوق را داری... کافیه فقط یک مقدار از آن پول را بر داریم، آن وقت مطمئن باش نه مهندس عبداللهی باخبر میشه، ضمناً من و تو هم می‌تونیم آینده‌مان را بیمه کنیم!

تا آن روز حتی فکر دزدی هم به سرم راه پیدا نکرده بود، این را به گیتی هم گفتم، اما او آنقدر برایم از عشق گفت و وسوسه‌ام کرد، تا سرانجام مانند یک بچه فریبش را خوردم و ساعتی که مهندس نبود به سراغ گاوصندوق رفتیم و... اما یک جای کار لنگ زد؛ داخل گاوصندوق آنقدر پول نبود؛ حدود شانزده میلیون تومان پول نقد بود و نزدیک به هشتاد میلیون تومان هم چک بانکی! گیتی پول‌ها را برداشت و چک‌ها را به من داد و گفت: "تا مهندس نیامده، برو بانک و چک‌ها را نقد کن، بعد هم دو تایی فرار می‌کنیم!"

مانند آدم‌های مسخ شده، نگاهش کردم و "چشم" گفتم، همیشه همینطور بود، وقتی گیتی نگاهم می‌کرد دست و پایم را گم می‌کردم، آن روز هم وقتی از گیتی جدا شدم و تا جلوی بانک هم رفتم، یک دفعه به خودم آمدم: "داری چیکار می‌کنی امیرعلی... می‌خوای کجا فرار کنی که پیدات نکنند؟ جواب مادرت را چی میدی؟" بعد هم به موبایل گیتی زنگ زدم و همین حرف‌ها را زدم، اما او به خاطر حضور مهندس در شرکت و اطلاع از دزدی، نمی‌توانست حرف بزند برایم این پیامک را فرستاد: "مهندس از دزدی باخبر شده، حق با تو بود، اشتباه کردیم، اما راستش را بخواهی من نزدیک به ۲۰ میلیون تومان به یک نفر بدهکارم که گفته اگر پولش را تا فردا ندهم، یا باید با او باشم!!! یا مرا زندانی می‌کند... امیرعلی خواهش می‌کنم زندگی مرا نجات بده... من آن پول را چند دقیقه قبل به طلبکارم دادم و دیگر نمی‌توانم از او پس بگیرم، اگر مرا دوست داری حرفی از من نزن، اما جبران می‌کنم امیرعلی... نمی‌گذارم به زندان بروی، فقط کافیست یکی، دو روز صبر کنی تا هر طور شده پول را جور کنم و..."

همین طور یکریز می‌گفتم و "داداصادق" فقط سیگار

بقیه در صفحه ۵۷

یک راه ضربه زدن به چیزی، بد دفاع کردن از آن است
● دکتر شریعتی

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲
fariba_zavarei@yahoo.com

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

باتشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

نتیجه اعتمادی که نباید می شد



عقربه‌های ساعت در صفحه مدور از هم سبقت می‌گرفتند زمان پرارزش حضور در ندامتگاه به سرعت سپری می‌شد و من هنوز نتوانسته بودم حتی با یک نفر گفت‌وگو کنم!

آن روز عجیب‌ترین روزی بود که من داشتم. هماهنگی‌ها به سختی انجام می‌شد. انگار یک گروه بزرگ در کارم بود و هر چه تلاش می‌کردم تا آن را باز کنم، گره کورتر و کورتر می‌شد.

بالاخره ساعت نزدیک دوازده ظهر اولین نفر را برای مصاحبه به دفتر آوردند. پسر جوانی بود حدوداً سی ساله و لاغر اندام. قد بلند و رشیدی داشت. پیراهن سفید و پاکیزه‌ای پوشیده بود. سر و صورت اصلاح کرده و مرتبی داشت. همین که وارد شد شروع کرد به صحبت کردن. از طرز حرف زدنش می‌شد فهمید ناراحتی اعصاب دارد. استرس زیادی داشت. آنقدر که نمی‌توانست یک جا آرام بنشیند. روی صندلی مدام جابجا می‌شد. این بی‌قراری حتی در چشمهایش هم دیده می‌شد، پلک چشمش مرتب می‌پرید. می‌خواست در چند جمله مشکل‌اش را بگوید و برود. اینطور تصور می‌کرد که باید سریع حرفش را جمع کند. سکوت کردم و او در چند جمله گفت که چطور قربانی سوءاستفاده برخی از بستگانش قرار گرفته.وقتی سکوت کرد از او پرسیدم:

ـ الان باید کار مهمی انجام بدهی؟

با تعجب سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

ـ نه... برمی گردانم داخل بند.

گفتم:

ـ پس وقت داری بیشتر با هم صحبت کنیم؟

پسرک متعجب گفت:

ـ خب بله... اینجا چیزی که فراوان داریم وقت است.

گفتم: با این حساب از خودت و خانوده‌ات بگو. بعد در مورد اینکه چه شد دچار این مشکل شدی صحبت می کنیم. پسر جوان خیره نگاهم کرد و بعد گفت:

ـ من بچه شهرستانم. یک شهرستان کوچکی هست اطراف بوئین زهرا. ما اصالتاً مال آن شهرستان هستیم. همه کس و کارم آن شهر هستند. پدر و مادر و خانواده‌ام هنوز ساکن آنجا هستند.

پدرم آشپز ساده‌ای بود که در یک نهاد کار می‌کرد و مختصر حقوقی داشت. مادرم هم خانه دار بود. من سه خواهر بزرگتر از خودم دارم و سه برادر کوچکتر. در واقع بچه وسطی هستم. اما پسر بزرگ خانواده‌ام.

وضعیت مالی خوبی نداشتیم. پدرم به تنهایی باید خرج ۹ سر عائله را می‌داد. از دست مادر و خواهرهایم که کاری برنمی آمد، اما من به عنوان پسر بزرگ خانواده باید کمک خرج پدرم می‌شدم. همه بچه‌های روستا و شهرستان‌ها اینطوری هستند.

من از وقتی مدرسه رو شدم، تابستان‌ها رفتم سر کار. اینجوری حداقل خرج تحصیلم را خودم درمی‌آوردم. اکثر همشهری‌های ما در کار تولیدی کفش هستند. یعنی تقریباً همه در این کار تخصص دارند، من هم با اینکه پدرم این شغل را نداشت، اما با این کار ناآشنا نبودم. عموها و دایی‌هایم همگی در کار کفش بودند و کمابیش کارگاه‌های آنها را از نزدیک دیده بودم. به همین خاطر وقتی قرار شد بروم کار کنم، بهترین کار این بود که در یک کفاشی مشغول شوم. همه تابستان‌های دوران دبستان را کار کردم. کلاس پنجم که رفتم درس‌ها سخت‌تر شد و من در امتحانات خرداد ماه تجدید آوردم. اما به جای آن که تابستان درس بخوانم، مثل هر سال رفتم سر کار. چون نسبت به تابستان قبل بزرگتر شده بودم، دستمزد بیشتری می گرفتم، این دستمزد باعث شد که بی‌خیال درس خواندن شوم. شهریور نرفتم امتحان بدهم و به این ترتیب آن سال مردود شدم. مهر ماه که مدرسه‌ها باز شد حوصله نداشتم دوباره بروم پشت میز و نیمکت کلاس پنجم بنشینم بی‌خیال درس و مدرسه شدم. از طرفی مزد خوبی هم می گرفتم و پول باعث شد که دیگر اصلاً به مدرسه حتی فکر هم نکنم.

همین که می‌توانستم بخوانم و بنویسم کفایت می‌کرد. من که می‌دانستم اول و آخر کفاش می‌شوم پس دیگر لازم نبود بیشتر از این درس بخوانم!

کار می‌کردم و کمک خرج پدرم شده بودم، حداقل این جوری مادرم و خواهر و برادرهایم راحت‌تر زندگی می‌کردند. تا زمان خدمتم کار می‌کردم، ۱۹ سالم شد رفتم خدمت دو سال تمام خدمت کردم. از خدمت که برگشتم خواستم بروم سر کار قبلی‌ام که به دام افتادم.

من تا آن زمان در همان شهر خودمان شاگردی کرده بودم یعنی حدود ۱۰ سال فقط شاگردی کرده بودم و در این مدت کفاش ماهری شده بودم. وقتی از خدمت برگشتم خواستم باز هم بروم مغازه یکی و شاگردی کنم که یکی از دایی‌هایم نشست زیر پایم.

دایی من سال‌ها بود که در بازار کفاش‌های تهران کار می‌کرد و برای خودش برو و بیایی داشت.

من آن زمان خیلی خانواده‌ام را قبول داشتم، وقتی آدم خانواده‌اش را قبول دارد بقیه اطرافیانش را هم قبول دارد.

مثلا عمو، دایی، خاله، عمه و بچه‌هایشان را. فکر می‌کردم همانقدر که به پدر و مادرم اعتماد دارم و آنها را قبول دارم، باید بستگانم را هم قبول داشته

باشـم و به آنها اعتماد کنم. ایـن اعتماد با خودش تعصب هـم آورده بود. یعنی یـک جورایی به آنها متعصب بودم. یعنی هر چه آنها می‌گفتند برایم در حد نعوذ باا... وحی منزل بود وقتی دایی‌ام پیشـنهاد داد کـه بروم در بازار تهـران کار کنم، تصور کردم که او خیر و صلاح مرا می‌خواهد و دوست دارد من زودتر پیشرفت کنم و یا اینکه می‌خواهد تا درآمدم بیشتر شود و خانواده‌ام راحت‌تر زندگی کنند اصلاً به اینکه چرا من باید از شـهر خودمان بروم و تهران کار کنم فکر نکردم. راسـتش را بخواهید پیشنهاد کار در بازار تهران آنقدر وسوسه‌ام کرده بود که به هیچ چیز دیگری نمی‌توانستم فکر کنم.

مادرم سـفارش کرد که اگر قرار اسـت بروم تهران کار کنم خیلی مراقب باشـم و حواسم را جمع کنم، من این سفارش مادرم را مثل همه سفارش‌های مادرانه دیگرش تصور کردم و سرسری از کنار آن گذشتم. شـش ماه در بازار کفاش‌های تهران برای دایی‌ام کار کردم.

هـر چه را در ۱۰ سـال شـاگردی‌ام یاد گرفته بودم برای دایی‌ام رو کردم. دایی‌ام وقتی اسـتعداد و همچنین خلاقیت مرا دید، تشـویقم کرد که حتماً خودم هر چه زودتر یک تولیدی باز کنم. می‌گفت با ایـن همه طرح که من دارم خیلی زود می‌توانم یک تولیدی به نام داشته باشم.

من جوان بودم. سـن و سال و تجربه‌ای نداشتم. وقتـی نزدیک‌ترین فامیلم، یعنـی برادر مادرم این همه از کارم تعریف کرد و گفت حیف اسـت با این اسـتعداد شاگرد بمانم. من فهمیدم که در این چند سال عمرم را تلف نکرده‌ام. این خیلی خوب بود که من کاری را یاد گرفته بودم که حالا می‌توانسـتم با آن آینده خودم را تضمین کنم. مدام خودم را تصور می‌کـردم که تبدیل به یک تولید کننده صاحب نام شـده‌ام، کلی کارگـر دارم و یک کارخانه بزرگ را اداره می‌کنم. خانواده‌ام در یک خانه بزرگ زندگی راحتی دارند و خلاصه کلی آرزوهای دور و دراز که همه و همه از رویا به واقعیت درآمده بودند.

حقیقت را بخواهید به همه چیز فکر کردم جز... جـز نصیحت مادرم، انگار تنها چیـزی را که از یاد برده بودم همان جمله "حواست رو جمع کن" بود.

دایی‌هایم خودشان دسـت به کار شدند. برایم تولیـدی زدند، مقداری جنـس داخل آن ریختند، مرا بردند بانک و برایم حسـاب باز کردند و دسته چک گرفتند و خلاصه طـوری برخورد کردند که من احسـاس کردم نه فقط بزرگ شـده‌ام که آدم مهمی هم شده‌ام.

آدمی که چند دسـته چک دارد. تولیدی دارد و قرار اسـت چندین کارگر را مدیریت کند. غافل از اینکه همه اینها فقط یک دام اسـت. دامی که من نادانسـته در حال افتادن در آن هسـتم. یا نه بهتر بگویم در آن افتاده‌ام.

دایـی‌ام به من گفته بود کـه با آن چک‌ها برای تولیدی چرم ووسـایل مورد نیاز را می‌خرد و از من خواسـته بود که چک‌ها را امضا کنم و مهر تولیدی را پای آنها بزنم. من... من بی‌سواد از همه جا بی‌خبر کـه اصلاً قانون چک را نمی‌دانسـتم بـه خیال آن کـه درآمد تولیدی که حتـی راه نیفتاده بود، بتواند چک‌ها را پاس کند، پشـت سـر هم چک‌ها را مهر و امضـا می‌کـردم. خیالم هم راحت بـود با خودم می‌گفتم اگر مشکلی پیش بیاید که دایی‌هایم پشت مرا خالی نمی‌کنند. آنها هـوای مرا دارند و مراقب اوضاع هسـتند. فکر می‌کـردم همانطور که من به ایـن اعتقاد دارم که جیب من جیب آنهاسـت آنها هم همین حـس را به من دارند. غافل از اینکه تمام ایـن تصورات مـن در حد فکر و خیال اسـت. من نمی‌دانسـتم در این دوره و زمانه آدم‌ها همدیگر را پل می‌کنند و از روی هم رد می‌شـوند. من یک روز فکر می‌کردم دایی‌هایم مثل کوه پشـتم هستند اما بعـد فهمیدم آنها جلو جلو رفتـه بودند و برایم چاه کنده بودند!

اواخر اسفند ماه بود که چند نفر با مأمور آمدند جلو در مغازه و مرا دسـتبند زدند و به جرم جعل و چک بلامحل بردند اداره آگاهی!

اصلاً نمی‌دانسـتم و نمی‌فهمیدم چه اتفاقی دارد می‌افتد! اصلاً نمی‌دانستم آخر و عاقبت دستگیری من چه می‌شود. وقتی مرا بردند اداره آگاهی، باز هم ناآگاهانـه از دایی‌هایم دفاع کردم. گفتم چک مال من اسـت، گفتم من مهر و امضا کردم. گفتم من پُر می‌کنم. اصلاً اسمی از دایی‌هایم نیاوردم.

هم افسر پرونده و هم قاضی دادگاه فهمیدند که من متوجه آخر و عاقبت پرونده‌ام نیستم.

حتی در اداره آگاهی افسر پرونده‌ام به من گفت که محال است این کلاهبرداری‌ها کار من باشد. به من گفت که بگویم چه کسـی در این کار دسـت و نقش دارد. اما باز من اسـم دایی‌هایم را نگفتم. گفتم مبـادا آنها را بگیرند و به آنها دسـتبند بزنند. مبادا آبرویشان برود. مبادا برایشان مشکلی پیش بیاید. وقتی رفتم پیش قاضی او هم گفت بگویم پشت این کلاهبرداری‌ها چه کسـی است؟ اما من باز هم اسم دایی‌هایـم را نگفتم قاضی هم بـرای چک‌ها به من ده سـال حبس داد. وقتی حبس گرفتم منتظر شدم دایی‌هایم بیایند سـراغم و کمکـم کنند اما خبری نشـد و آن وقت فهمیدم در چه چاهی افتاده‌ام البته به حکم اعتراض کردم و از اتهام جعل تبرئه شـدم و حکمم از ده سـال شـد هفت سال و شش ماه. بعد از آن از دایی‌ام شـکایت کردم چـون او مرا به این روز انداخته بود. دایی‌ام سـه سـال فراری بود، بعد از سـه سال دسـتگیر شد اما فوراً سـند گذاشت و بیرون آمد. وقتی برایـش احضاریه رفت که بیاید دادگاه دوباره فراری شـد. طوری که مجبور شدند صاحب سـند را بگیرند و این بار به خاطر آزادی او مجبور شـد بیاید، ولی باز هـم زندان نیامد و با یک فیش حقوقی آزاد شـد و رفت دنبال زندگی اش. نه سراغی از من می‌گیرد و نه سراغ خانواده‌ام می‌رود. الان هشـت ـ نه سال است زندانم. اوایل خانواده‌ام به ملاقاتم می‌آمدند، امـا بعد گفتم نیایند ملاقات آنها فایده‌ای برای من ندارد. یکی باید پیدا شود این بدهی را که دایی‌هایم درست کرده‌اند بدهد. جمع بدهی‌ام از سه دسته چک ۲۵ برگی، حدود چهارده ـ پانزده میلیون تومان اسـت، شاید این عدد و رقم کمی باشد اما برای ما و خانواده‌مان زیاد است. پدر من یک کارگر بازنشسته است همه زندگی‌اش ۱۵ میلیون نمی‌شـود. کسی را هم ندارم به دادم برسد. وقتـی زندان آمدم فهمیدم جز پدر و مادرم به هیچ کـس حتی به خواهر و بـرادرت نباید اعتماد کنی. اعتماد من زندگی‌ام را نابود کرد. نه فقط زندگی من که پدر و مادر و خواهر و برادرهایم هم دارند عذاب می‌کشند، اما کاری از دستشان برنمی‌آید.

در پرانتز:

(مددجویی که سرگذشـتش را شـنیدید، آنقدر ساده و بی‌آلایش صحبت می‌کرد که حتی یک درصد هم نمی‌شـد حرف‌هایش را باور نکرد. شـاید همین پاکی و سـادگی و صداقت او باعث شـده که اینطور راحت قربانی یک سوءاسـتفاده مالی شود. اما اینکه چرا نزدیک‌ترین بسـتگان او، اینطور بی‌رحمانه از او سوءاستفاده کرده‌اند، جای تأسف دارد. او تمام مدت سعی داشته تا خودش را سپر بلای آنها کند و آنها چه بی‌رحمانه او را زیر پا گذاشته و از او عبور کرده‌اند!

شـاید این مساله ریشـه در یک کینه و کدورت قدیمی داشت، شاید هم آنها در بازار کسب و کار خود دچار مشکل شده بودند و او را قربانی نجات خود از یک مخمصه کرده‌اند، شاید هم رقم چهارده ـ پانزده میلیونی کـه امروز برای خیلی‌ها رقم ناچیزی اسـت، آن روزها ـ چیزی حدود ۹ سـال قبل ـ برای آنها در بازار کسـب و کارشـان رقم قابل توجهی بوده و آنها را از یک مشـکل بزرگ نجات داده. اما چرا آنها برای نجاتشان از بدترین راه ممکن اسـتفاده کردند؟ این جوان که خودش و آنها معترف بودند جوان بااستعداد و خلاقی است می‌توانست در زمینـه تولید به آن‌ها کمـک کند و با تولید طرح‌های جدید باعث رونق کارشان شود و به این ترتیب هم او به فعالیت‌اش ادامه می‌داد و هم آنها اگر مشـکلی داشتند از شکوفایی استعداد او بهره می‌بردند. اینکه چرا برخی آدم‌ها از پسـت‌ترین راه‌های ممکن می‌خواهند به منافع شخصی شان برسند سوالی است که پاسخ آن محتاج شناخت بیشتری از روحیات این آدمهاست اما آنچه ناگفته پیداست این که برخی از عاقبت کارهای خود غافلند، ولی نمی‌دانند آن بالاها، کسی در آسمانها ترازوی عدل به دسـت تمام اعمال ما را می‌سنجد و به هـر کس به قـدر و بهای دل و عملش پاسـخ می‌دهد. هیچ کار خیر و شـری از دیده او پنهـان نمی‌ماند. اگر آنها امروز از چنگال عدل الهی گریخته‌اند بدانند فردا در پیش است.)

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

نوجوان مسافری است از سیاره‌ای دیگر

منبع: گاردین

همه‌ی ما که دوران نوجوانی را پشت سر گذاشته‌ایم یا در خانه و فامیل نوجوان داریم، خوب می‌دانیم این دوران یکی از بحرانی‌ترین و شاید مهم‌ترین دوره‌های زندگی هر انسانی است. نوجوان‌ها معمولاً عجیب‌ترین یا حتی احمقانه‌ترین کارها را انجام می‌دهند. آنها عاشق رانندگی با سرعت بالا هستند، دوست دارند بیشتر وقت خود را بیرون از خانه و در مهمانی بگذرانند، با هم‌سالان خود خوش باشند و... نوجوان معمولاً از درس خواندن و رفتن به مدرسه بیزار و فراری است، گاهی به‌شدت تنبل می‌شود و گاهی چنان انرژی دارد که پدر و مادر و اعضای خانواده ممکن است او را نشناسند. نوجوان با پدر و مادر خود مدام در تضاد است و دعوا دارد و گاهی حقیقت را از آنها پنهان می‌کند اما تصور نمی‌کند رفتارش اشتباه است.

جفت‌یابی در بیرون از خانه!

برای بسیاری از ما سرزنش کردن نوجوان و زیر سؤال بردن رفتارهای بی‌محابای او کاری منطقی است اما دانشمندان و متخصصان چنین عقیده‌ای ندارند. تحقیقات و مطالعات نشان می‌دهد که دست کم برخی از این رفتارها ریشه روان شناختی دارند. تکنولوژی‌های نقشه کشی مغز اثبات می‌کنند که مغز نوجوان تاحدودی با مغز یک بزرگسال تفاوت دارد. بزرگ‌ترین و مهم‌ترین تفاوت به بخش قُدّامی مُخ ارتباط دارد که بخشی از مغز است که مسئولِ استدلال کردن است.

متخصصان با استفاده از ابزار خاصی مغز نوجوانان را با دقت زیر نظر گرفتند و دریافتند به طور خاص، تا زمانی که فرد به اوایل دهه بیست عمر خود برسد، بخش قدامی مغز او به سرعت در حال تغییر است. این تغییرات را به باقی تداخلات شیمیایی درون بدن نوجوان اضافه کنید تا به خوبی به اختلالات دوران نوجوانی پی ببرید. همین تغییرات، بخش قدامی مخ را به دیگر نواحی مغز که با انگیزش و تهییج‌های ویران کننده و مخرب در ارتباطند، پیوند می‌زند. **وقتی فرد ۱۵ یا ۱۶ ساله است، بسیاری از سلول‌های مغز در کورتکس از بین می‌روند و سلول‌های جدید جای آنها را می‌گیرند و ارتباطات جدیدی به‌وجود می‌آید.** "لارنس استین برگ" استاد روانشناسی دانشگاه تمپل می‌گوید: "در این دوران مقدار زیادی از توانایی‌های اساسی و پایه‌ای ادراکی مثل استدلال پیشرفته، تفکر انتزاعی و خودآگاهی به سرعت توسعه می‌یابند. تا ۲۲ سالگی یا همین حدود، ارتباطات درون مغزی به طور کامل طبقه‌بندی نمی‌شود. برخی از انواع توانایی‌های ما مثل کنترل هیجانات و تعدیل احساسات احتمالاً در اوایل دهه بیست عمر ما تثبیت می‌شوند."

بر اساس تحقیقاتی که استین برگ و همکارانش انجام داده‌اند، وقتی نوجوان در حضور همسالان خود است، گویی یک جریان الکتریکی به مغزش می‌رسد که این جریان خیلی بیشتر از وقتی است که یک بزرگسال در حضور همسال خودش است. این سیگنال‌های الکتریکی ما را وادار می‌کنند مدام در پی کارهای هیجان‌انگیز باشیم بنابراین کاملاً طبیعی است که این احساسات در نوجوان شدیدتر باشد. دوران بلوغ، دورانی است که جفت‌یابی آغاز می‌شود و از نظر تکامل، کاملاً طبیعی و تطابقی است که این کار را بیرون از خانه انجام دهیم، آن هم با کسانی که از نظر سن و سال با ما در یک رده هستند یا به ما نزدیکند. این موضوعی ژنتیکی است و از اجداد هزاران سال پیش به ما ارث رسیده است. هزاران سال پیش، وقتی جوانی به سن جفت یابی می‌رسید، پدرش او را طرد می‌کرد و از خانواده می‌راند زیرا او را رقیب خود می‌دانست. آن جوان ناچار می‌شد بیرون از قلمرو پدرش دنبال جفت بگردد. همین موضوع برای دختران نیز صادق بود زیرا مادرش او را رقیب می‌دانست و از خانه می‌راند. این مسأله به شکل اطلاعات در ژن انسان‌ها ذخیره شد و امروز نیز جوانان بی آن که علت اَصلی آن را بدانند، بیرون از خانه دنبال جفت می‌گردند. محققان عقیده دارند این جریان‌های متناوب که شامل متعادل سازی دوپامین سلول‌های عصبی در بخش قدامی قشر مخ و بخش‌های عمیق‌تر مغز مثل آمیگدالا است، یک جنبش ناگهانی هورمونی ایجاد می‌کند که موجب می‌شود برخی از نوجوانان رفتارهای پرخطر از خود بروز دهند. شاید با سرعت بالا رانندگی کردن و تصادف با درخت نتواند به نوجوان در انتخاب جفت کمک کند اما اگر جان سالم به در ببرد، ممکن است دختران را هیجان‌زده کند و آنها به سویش جذب شوند.

مغزهای متفاوت

تحقیقات و بررسی‌های محققان نشان می‌دهد نوجوان به شدت به بازخوردهای اجتماعی اهمیت و واکنش نشان می‌دهد و جذب یا طرد شدن از طرف همسالان خیلی بیشتر برایش اهمیت دارد تا اینکه این اتفاق از سوی بزرگسالان بیفتد. نوجوانان معمولاً به جای اینکه منطقی به قضیه نگاه کنند، آن کاری را می‌کنند که همسالان از آنها می‌خواهند یا فکر می‌کنند مطلوب و دلپسندِ آنهاست، روانشناسان می‌گویند والدین به جای اینکه به خاطر رفتارهای پر ریسک واحمقانه‌ی نوجوان خود با او سر و کله بزنند یا سعی کنند او را تغییر بدهند، بهتر است به این موضوع توجه کنند که حماقت‌های دوره نوجوانی تا ابد ادامه نخواهد داشت. البته اگر مشکل خاصی پیش نیاید. تصاویر به دست آمده از اسکن مغز نوجوانان به خوبی ثابت می‌کند که مغز آنها به طور فیزیکی با مغز یک بزرگسال تفاوت دارد و اینکه مغز در طول زمان تغییر می‌کند. وقتی پدر و مادرها تفاوت‌های ساختار مغزی نوجوان و خودشان را درک کنند، دیگر نگرانی معنایی نخواهد داشت. تصاویر به دست آمده از اسکن مغز نوجوانان به خوبی ثابت می‌کند که مغز آنها به طور فیزیکی با مغز یک بزرگسال تفاوت‌هایی اساسی دارد و در مَثَل آنها اهل سیاره‌ی ناشناسی هستند که با سیاره‌ی بزرگسالان فرق می‌کند.

"سیلوراسپرینگ"، عصب شناس می‌گوید: "تفاوت ساختار مغز نوجوان با یک بزرگسال و مهم‌تر از آن، حساس‌تر و واکنش‌دارتر بودن آمیگدالای نوجوانان بسیار مفید است و باعث می‌شود احساسات آنها قوی‌تر از بزرگسالان باشد اما همین نکته مثبت، گاهی زندگی را به کام پدر و مادرها تلخ می‌کند چون باعث می‌شود نوجوان نتواند در پوست خودش بگنجد".

تحقیقات دانشمندان هلندی نشان می‌دهد ساختار تمام مغزها پیچیده است اما آمیگدالا در حافظه‌ی احساسی نقشی کلیدی و اساسی دارد و این بخش از مغز به نظر می‌رسد در نوجوانان به نسبت بزرگسالان فعال‌تر است. آمیگدالای فوق‌العاده فعال توضیح می‌دهد که چرا احساسات دوره نوجوانی اینقدر یورشی‌تر و ترس‌ها و افسردگی‌شان تا این اندازه شدیدتر از بزرگسالان است. در دهه‌ی ۱۹۹۰، هنگامی که برای نخستین بار نتیجه تحقیقات بر روی بخش قدامی مخ و مقایسه این بخش در نوجوان و

بزرگسال منتشر شد، متخصصان بر این باور بودند که چون نوجوان به درستی کامل نشده و مغز او تکامل نیافته، باید او را مهار کرد اما امروزه این نظر کاملاً منسوخ شده و همه‌ی متخصصان عقیده دارند باید بر توانایی، ظرفیت و سازگاری مغز نوجوان تمرکز کرد و آن را جدی‌تر گرفت.

گونه‌ای از تکامل مغز که باعث می‌شود نوجوان تصمیمات خطرناکی بگیرد، می‌تواند آنها را به خارج شدن از کانون خانواده، جست‌وجوی تجربیات نو و گاهی اوقات، خلق و ابداع چیزهای تازه کمک کند. برخی از عصب‌شناسان معتقدند گرچه این تصاویر و اسکن‌ها کارایی دارند، نمی‌توان در تمام موارد از آنها به عنوان مرجع بهره برد زیرا ژن و محیط دو عاملی هستند که ممکن است روی مغز و ساختار آن اثر بگذارند. از طرفی، موضوع دیگری که می‌تواند به طور کلی دانشمندان را هنگام تحقیق و بررسی اسکن‌ها و تصاویر به اشتباه بیندازد، پدیده‌ای است به نام تجربه.

دکتر "**توماس پاز**"، روانشناسی که هزاران اسکن به دست آمده از مغز نوجوانان و بزرگسالان را بررسی کرده، تمرکز خود را روی تحریفی که ممکن است در بررسی واقعی سلول‌های مغز اختلال ایجاد کند، گذاشته است. او به تفاوت‌های ساختار مغز نوجوانان و بزرگسالان اشاره می‌کند اما هشدار می‌دهد که گاهی اوقات تجربه می‌تواند در این روند تداخل ایجاد کند و نتوان به تنهایی از روی این تصاویر و اسکن‌ها تشخیص داد که طرف، نوجوان است یا بزرگسال. او می‌افزاید: "اگر اسکن مغز بیست نفر را داشته باشید و آن را با اسکن بیست نفر دیگر مقایسه کنید، به سختی می‌توانید تشخیص بدهید که کدام یک از این دو گروه نوجوان و کدام بزرگسال هستند. امکان دارد یک نوجوان چهارده ساله تجربه‌های بیشتر و کامل‌تری نسبت به یک شخص ۴۰ ساله داشته باشد. بهتر است بگوییم **فقط مغز نیست که تجربه‌های ما را تغییر می‌دهد، تجربه‌ها نیز مغز ما را تحت‌الشعاع قرار می‌دهند و آن را دچار تغییراتی می‌کنند.**"

دکتر پاز یکی از بیماران خود را به نام "برایان بلک‌لو" مثال می‌زند که در دوازده سالگی پدر و مادرش او را به مطب دکتر آوردند. برایان که پیش از این دانش‌آموز خوبی بود، کم‌کم یک روز در میان در مدرسه حاضر می‌شد و بیشتر وقت خود را به گشت زدن در شهر، دزدی مجله از کتاب‌فروشی‌ها و تماشای فیلم در سینما می‌گذراند. مشکلات برایان وقتی جدی‌تر شد که از مدرسه اخراج شد و با دوست دخترش به فلوریدا رفت تا دربه‌دری را به معنای واقعی تجربه کند. شاید نوجوانی به سن و سال برایان باید خیلی احمق باشد که چنین کارهایی بکند اما "برایان بلک‌لو" که حالا ۳۷ سال دارد می‌گوید این تجربه‌های تلخ، زندگی و شخصیت او را ساخته و شکل دادند. دکتر "توماس پاز" با اشاره به نمونه‌هایی مثل برایان، بر این نکته تاکید می‌کند که: "اسکن مغزی نوجوانان تاکنون به ما ثابت کرده نوجوانان مشکل‌داری که در ۱۴، ۱۶ یا حتی ۱۹ و ۲۰ سالگی هستند، لزوماً در ۲۵ یا ۲۸ سالگی این‌طور نیستند. آنها ممکن است مغز کاملاً متفاوتی داشته باشند. شاید یکی از کارهای مفیدی که برای خانواده این افراد بتوانیم انجام بدهیم این است که آنها را برای درک دو طرف از هم راهنمایی کنیم و راه‌حل‌هایی به آنها نشان بدهیم تا استرس و نگرانی خانواده‌ها را هم کمتر کنیم. پدر و مادرها باید بدانند مغز نوجوان‌شان در بیست و چهار سالگی شبیه مغز آنها خواهد شد و باید تا آن زمان صبور باشند."

چرا نوجوان شلخته و نامرتب می‌شود؟

مرتب بودن به سطح پیچیده‌ای از کنترل ادراکی نیاز دارد و مغز نوجوان نشان می‌دهد برنامه‌ریزی آنها چندان خوب نیست. بخش‌هایی از مغز از طریق "سیناپس"ها با هم ارتباط دارند که درست مثل سیم‌کشی‌های برق از هم مجزا شده‌اند. این جداسازی در طول زمان ایجاد می‌شود. و این فرآیند سال‌ها زمان می‌برد و از عقب مغز آغاز می‌شود و به جلو آن ادامه می‌یابد. بخش‌های قدامی و پیش قدامی قشر مخ، آخرین تکه‌های مغز هستند که وصل می‌شوند و مسئول کنترل انتقال فکر و ریسک‌پذیری هستند. این بدان معناست که نوجوان‌های بسیار باهوش ممکن است گاهی احمقانه‌ترین کارها را انجام بدهند آن هم با یک روش بسیار شگفت‌انگیز! برای همین است که نظم و ساماندهی از اولویت‌های نوجوانان نیست. آنها مسائل دیگری برای نگرانی دارند. نوجوان شلخته است چون نمی‌تواند قبل از آغاز یک کار، به خودش فرصت کافی بدهد که کار نیمه تمام قبلی را به پایان برساند.

چرا نوجوان‌ها معمولاً عصبانی هستند؟

چرا معمولا به والدین خود پرخاش می‌کنند؟

چون همه چیز در مغز نوجوان کاملاً تثبیت نشده است. رفتارهای خطرگونه و هیجانی از خود بروز می‌دهند. علت دیگرش این است که به قسمت‌های قدامی مغز دسترسی کامل ندارند. یعنی بخشی که موجب تغییر خلق و خو و موجب سوخت‌رسانی به خشم و کشمکش می‌شود.. بزرگسالان می‌توانند با خالی کردن خشم خود به صورت آگاهانه بر این رفتار غلبه کنند. روانشناسان توصیه می‌کنند پدر و مادرها در برخورد با نوجوان خود باید بسیار صبور باشند و در مواقع بحرانی به یاد وضعیت ساختار مغز آنها بیفتند و با او مدارا کنند. همچنین این نکته مهم را از یاد نبرند که برخورد نادرست و رفتارهای غلط در این دوره، می‌تواند بذر بیماری‌های روحی و روانی و عصبیت‌های بعدی را در نوجوان بکارد.

چرا نوجوان دوست ندارد با والدین خود حرف بزند؟

نوجوان در دوره کشف خود و رفتارهای بدیع و نو است بنابراین کاملاً طبیعی است که برای این اکتشافات، ارتباط خود را با بقیه بخصوص با والدین و اطرافیان قطع کند. نوجوان نیاز دارد استقلال را تجربه کند ولی ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که بسیار پیچیده و خاص است و شاید بتوان به یقین گفت، هیچ نسل نوجوانی در تاریخ تاکنون چنین در معرض استرس‌های گوناگون و عوامل تهییج کننده مختلف قرار نگرفته است. بنابراین کار والدین کمی سخت‌تر از قبل می‌شود.

بقیه در صفحه ۶۵

وقتی والدین متوجه شدند کودک شاد دیروز به نوجوانی منزوی تبدیل شده که در روابط اجتماعی به شدت مشکل دارد، وزن زیادی از دست داده یا دیگر به خودش اهمیت نمی‌دهد، باید گوش به زنگ باشند و این علائم را جدی بگیرند

به یاد داشته باش که امروز طلوع دیگری ندارد
● دانته

خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با
شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

فرزندم از تکلیف خوشش نمی آید

سوال: فرزندی ۱۲ ساله دارم که هر روز با کوله باری از درس ومشق به خانه می آید و معلمش بخش زیادی از درس را برای خانه می گذارد تا انجام شود. با توجه به اینکه تلاش های من و پدرش برای حل این مشکل بی ثمر بوده، تقاضا داریم به ما بگویید:

۱- چطور ذهن کودکمان را کنترل کنیم؟

۲- بهترین زمان انجام تکلیف چه زمانی است؟

۳- چه کنیم تا از انجام تکالیف فرار نکند وبپذیرد که این کار باید انجام شود؟

با تشکر زهرا مجد زینالی ـ الیگودرز

مشکلی به نام انجام ندادن تکالیف

معمولا بیشتر دانش آموزان از انجام تکالیف مدرسه خود طفره میروند و آن را کاری سخت ومشکلی می‌دانند. درابتدا باید سعی کنیم علت بی انگیزه بودن کودک در انجام تکالیفش را پیدا کنیم که برای این کارمی توان از معلمین مدرسه نیز کمک بگیریم.

اما برای تشویق فرزند خود به انجام تکالیفش می توانید کارهای زیر را انجام دهید:

اگر می توانید برای کودک یک فضای آرام و کنترل شده برای انجام تکالیف اختصاص دهید. حواس تان باشد که در این فضا هیچ وسیله‌ای که باعث حواس پرتی کودک شود نباید وجود داشته باشد. وسایلی مثل تلویزیون، کامپیوتر و...

سعی کنید در انجام تکالیفش به او کمک کنید به او نشان دهید که برای کمک به او حاضر و آماده هستید.

هر زمان هم که کودک تان از شما کمک خواست به او کمک کنید. به او بگویید که می تواند روی کمک شما هم حساب کند. مثلا اگر کودکتان در رنگ آمیزی نقاشی خود کمک می خواهد می توانید در کنار او بنشینید ودر مورد استفاده از رنگها وچه طور رنگ کردن با او صحبت کنید ویا حتی قسمتهای کوچکی از نقاشی را رنگ آمیزی کنید کودک از اینکه در کنارش هستید وبرای انجام کارش کمکش می کنید لذت برده وانگیزه بیشتری پیدا می کند.

بعضی اوقات برای انجام تکالیفش جایزه بگذارید

اگر کارهایش را انجام داد یا زمانی که به یک سؤال سخت پاسخ داد، جایزه‌ای هرچند کوچک برایش در نظر بگیرید. این جایزه حتی می تواند یک تحسین به موقع یا آفرین گفتن به کودک باشد.

با مشورت کودک زمان تعیین کنید

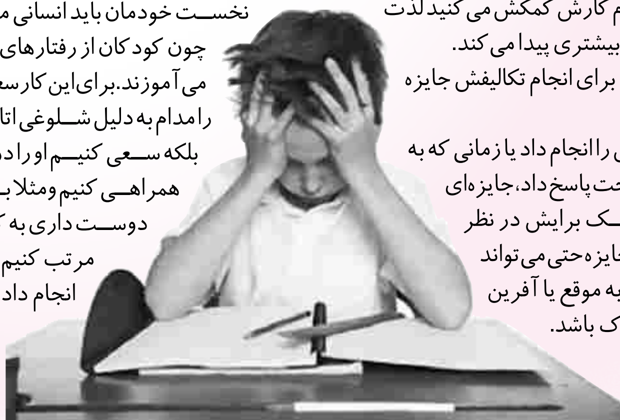
بهتر است پس از استراحت کوتاهی بعد از مدرسه تکالیف انجام شود، چون اگر تکالیف به دیر وقت موکول شود، کودک خسته شده و تمرکزش را برای مطالعه از دست خواهد داد. برای این کار از او بپرسید فکر می کنی چه موقع بهتر است نوشتن تکالیف رو شروع کنی؟ در این مورد نباید لحن کلام شما دستوری باشد چون در آن صورت کودک ممکن است در برابر شما جبهه بگیرد چون احساس می کند شما کنترلش می کنید.

گاهی کودک در انجام تکالیفش احساس ضعف و ناتوانی می کند یعنی برای او انجام تکالیفش کار خیلی سختی به نظر می رسد.

تصور کنید که این کار سختی را به شما سپرده‌اند مثلا موقع تمیز کردن یک خانه بزرگ احساس شما در انجام این کار مانند احساس کودکی است که خود را در انجام دادن تکالیفش ناتوان می بیند. خواندن کل یک کتاب یا انجام دادن تکلیف علوم ممکن است برای او کار بسیار مشکلی باشد. بهتر است طرز درست برنامه ریزی در انجام تکالیفش را به او یاد دهید. مثلا از او بخواهید روزهایی که کار بیشتری دارد (البته برنامه ریزی بهتر است همیشه وجود داشته باشد) کارهایش را روی کاغذ بنویسد وبعد به ترتیب اهمیت در انجام، آنها را مرتب کند وبرای انجام هر کدام زمانی را در نظر بگیرد. مثلا ممکن است حل یک صفحه مسئله ریاضی نیم ساعت وقت بگیرد در حالیکه نوشتن یک صفحه دیکته یک ربع، البته بهتر است در ابتدا برای زمان بندی به کودک کمک کنید تا او زمان لازم برای انجام هر درس را یاد بگیرد.

سعی کنید داشتن نظم و تربیت را در همه کارها از جمله در مورد مدرسه و تکالیفش به کودک یاد دهید.

کودک بی نظم ممکن است در عین داشتن انگیزه و علاقه به کار، تکالیفش را انجام ندهد ودر مرحله نخست خودمان باید انسانی مرتب ومنظم باشیم چون کودکان از رفتارهای ما چیزهای زیادی می آموزند. برای این کار سعی نکنیم که کودک را مدام به دلیل شلوغی اتاقش سرزنش کنیم بلکه سعی کنیم او را در مرتب کردن اتاق همراهی کنیم ومثلا به او بگوییم عزیزم دوست داری به کمک هم اتاقت را مرتب کنیم.



انجام دادن تکالیف درسی برای برخی کودکان سخت است چون می ترسند نتوانند آنها را کامل انجام دهند. در نظر چنین کودکانی، ناقص انجام دادن تکالیف مانند انجام ندادن آنهاست زیرا آنها می ترسند که مورد انتقاد والدین یا معلم خود قرار گیرند که البته این روحیه نیز می تواند حاصل تعامل نادرست والدین با کودک باشد و آنان از ترس اینکه نتوانند بهترین شوند، دست به هیچ کاری نمی زنند. یا درانجام تکالیف خود زمان زیادی صرف می کنند.

نتیجه گیری:

ما به عنوان پدر ومادر باید سعی کنیم که در ابتدا ویژ گی‌ها ونقاط قوت وضعف، علایق، نیازها وحتی اموری که فرزند ما دوست ندارد را بشناسیم واین موارد با وقت گذاشتن برای کودک یعنی بودن در کنار او وداشتن یک رابطه دوستانه با او به دست می آید تا زمانی که پدرها ومادرها از موضع بالا به فرزند خود نگاه کنند ونقش پلیس برای آنها داشته باشند نمی توانند رابطه عاطفی مناسب را با فرزند خود داشته باشند. سعی کنیم که کودکی خود را به یاد بیاوریم خیلی از ما هم در دوران کودکی خود مشق نوشتن را دوست نداشتیم وآن را کار سختی می دانستیم پس گاهی اوقات حتی می توانیم حق را به کودکانمان بدهیم وبا آنها آرام‌تر بر خورد کنیم.

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

روانشناس
خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱تا۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت۱۱ تا ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ تا ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حمیده اخوان



نگرانی و اضطراب پیامدهای منفی بسیاری به همراه دارد و باید روش‌های موثری را برای آرامش و رهایی از نگرانی‌ها امتحان کنید.

به گزارش سای‌سنترال، پیشنهاد بسیاری از کارشناسان در هنگام مواجهه با افسردگی و نگرانی‌های ناخواسته تنفس عمیقِ شکمی است. به عبارت دیگر نحوه تنفس افراد بر چگونگی احساس آنها تاثیر می‌گذارد. این نوع تنفس کردن در مواقع اضطراب و نگرانی فواید بسیاری دارد و واقعا آرامش‌بخش است اما برای شروع، سه راه آسان وجود دارد که توصیه می‌کنیم آنها را امتحان کنید:

۱.نَفَس‌تان را حبس و آزاد کنید: قبل از اینکه از عصبانیت منفجر شوید! دستهایتان را زیر آب سرد گرفته و نفستان را تا ۵ شماره حبس کنید. پس از آن با پنج یا شش فوت آرام (با صدای هوهوهو) این هوای حبس شده را بیرون دهید و در همان حال دست‌های مرطوب خود را تکان دهید. این کار را تا زمانی که احساس آرامش خود را بازیابید، ادامه دهید.

۲.تنفس عمیق از راه یک سوراخ بینی: این حرکت را در هر مکانی می‌توان انجام داد، صف‌های طولانی، ترافیک، پشت تلفن و... به طوری که یک طرف بینی خود را با انگشتتان فشار دهید و از راه سوراخ دیگر بینی‌تان یک نفس عمیق و طولانی بکشید و این حرکت را پنج ثانیه انجام دهید و پس از آن به آرامی نفس بکشید.

۳.آواز بخوانید و خمیازه بکشید: نگرانی‌ها معمولا موجب افزایش انرژی می‌شوند. از این انرژی می‌توان برای تنفس، آواز خواندن و پرت کردن حواس خودمان از این طریق استفاده کنیم. خواندن یک آهنگ شاد و حتی خمیازه کشیدن‌های طولانی می‌تواند در از بین رفتن نگرانی‌ها موثر باشد. ۱۰ بار خمیازه کشیدن راه حل فوق‌العاده‌ای است. این راه حل‌های ساده، فواید تنفس را نشان می‌دهند و در برطرف کردن نگرانی‌های سطح پایین مفیدند اما بدون شک نمی‌توانند جایگزین درمان‌های روانی در اختلالات شدید عصبی شوند. تردید نکنید که هر چقدر انجام این تمرینات بیشتر شود، کارآیی آنها بیشتر و استرس شما کمتر می‌شود.

گوش‌هایی که وزوز می‌کنند

*عوامل مختلفی در ایجاد وزوز گوش موثر و پیرگوشی یکی از این عوامل است؛ به طوری که به مرور با آسیب دیدن عصب گوش، صدایی وزوز مانند در گوش افراد ایجاد می‌شود. همچنین مشاغل پر سر و صدا و صداهای مهیب مانند صدای انفجار می‌توانند با آسیب به عصب گوش صدای وزوز را در گوش ایجاد کنند.

*عفونت‌ها هم تا حدی در ایجاد وزوز گوش دخیل هستند.

*برخی بیماری‌های خاص مانند "مینیر" نیز یکی از علائم مشخصه‌شان وزوز گوش است.

*برخی تومورهای گوش و در برخی موارد نیز بیماری‌هایی که مربوط به گوش نبوده مانند برخی اختلالات عصبی و روانی می‌تواند عامل به وجود آوردن وزوز گوش باشد.

*با توجه به نوع علت، درمان‌های مختلفی برای وزوز گوش تجویز می‌شود. در مواردی مانند پیرگوشی و نیز زمانی که فرد در معرض صدای شدید قرار گرفته، به علت آسیب به عصب گوش درمان خاصی را نمی‌توان برای فرد تجویز کرد. در اینگونه موارد درمان‌های نگهدارنده توصیه می‌شود و چنانچه آسیب عصب شدید باشد، سمعک نیز تجویز می‌شود.

*در سایر موارد ماند عفونت‌ها و اختلالات عصبی و روانی باید این عفونت و نیز این بیماری‌ها درمان شده تا وزوز گوش قطع شود.

مریم اعتمادی- متخصص گوش، حلق و بینی

غذاهایی که نباید شب مصرف کرد

مصرف برخی از مواد غذایی قبل از خواب، سبب ایجاد اختلال در خوابیدن می‌شود بنابراین برای داشتن خوابی آرام، این مواد غذایی را نباید بعد از ساعت ۸ شب مصرف کنید.

شکلات: اگر چه شکلات تلخ، اسنک سالمی است که حاوی منیزیم و آنتی اکسیدان است اما کافئین موجود در آن می‌تواند باعث بی‌خوابی شود.

کره مغز میوه: مغز میوه، منبع چربی سالم است و می‌تواند در کاهش وزن موثر باشد. اما روند هضم چربی‌ها خیلی کند است و در صورت مصرف زیاد، تمامی شب در معده می‌ماند.

هله هوله: گاهی پیش می‌آید که هوس خوردن هله هوله قبل از خواب می‌کنیم اما باید بدانیم که این مواد حاوی میزان بالای قند تصفیه شده و چربی اشباع شده است.

غذاهای تند: برای داشتن خواب راحت، از خوردن غذاهای پر ادویه و تند بپرهیزید زیرا این نوع غذاها با افزایش دمای بدن به طور موقت باعث بی‌خوابی می‌شود.

انسان آزاد آفریده شده است اما همیشه در زنجیری است که خود بافته ●ژان ژاک روسو

پای مرغ و کنترل فشار خون

*مصرف منظم پای مرغ سبب کنترل و کاهش فشار خون می‌شود.

*مصرف پای مرغ برای افراد مبتلا به پوکی استخوان، کمر درد یا دیسک کمر یا افرادی که دچار شکستگی استخوان هستند، توصیه می‌شود.

*پای مرغ جایگزین مناسبی برای داروهای غضروف‌ساز است و به رشد کودکان و نوجوانان کمک بسیاری می‌کند.

*افراد دارای چربی خون بالا و بیماران قلبی و عروقی باید از مصرف آن خودداری کنند.

*با جدا کردن لایه روغنی جمع شده در سطح قابلمه بعد از پخت پای مرغ، سالمندان و افراد دارای اختلال قلبی عروقی و غیره نیز می‌توانند از مزایای آن بهره‌مند شوند.

نسرین علیزاده- مسئول بهبود تغذیه معاونت بهداشتی دانشگاه علوم پزشکی خراسان شمالی



پاورقی تاریخی

سیدهاشم هوشی سادات





از قاجار تا انقلاب (۳۶)

احزاب سیاسی دهه ۱۳۲۰ (قسمت دوم)

فداییان اسلام

یکی از جریان‌های سیاسی متشکل و منسجم اسلامی که نقش مهمی در تحولات سیاسی، اجتماعی و فرهنگی جامعه ایران در دهه‌های ۳۰ـ۱۳۲۰ داشت و اثرات آن تا مقطع پیروزی انقلاب اسلامی در سال ۱۳۵۷ بر فضای سیاسی ایران محسوس بود، جمعیت "فداییان اسلام" است. گروهی که از چند ویژگی خاص برخوردار بودند:

۱ـ اکثریت قاطع رهبری و اعضای فعال آن جوان و بسیار پویا، شجاع و بااراده بودند.

۲ـ نسبت به اداره جامعه در روزگار پس از حذف رژیم پادشاهی، برنامه منظم و مکتوب داشتند و دیدگاه خود در خصوص اداره جامعه و حکومت را در کتابی با نام "رهنمای حقایق" در سال ۱۳۲۸ منتشر ساختند.

۳ـ برای تحقق اهداف خود به موازات تلاش سیاسی به "مبارزه مسلحانه" معتقد بودند. در واقع گروه‌های اسلامی معتقد به مبارزه مسلحانه علیه رژیم سلطنتی که در دهه‌های ۵۰ـ۱۳۴۰ شمسی در جامعه ایران شکل گرفتند، نقطه آغازشان از حرکت فداییان اسلام در دهه ۱۳۲۰ بود، و از این جنبش الهام و الگو گرفتند.

نواب صفوی

بنیانگذار و رهبر فداییان اسلام روحانی جوانی به نام سید مجتبی نواب صفوی بود. وی متولد سال ۱۳۰۳ در محله خانی آباد تهران بود. او تا مقطع دیپلم به تحصیلات خود ادامه داد و در سال ۱۳۲۱ برای تحصیل علوم اسلامی راهی حوزه علمیه نجف اشرف شد.

در این سال‌ها فردی به نام احمد کسروی که از وکلای معروف دادگستری بود و دارای کتب تاریخی متنوعی به ویژه در زمینه نهضت مشروطیت ایران بود، فعالیت‌های فرهنگی گسترده‌ای را علیه اسلام و به ویژه عقاید، شعایر و مناسک مذهب تشیع آغاز کرده بود.

با گسترده شدن دامنه فعالیت‌های کسروی، نواب تحصیل در نجف را رها کرد و برای مقابله با این جریان به تهران آمد.

تاسیس جمعیت مبارزه با بی‌دینی

نواب در تهران در چند نوبت با کسروی گفت‌وگو و سعی کرد تا با منطق و استدلال او را از تداوم این مسیر که انتخاب کرده بود بازدارد.

به موازات این اقدام، با همکاری چند تن از روحانیان خوش‌فکر مانند "حاج سراج انصاری، شیخ قاسم اسلامی و شیخ مهدی شریعتمداری"، جمعیتی به نام "جمعیت مبارزه با بی‌دینی" تاسیس کرد. آنان جزواتی را در پاسخ به شبهه‌های کسروی منتشر می‌کردند و در دفاع از اصول و اعتقادات اسلامی تلاش وسیعی می‌نمودند. همچنین روزنامه‌ای نیز با نام "دنیای اسلام" منتشر می‌شد که برای تبیین معارف دینی تلاش می‌کرد. (فداییان اسلام ـ سیدهادی خسروشاهی)

ترور کسروی

با تداوم تلاش‌های کسروی علیه مقدسات تشیع و به بن رسیدن گفت‌وگوها، فداییان اسلام اقدام به ترور وی در سال ۱۳۲۴ کرده و پس از این اقدام با انتشار بیانیه رسمی به امضای "نواب صفوی" "فداییان اسلام" رسماً اعلام موجودیت کرد.

همکاری با آیت‌ا... کاشانی

با آزاد شدن آیت‌ا... کاشانی از زندان متفقین و گسترش فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی ایشان، فداییان اسلام با وی به همکاری پرداختند.

در سال‌های ۲۷ـ۱۳۲۶ که با تشکیل رژیم اسراییل و اشغال فلسطین، جهان اسلام وارد مراحل جدیدی شد، فداییان اسلام با برگزاری تظاهرات گسترده در تهران به نفع مردم فلسطین و نام‌نویسی از پنج هزار داوطلب برای اعزام به فلسطین و آزادی سرزمین‌های اسلامی، حضور جدی در صحنه سیاسی داشته و با طرح ایده "اتحاد ملل اسلامی"، گام‌های قابل توجهی در آن مقطع برداشتند.

در این راستا میتینگ بزرگی در مسجد سلطانی بازار تهران در اردیبهشت ۱۳۲۷ برگزار شد و بیانیه رسمی نواب صفوی در خصوص آمادگی پنج هزار فدایی اسلام به فلسطین برای آزادی سرزمین‌های اسلامی قرائت شد. سرود آن روز مردم چنین بود:

ما جوانان ایران زمینیم /
ما فداییان اسلام و دینیم /

حضور در نهضت ملی شدن نفت

با اوج‌گیری مبارزات سیاسی با هدف ملی شدن صنعت نفت ایران در سال‌های ۲۹ـ۱۳۲۸ به رهبری دکتر مصدق و آیت‌ا... کاشانی، فداییان اسلام به این نهضت پیوسته و تمام امکانات و نیرو و توان خود را مصروف به پیروزی نهضت ملی کردند.

ترور عبدالحسین هژیر وزیر دربار توسط سید حسین امامی در سال ۱۳۲۸، ترور سرلشکر رزم‌آرا نخست‌وزیر در سال ۱۳۲۹ توسط خلیل طهماسبی و تلاش برای برگزاری بدون تقلب انتخابات شانزدهم مجلس شورای ملی و صیانت از آرای مردم و انتخاب نمایندگان ملی و مورد اعتماد جامعه، از جمله برنامه‌های فداییان اسلام در جریان ملی شدن نفت ایران در مسیر همکاری با سایر گروه‌های مستقل بود.

فداییان در مقطع تشکیل دولت ملی

در دوران نخست‌وزیری دکتر مصدق میان نیروها و جریان‌های پیشرو در امر نهضت ملی اختلافات جدی روی داد. تشدید این اختلافات در نهایت منجر به کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ شد.

در این مقطع فداییان اسلام با دکتر مصدق و جبهه ملی از یک سو و با آیت‌ا... کاشانی از سوی دیگر زاویه گرفتند.

همچنین با تندروی‌هایی که صورت گرفت و عدم حمایت رسمی زعامت عالی حوزه علمیه قم (که در آن مقطع تحت مرجعیت تامه آیت‌ا... العظمی بروجردی قرار داشت) از حرکت و برنامه‌های فداییان اسلام، این جمعیت با مشکلات و بحران‌هایی در صحنه تعامل با حوزه‌های علمیه، روحانیون و جامعه متدین و حتی اعضای فعال خود مواجه شد.

البته از مراجع وقت آیت‌ا... محمدتقی خوانساری که به ملی شدن نفت فتوا داد و از روحانیون مبارز آیت‌ا... سید محمود طالقانی، از آنان در کل حمایت می‌کردند. (جنبش ملی شدن صنعت نفت ایران ـ ص ۹۰) علی‌رغم این فعل و انفعالات، حدود یک سال از دو سال و نیم عمر دولت ملی مصدق، با پرونده‌سازی‌هایی که صورت گرفت و حل آن چندان مشکل نبود و به تدبیر دولتمردان و رهبران جنبش نیاز داشت، نواب صفوی دستگیر و زندانی شد.

در پی بروز خلاء رهبری در فداییان اسلام، و با توجه به آشکار شدن زاویه و شکاف میان این جریان با سه محور مبنایی تحولات جامعه



نواب صفوی پس از دستگیری در سال ۱۳۳۴

یعنی: "زعامت و مرجعیت عالی قم، آیت ا... کاشانی و دولت ملی"، انشعاب گسترده‌ای در گروه روی داد و جمعی از اعضای با سابقه با انتشار بیانیه رسمی، جدایی خود را رسماً اعلام کردند.

همچنین از سوی جمعی از اعضای باقیمانده، اقدام به ترور دکتر سید حسین فاطمی وزیر خارجه دولت مصدق شد. اگر چه این ترور نافرجام بود و دکتر فاطمی به شدت زخمی شد، ولی در نزول پایگاه اجتماعی فداییان موثر افتاد.

به همین جهت پس از آزادی نواب صفوی از زندان در اواخر سال ۱۳۳۱، جمعیت دیگر انگیزه، توان و کارایی خود را از دست داده و به همین جهت نظاره گر اوضاع و تحولات شدند و سیاست صبر و انتظار در پیش گرفتند.

لذا در مقطع تلاش قدرت‌های استعماری برای انجام کودتای ۲۸ مرداد، هیچ تحرکی از خود نشان ندادند و صرفاً شاهد وقایع شدند و در برابر سقوط دولت ملی سکوت اختیار کردند.

سفر نواب به خاورمیانه

در سال‌های ۳۳ـ ۱۳۳۲ نواب اقدام به سفر به چند کشور عربی از جمله مصر، سوریه، اردن و بخش اشغال نشده فلسطین (قدس شرقی) کرد. وی ضمن حضور در کنفرانس "موتمر اسلامی فلسطین"، سخنرانی‌های حماسی در دانشگاه الازهر مصر و دیگر مجامع علمی و سیاسی کرد و با رهبران اخوان‌المسلمین و جمال عبدالناصر ملاقات و مذاکره نمود و مورد استقبال وسیع مردم مصر، فلسطین و اردن قرار گرفت.

یاسر عرفات رهبر فقید سازمان آزادیبخش فلسطین (که در آن هنگام دانشجوی دانشگاه الازهر بود) در سفر به ایران در اسفند ۱۳۵۷، از تاثیرپذیری مثبت خود از رهنمودهای نواب صفوی و تصمیم به مبارزه قاطع برای آزادی فلسطین یاد کرد.

نواب پس از دو ماه، در میان استقبال گرم مردم تهران و آیت ا... طالقانی به وطن باز گشت و برنامه‌های سیاسی ـ اجتماعی خود را از سر گرفت. (بیست سال تکاپوی اسلام شیعی در ایران ـ ص ۳۳۹)

پیمان بغداد و شهادت فداییان

در سال ۱۳۳۴ با تصمیم قدرت‌های بزرگ و غرب ـ آمریکا و انگلیس ـ مبنی بر حضور فعال در تحولات منطقه خاورمیانه، مقرر شد تا پیمان منطقه‌ای که به پیمان بغداد معروف شد تشکیل شود.

رژیم پادشاهی عراق، ترکیه و پاکستان از اعضای آن بودند و رژیم شاه نیز اعلام آمادگی برای حضور در این پیمان نمود. بسیاری از جریان‌ها و شخصیت‌های سیاسی و دینی جامعه با این تصمیم مخالف بوده و ورود ایران به پیمان بغداد را به مصلحت کشور نمی‌دانستند. فداییان اسلام نیز با این اقدام رژیم به شدت مخالفت کردند.

به همین جهت نواب صفوی با انتشار بیانیه‌ای مخالفت جدی خود را با ورود ایران به این پیمان استعماری اعلام کرد. در پی عدم توجه رژیم شاه به این هشدار، مظفر ذوالقدر مأمور ترور حسین علاء نخست وزیر که برای امضاء قرارداد عازم عراق بود، گردید.

ترور نافرجام ماند و علاء زخمی شد و بلافاصله دستیگری گسترده رهبران و اعضای فداییان اسلام آغاز شد. پس از دستگیری و محاکمه، چهار تن از رهبران و اعضای اصلی یعنی "سید مجتبی نواب صفوی، خلیل طهماسبی، مظفر ذوالقدر و سید محمد واحدی" به اعدام محکوم و بقیه به زندان و حبس محکوم شدند.


آیت الله سید محمود طالقانی و حاج محمود مانیان

حکم اعدام رهبران فداییان اسلام در ۲۷ دی ۱۳۳۴ اجرا شد و همه آنها قهرمانانه به شهادت رسیدند. دیگر اعضای اصلی گروه مانند حاج مهدی عراقی، حبیب ا... عسگراولادی، حاج صادق امانی و... در تحولات بعدی سیاسی ایران در دهه‌های ۵۰ ـ ۱۳۴۰ حضور فعال داشتند و ایفای نقش نمودند.

مثلث پیروزی و شکست

بدون شک ده سال فعالیت رسمی و علنی فداییان اسلام (۳۴ـ ۱۳۲۴) بخش مهم و قابل توجهی از تحولات سیاسی، نظامی، فرهنگی و اجتماعی ایران در آن روزگار را تشکیل می‌دهد که با رویدادهای مربوط به ملی شدن نفت ایران و حوادث قبل و بعد آن گره خورده است. به ویژه آن که مثلث به هم پیوسته و متحد "فداییان اسلام، جبهه ملی و آیت ا... کاشانی" زمینه ساز پیروزی جنبش ضد استعماری نفت شد. ولی گسست اعضای این مثلث از یکدیگر در سال‌های ۳۲ ـ ۱۳۳۰، زمینه ساز پیروزی کودتا و سرنگونی دولت ملی دکتر مصدق گردید. این حادثه از جمله عبرت‌های مهم تاریخ معاصر ایران است که حاوی درس‌های بزرگی برای همه علاقمندان به اعتلای این سرزمین است. اینکه تلاش کنند همواره نقاط مشترک فکری را تقویت کرده و با درایت سعی کنند اختلافات را مهار نموده و فرصت توطئه را از بدخواهان داخلی و خارجی بگیرند.

مجمع مسلمانان مجاهد

اعضای این مجمع بیشتر از اصناف و کسبه بازار بودند که فعالانه در رویدادهای مربوط به انتخابات شانزدهم مجلس و جنبش نفت حضور داشتند و از مواضع آیت ا... کاشانی تبعیت می‌کردند.

این مجمع تا واقعه ۳۰ تیر ۱۳۳۱، متحد جبهه ملی در تحولات سیاسی بوده و از دکتر مصدق حمایت می‌نمود.

از ابتدای نیمه دوم همان سال، به دنبال تشدید اختلافات میان مصدق و کاشانی، تدریجاً مواضع خود را از دولت ملی جدا کرده و با ملّیون زاویه گرفتند. (جنبش ملی شدن صنعت نفت ایران ـ غلامرضا نجاتی)

شمس قنات آبادی رهبر این جمعیت در مقطع کودتای ۲۸ مرداد و وقایع بعد از آن به طور کامل با دربار همکاری داشت و جزء حامیان رژیم شاه محسوب گردید.

بازار تهران

بازار تهران که موجودیت و هویت اقتصادی ـ اجتماعی خود را از اواسط دوران قاجار به عنوان نهادی مستقل از دولت کسب کرده بود، در دوران نهضت مشروطیت در کنار نخبگان دینی و سیاسی در وقایع حضور فعال داشت.

بازاریان با تعطیل کردن کسب و کار خود در مواقع حساس از نهضت‌های ملی ضد استبدادی و ضد استعماری مردم حمایت می‌کردند.

در مقطع نهضت ملی شدن نفت نیز بازار به ایفای نقش پرداخت. بسیاری از آنان در کنار آیت ا... کاشانی و فداییان اسلام فعال بودند و بسیاری دیگر نیز با تشکیل "مجمع اصناف و بازرگانان بازار تهران" به جبهه ملی ملحق شدند. چهره‌های برجسته بازار در مقطع نهضت ملی مانند حاج حسن شمشیری، حاج محمود مانیان و حسین شاه حسین در کنار دولت مصدق بودند و از جنبش و نهضت مردم حمایت می‌کردند. این حضور فعال در مبارزات دهه‌های ۴۰ و ۵۰ شمسی نیز ادامه یافت و در مقطع انقلاب اسلامی به اوج رسید.

دانشگاه تهران

دانشجویان و اساتید دانشگاه تهران به عنوان سمبل و نماد بارز دیگر دانشگاه‌های تهران و ایران از جریان نهضت ملی شدن نفت حمایت می‌کردند. اساتید برجسته‌ای مانند مهندس مهدی بازرگان، دکتر یدا... سحابی، دکتر کریم سنجابی و دکتر غلام حسین صدیقی از جمله چهره‌های برجسته دانشگاهی حامی دولت مصدق بودند.

علاوه بر دانشجویان دانشگاه، دبیرستان‌ها نیز در جریان تحولات سیاسی سال‌های ۳۲ـ ۱۳۲۹ فعال بودند و دانش آموزان به طور همه جانبه در تظاهرات ضد استبدادی و ضد استعماری مردم ایران نقش داشتند. بسیاری از این دانش آموزان و دانشجویان در سال‌های مبارزات اسلامی پس از واقعه ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ سکاندار حرکت‌های ملی و اسلامی شدند و توانستند در راه استقلال و آزادی ایران ایفای نقش نمایند.

گزارش: مسلم آژ

ماجرای پاساژ علاالدین و ناشنیده‌ها

نتیجه تخلف





قبل از روشن شدن چراغ جادو

در این شـماره می‌خواهیم به اتفاقی بپردازیم که در اندازه‌های یک "نزاع" حدود سه ماه ادامه داشـت و در رسـانه‌ها غوغایی بر پا کرد و در نهایت به جنگ میان شـهرداری تهران با "غول چراغ جادو" شـهرت یافت! طی این ماجرا هر دو حریف سـعی داشـتند که با ادله و مدارک دیگری را محکوم به شکسـت کنند و خود را پیروز این میدان بدانند. اما از روز نخسـت هیچکس از شکسـت خورده و مغلوب اصلی این جدال نامی به میان نیاورد. شـاید هم بتوان گفت که در واقع این "شهر تهران" و شهروندانش هستند که مغلوب بلامنازع این جدالها به حساب می‌آیند.

پاساژ شکل گرفت

در میان چشم‌های تیزبین مردم تهران اردیبهشت سال ۱۳۷۵ پروانه‌ای از سوی شهرداری برای تخریب و نوسـازی ملکی با مساحت ۱۴۳۸/۹ متر مربع صادر شد. این پروانه به علاءالدین و شرکایش اجازه می‌داد، بنایی با اسـکلت فلزی در مجمـوع ۱۱ طبقه که چهار طبقه آن در زیر زمین اسـت، احداث کند. مالکین هم با پرداخت مبلغی کلان بابت کسـری پارکینگ ۳۲۲ واحد، به حساب شهرداری تهران، کار ساخت را آغاز کردند. به این ترتیب در دل شـهر تهران، سـتون‌های این سـاختمان بزرگ تجاری برپا شـد و روزها و ماه‌ها گذشت و طبقات آن یکی پس از دیگری افزوده شد و در نهایت ساخت این مجموعه به اتمام رسید و ساختمانی بنا شـد که در هر طبقه آن بیش از یکصد باب مغازه با متراژ متوسط ۱۲ متر مربع قرار داشت که هر مغازه با دیوارهای پیش سـاخته و نازک از دیگر مغازه‌ها جدا شده بودند.

این چنین بود که پاسـاژ "علاءالدین" با نقش حک شده "چراغ جادو" بر روی تخته سنگی در میان سنگ فرش کف ورودی پاساژ، افتتاح شد.

علاءالدین با صدها چراغ جادو

چندین سـال از این ماجرا گذشـت و ناگهان یک روز در این شـهر بزرگ اتفاقی به ظاهر نامنتظره افتاد و به دسـتور شـهردار و طبق ماده ۱۰۰ دو طبقه از این بنای عظیم تخریب و پلمپ شـد. پس از این جنجال‌ها و لشکرکشی‌ها و پلمپ دو طبقه مورد نظر پاساژ بود که شـنیده‌ها و دیده‌ها از هیاهویی عجیب سخن می‌گفت و همیـن مـارا کنجکاو کرد تا به سـراغ کسـبه برویم امـا به محض اینکه از این موضـوع حرف می‌زدیم یا مخاطبمـان سـکوت می‌کرد و به چشـم‌های ما خیره می‌شد و یا اینکه از موضوع طفره می‌رفت و تنها عده‌ای پس از اطمینان از این که نامشـان ذکر نمی‌شود پشت در مغازه و به دور از چشـم‌ها و گوش‌های به اصطلاح "نامحرم" سفره دل را باز می‌کردند:

قوانین اجرا شده در این پاساژ گویی از سیاره دیگری صادر می‌شـود. شـیوه خرید و فروش و اجاره ملک در اینجا کاملاً منحصر به فرد اسـت و روش فروش مغازه تابع هیچ یک از قوانین جاری خرید کشـور نیسـت و فقط قوانین خود خواسته و نانوشته مالک در اینجا قابل اجرا اسـت. ارزش هر مغازه هم به بهای روز محاسـبه می‌شود، سپس خریدار باید نزدیک به یک سوم قیمت را نقد و مابقی را طی چند فقره چک به طور اقسـاط در کوتـاه مدت پرداخت کنـد. البته بعد از پرداخت همه اقساط هیچ سند یا حداقل مبایعه نامه هم در ارتباط با واگذاری ملک تنظیم و صادر نمی‌شـود. بیشتر کسبه پاسـاژ با این شـیوه مغازه‌های خود را خریده‌اند و تنها عده‌ای از آنها در شرایط خاص توانسته‌اند مدرکی در واقع کم‌ارزش دریافت کنند که در هیچ مرجع قضایی و حقوقـی دارای اعتبار قابل توجهی نیسـت و در آخر همه کسـبه باید فقط به عبارتـی که از روز اول در این پاساژ رواج یافته رجوع کنند "**حرف حاج رضا در بازار سـند اسـت**"!!! البته این پایان قصه کسبه پاساژ نیست. واگذاری ملک شـروط خاصی دارد. اولین و مهمترین آن این اسـت که شخص نمی‌تواند ملک را به دیگری واگـذار کند و در صورت تمایل به فروش، همین حاج رضا است که قیمت را تعیین و خریداری می‌کند!

ضمناً خریدار اگـر روزی بخواهد ملکش را اجاره دهد هم مجبور است طبق "**تعرفه پاساژ**" دو ماه از اجاره هر سال را به "مدیریت پاساژ" پرداخت کند. همچنین کسـبه پاساژ چون سند یا مدرکی برای اثبات مالکیت مغـازه ندارند، باید تمام انشـعابات مانند برق، تلفن و اینترنت را از شخص حاج رضا دریافت کنند. به عنوان مثـال، قیمت یک خط تلفن امروزه در تمام نقاط تهران معادل ۵۰ هزار تومان اسـت. اما در این پاساژ با توجه به شرایطی که "رئیس" تعیین می‌کند؛ این خط از یک تا پنج میلیون تومان به کسـبه فروخته می‌شود! کسبه اگـر بخواهند تغییر کاربری در ملک خریداری شـده شـان بدهند و یا بر اساس نیاز کاری خود تغییراتی در داخـل مغـازه به وجود آورند و یا حتی مثلاً کولر نصب کننـد، باید مجدداً مبالغ سـنگین به "دفتر مدیریت" بپردازند. اگر خدای ناکرده یکی از کسبه بخواهد از این قوانین تخطی کند در اولین فرصت برق مغازه و سپس دیگر انشعابات او قطع خواهد شد. همچنین کسبه باید سـالانه مبلغی حدود ۵ میلیون تومان شـارژ پرداخت کنند. اما خود ما شاهد بودیم که چند دستگاه سرویس بهداشتی که در تعدادی از طبقات این ساختمان تعبیه شده هم به علت پاره‌ای از مشکلات بلااستفاده است.

برده داری نوین در عصر جدید

در شـهر تهران اگر کسـی بخواهد بـدون مجوز





شهرداری اقدام به ساخت لبه فرو ریخته دیواری در یک کوچه فرعی کند، ماموران شهرداری در پلک بر هم زدنی در آنجا حاضر می‌شوند و آن را تخریب می‌کنند. اما ناگهان و به یک باره در قلب شهر تهران ساختمان چندین طبقه بدون در نظر گرفتن پارکینگ ساخته می‌شود و بعد از چند سال مجدداً مجوز توسعه طبقه هفتم اخذ می‌شود و چند سال بعد هم ماجرا می‌شود همان چیزی که گفتیم.

البته ما برای یافتن پاسخ به ساختمان شورای شهر تهران در خیابان بهشت هم می‌رویم و طی گفتگویی از دکتر اقبال شاکری نماینده شورای شهر تهران می‌خواهیم در این باره توضیحاتی ارائه کند. که می‌گوید: ...

تخلف‌ها کم نیستند!



دکتر اقبال شاکری نماینده شورای شهر تهران

در پاساژ معروف به علاءالدین مورد تخلف بزرگی صورت گرفته است به طور مثال: تبدیل پارکینگ به واحدهای تجاری در طبقات منفی سه و چهار، تبدیل نیم طبقه‌ها به واحدهای تجاری و اضافه کردن طبقه هفتم به واحدهای تجاری بدون مجوز!

وی سپس افزود: بهتر است بدانید که کاهش فضاهای داخل راهروها، توسط پارتیشن و دیوار شیشه‌ای جهت تبدیل کردن فضاهای راهروها به واحد تجاری نیز از جمله تخلفات این پاساژ است و تمام موارد گفته شده در کمیسیون ماده ۱۰۰ تخلفات شهرسازی مطرح و بلااستثناء در همه موارد حکم به قلع و اعاده به شکل اولیه صادر شد و اجرای حکم مورد نظر مشکل قانونی ندارد. از این جهت واحد اجرای احکام شهرداری بنابر وظیفه قانونی باید این احکام را اجرا می‌کرد. دکتر اقبال شاکری اضافه می‌کند: البته با توجه به این که زمان مدیدی از این اتفاق گذشته و مساله تخریب پاساژ به صورت یک موضوع اجتماعی در سطح شهر مطرح شده بود، شهرداری تهران می‌بایست با دقت بسیار این احکام را اجرا می‌کرد. به همین دلیل در روزی که مجریان احکام به محل اعزام شدند. تنها به سه چهار واحد که به طور غیر قانونی ساخته شده بودند، پتک زدند و بقیه واحدها پلمپ شد. تا ظرف دو ماه آینده به حالت اولیه باز گردند.

با عزل شهردار منطقه این مشکل حل نخواهد شد، بلکه یک عزم ملی لازم است تا این شهر پرجمعیت و ناسالم را نجات دهد

وی با اشاره به ادعای صاحب پاساژ که گفته بود که کلیه ساخت و سازهای صورت گرفته بر اساس مجوزهای شهرداری منطقه ۱۱ بوده و هیچگونه عملی که حاکی از نقض و مغایر با قانون باشد، در ملک او صورت نگرفته است گفت: کلیه مجوزهای صادره در کمیسیون ماده ۱۰۰ بررسی می‌شوند و هر مجوزی که با این طرح مغایرت داشته باشد، باطل می‌شود و اگر فردی هم در روند این ساخت و سازها دستور خلافی صادر کرده باشد، بر اساس تبصره هفت قانون شهرداری‌ها صدد باید مورد پیگرد قانونی قرار بگیرد.

گذشته از اینکه ساختمان پایان کار ندارد و اگر این ساختمان مجوز داشته، پس چرا پایان کار نگرفته است؟

دکتر اقبال شاکری سپس تاکید می‌کند: به جز این موارد تخلفات انسانی و اجتماعی دیگری هم مزید بر علت است. به طور مثال، ساختمانی که دارای ۱۱۰۰ واحد تجاری است فاقد ایمنی و استحکام لازم است و این در حالی است که در هر ساعت حدود ۷ هزار نفر به این پاساژ مراجعه می‌کنند و این سازه در شرایطی قرار داد که هر لحظه جان هزاران انسان را در معرض خطر قرار می‌دهد. دکتر شاکری با اشاره به فضاسازی‌های صاحب پاساژ در مورد کار و خدماتی که ارائه می‌دهد عنوان می‌کند: این واحد تجاری تقریباً به شیوه برده‌داری نوین اداره می‌شود و این ۱۱۰۰ نفر کسبه، به مثابه برده صاحب پاساژ هستند. کسبه حتی مالک خطوط مخابرات و اینترنت، گاز، برق، آب و دیگر انشعابات هم نیستند و مالک هر گاه احساس کند که اعتراضی از سوی کسبه وجود دارد با قطع انشعاب و جلوگیری از ورود این افراد به محل کسب و کارشان به آنها فشار وارد می‌کند.

گزارش‌هایی به دست ما رسیده که ایشان در بسیاری موارد مغازه‌هایی را که فروخته بوده، مجدداً خریده و به چند برابر قیمت به شخص دیگری فروخته است. بنابراین مسائل اخلاقی و اجتماعی هم در این قضیه دخیل بوده است. کسبه‌ای که واحدها را خریداری کرده‌اند در مالکیت مشاعات هم باید شریک باشند اما صاحب پاساژ بر خلاف قانون، مشاعات را به واحد تجاری تبدیل کرده و بدون رضایت اشخاص ذینفع فروخته است. دکتر اقبال شاکری در پایان اضافه می‌کند: این پاساژ به نظر من باید توسط هیات مدیره داخلی اداره شود و آقای علاءالدینی هم به اندازه واحدهایی که دارد می‌تواند رای و نظر خود را ارائه کند و بیشتر از آن حقی ندارد در حالی که قراردادهای فروشی که در این پاساژ منعقد شده، هیچ کدام به طور قانونی ثبت نشده و صاحب پاساژ یک ریال هم مالیات نپرداخته است.

***

ساخت و سازهای بی‌رویه در تهران چنان گسترده شده است که در بیشتر مناطق شهر، افراد سودجو به شکل سازمان یافته اقدام به تخلف در این زمینه می‌کنند و این مشکلات با عزل شهردار منطقه این مشکل حل نخواهد شد، بلکه یک عزم ملی لازم است تا این شهر پرجمعیت و ناسالم را نجات دهد.

البته نه آقای دکتر شاکری و نه سایر اعضای محترم شورای شهر و یا شهرداری و مسوولان این کلانشهر درباره اینکه چرا و چگونه اجازه چنین ساخت و سازها و تخلفاتی داده می‌شود و چرا در همان هنگام با آن برخورد نمی‌شود تا ماهها و سالها بعد و پس از خسارات و هزینه‌های فراوان بخشی از این تخلف تخریب شود، توضیحی ارائه نکرده‌اند. ■

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

ناباوری مرا به این سو کشاند



خبر دادند که مراد از بندر آمده. پشت سر این خبر، کلی پچ پچ و حرف و حدیث هم بود. مادر سعی می کرد جلو من حرفی نزند و مرا از این حکایت دور کند اما کسی که باید همه چیز را می‌دانست و حق داشت بداند سرنوشت با او چه کرده، من بودم. مراد، پسر خاله‌ام و در واقع نامزد من بود. از بچگی پدربزرگ ما را به نامزدی هم درآورده بود. وقتی من یازده ساله بودم، مراد برای کار به یکی از بنادر جنوب رفت. آن روزها خیلی‌ها برای کار به جنوب می‌رفتند. سه چهار سالی برنگشت. گهگداری نامه می‌داد و خاله برای مادرم تعریف می کرد که چقدر پول درآورده و اوضاعش خوب است. من هم ته دلم تصویر یک عروسی شاهانه را ترسیم می کردم و منتظر بودم با آمدنش به رویاهایم برسم.

خوب یادم هست که پانزده ساله بودم و دوستانم در مدرسه یکی یکی شوهر می کردند و درس و مشق را کنار می گذاشتند و من هم قاعدتاً باید همین کار را می کردم ولی همه چیز به مراد ربط داشت.

حالا مراد برگشته بود با کلی ماجرا... خیلی طول نکشید که همه فهمیدند مراد زن گرفته. خبرش هیچ کس را خوشحال نکرد. مادرم برای همیشه با خواهرش قهر کرد و روابط ما با خانواده مادری‌ام کم شد. برای مادر و پدر من این خبر آنقدر ناگوار بود که انگار من بدبخت‌ترین دختر عالم هستم. مادر نگران بود که من بی‌شوهر بمانم. دختری که سال‌ها اسم مرد دیگری روی او بود، شانس ازدواج خوب نداشت. خودم هم همین طور فکر می کردم برای همین مدرسه را ادامه دادم تا خواستگاری پیدا شود.

درس خواندنم ادامه داشت اما از خواستگار هیچ خبری نبود. سرم را به درس خواندن گرم کرده بودم و به یک چشم به هم زدن، هجده سالم شد و دیپلم گرفتم. فکر می کردم دیگر شانس ازدواج ندارم. مادرم خیلی غصه می‌خورد. خودم هم با این موضوع کنار آمده بودم. به توصیه یکی از معلم‌هایم به دانشگاه رفتم و سرنوشت، مرا سر کلاس دانشگاه نشاند!

۲۰ ساله بودم که یکی از همکلاسی‌هایم از من خواستگاری کرد. وقتی به مادرم گفتم، انگار دنیا را به او دادند. دیگر مهم نبود خواستگار کیست و چه شرایطی دارد. دلش نمی‌خواست دخترش بی‌شوهر بماند.

صادق همراه خانواده‌اش به خواستگاری‌ام آمد. بی آنکه شرط و شروطی برای او بگذارند، با این وصلت موافقت کردند. اما مادرم نگران بود که این پسر چه مشکلی دارد که حاضر شده با دختری مثل من ازدواج کند که قبلاً نامزد داشته! همین حرف‌های مادرم باعث می‌شد اعتماد به نفس من هم پایین بیاید. فکر می کردم من استحقاق ازدواج با هیچ مردی را ندارم. خدا مادرم را بیامرزد، خیلی زن ساده‌ای بود. بعضی از حرف‌هایش به شدت سرنوشت مرا تغییر داد و در عین ناباوری مرا به سمتی کشاند که هرگز تصورش را هم نمی کردم.

به عقد صادق درآمدم. او سومین فرزند یک خانواده فرهنگی بود. پدرش کارمند آموزش و پرورش بود و مادرش یک خیاط خانه داشت. صادق زودتر از من درسش تمام شد. می‌خواستم دانشگاه را نیمه کاره رها کنم تا به همسر و زندگی‌ام بیشتر برسم ولی صادق

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

از نقش بازی کردن خسته شدم



بین این همه دختر که مادرم برایم انتخاب کرده بود، نمی‌دانم چرا سیمین را پسندیدم. حالا هم دارم تاوانش را می‌دهم. از روز اول می‌دانستم این زن برای من زنِ زندگی نمی‌شود ولی همین که رفتم خواستگاری‌اش و برخلاف بقیه دخترها به من جواب رد داد، خیلی بهم برخورد. با موقعیتی که من داشتم، انتخاب یک طرفه بود. حداقل من این جوری فکر می کردم. انگار من بودم که باید یکی را انتخاب می کردم. فکر می کردم برای دخترها خواستگاری چون من ایده‌آل به نظر می‌رسد. تازه در رشته پزشکی فارغ‌التحصیل شده بودم. خانه و ماشین داشتم و با ارثیه‌ای که بهم رسیده بود، می‌توانستم یک زندگی راحت و خوب را شروع کنم. مادرم کلی دختر به من معرفی کرد. روی هر کدام از دخترها یک ایراد می گذاشتم. یکی به نظرم کوتاه قد بود. آن یکی زیادی لاغر است و... خلاصه وقتی به خواستگاری سیمین رفتم، قبل از اینکه بهانه‌ای بتراشم، مادرم گفت سیمین جواب رد داده و گفته نمی‌خواهد با کسی ازدواج کند که قرار است سال‌ها برای گذراندن طرح و ادامه تحصیل به شهرستان برود...

خیلی به من برخورد. از مادر خواستم با آنها صحبت کند تا برایشان توضیح بدهم که امکان‌های دیگری هم هست... تصور اینکه یک دختر کاملاً معمولی مرا نپسندیده، خیلی سخت بود. تصمیم داشتم به محض اینکه نظر مساعد او را جلب کردم، بهانه‌ای بتراشم و از این ازدواج انصراف بدهم. جلسه بعد و جلسات بعد از آن باعث شد بیشتر و بیشتر به او علاقه‌مند شوم. او با دخترهای دیگر خیلی فرق داشت. مادرم از همان ابتدا به من گفت که زندگی با این دختر سخت است ولی من حس می کردم کافی است علاقه او را به خودم جلب کنم، بقیه‌اش آسان خواهد بود.

سیمین برخلاف خیلی‌ها به دکتر بودن من خیلی افتخار نمی کرد. به نظرش من ساده، بی دست و پا و تا حدی کم رو و بی عرضه بودم. بالاخره بعد از سه ماه رفت و آمد جواب بله را داد.

یک عروسی مفصل و پرخرج گرفتم. بعد از عروسی هم بیشتر با دوستان سیمین رفت و آمد می کردم که اتفاقاً از هیچ کدامشان خوشم نمی‌آمد. آنها اهل کار و کسب و زندگی بودند اما من همه زندگی‌ام فقط درس خوانده بودم. حالا امتحان سخت‌تری هم در پیش بود که برای دوره تخصص باید می‌دادم.

سیمین کارمند بانک بود. آخر هفته‌ها همیشه یا مهمانی می‌داد یا به مهمانی می‌رفتیم. برایش مضحک بود که من با این سن و سال حتی یک دوست هم ندارم. می‌گفت یک بُعدی زندگی کرده‌ام. یک وقت‌هایی در حرف‌هایش حقارتی بود که مرا خیلی اذیت می کرد.

درست وقتی در امتحان‌های دوره تخصص قبول شدم که رابطه‌ام با سیمین تیره شده بود. از تحقیرهای بی‌جایش خسته شده بودم. نتیجه امتحان را که دادند،

:خدا مادرم را بیامرزد. خیلی زن ساده‌ای بود. بعضی از حرف‌هایش به شدت سرنوشت مرا تغییر داد و در عین ناباوری مرا به سمتی کشاند که هرگز تصورش را هم نمی‌کردم

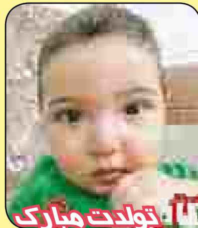
قبول نکرد و اصرار داشت من درسم را تمام کنم.
خانه‌ای کوچک و دلنشین داشتیم. صادق به استخدام بانک ملی درآمد و من هم کاری نداشتم جز درس خواندن. مادرم یک بند غر می‌زد که باید به شوهرم بیشتر برسم. اصلاً چه معنی دارد زن موقعی که شوهرش خانه است، دفتر و دستک باز کند؟ به نظر او هیچ چیز از بچه‌داری و شوهرداری مهم‌تر نبود. من هم با قاعده‌ای که مادرم می‌گفت زندگی می‌کردم اما صادق مرد متفاوتی بود. وقتی می‌دید من اینقدر در درس‌های دانشگاه بااستعداد هستم، تشویقم می‌کرد که جدی‌تر درس بخوانم اما من همیشه به درس، به چشم فرار از واقعیت زندگی نگاه کرده بودم و حالا که شوهر داشتم، اصلاً لازم نمی‌دیدم درس بخوانم. اگر اصرارهای صادق نبود و اجبارهای مادرم، نمی‌دانم چه سرنوشتی پیدا می‌کردم.
بالاخره فارغ‌التحصیل شدم و سه ماه بعد اولین بچه‌ام به دنیا آمد. صادق اصرار داشت در اداره فرهنگ مشغول به کار شوم. بچه شش ماهه بود که آن را سپردم به مادرشوهرم و سر کار رفتم. از آن مدل زندگی‌هایی داشتم که نه برای خودم باورپذیر بود نه برای مادرم. اما این صادق بود که مرا به جلو می‌کشاند. از دور خبر می‌رسید که مراد همراه زن بندری‌اش به تهران آمده. سه بچه دارد و یک مغازه خریده... مادرم اصرار داشت دوباره باردار شوم تا بلکه بچه دوم من پسر شود. می‌خواست خوشبختی من را به رخ همه بکشد اما صادق اجازه نمی‌داد.
هرچه زمان جلوتر می‌رفت، بیشتر و بیشتر به همسرم علاقه‌مند می‌شدم. او به من زندگی کردن از نوع دیگر را آموخت. سال‌ها بعد دوباره به دانشگاه برگشتم و در مقطع کارشناسی ارشد ادامه تحصیل دادم.
حالا هفتاد و یک سال دارم. سال‌ها در دانشگاه تدریس کردم و بازنشسته شده‌ام. صادق هم حسابی پیر شده. بچه‌هایمان به سرانجام رسیده‌اند و هر وقت به گذشته فکر می‌کنم و اینکه اگر با مراد ازدواج کرده بودم چقدر سرنوشتم متفاوت می‌شد، مدیون همان سال‌هایی می‌شوم که در اندوه گذشت و به قول مادرم بی‌خواستگار و شوهر مانده بودم. همه آن روزهای به ظاهر سخت، آینده درخشانی برای من و بچه‌هایم ساخت. دلم می‌خواهد قدردان همسر فداکار و مهربانم باشم که همه خوشبختی‌ام را مدیون روح بلند او هستم... ■

درست وقتی در امتحان‌های دوره تخصص قبول شدم که رابطه‌ام با سیمین تیره شده بود. از تحقیرهای بی‌جایش خسته شده بودم

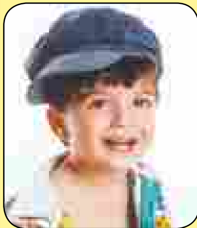
فهمیدم باید راهی شهرستان شوم و یقین داشتم سیمین با من نمی‌آید. قرار شد آخر هفته‌ها با هواپیما به تهران بیایم تا درسم تمام شود. این دوری به نظر می‌آمد که برای هر دوی ما بهتر است.
در دانشگاه جدید دوستان و همکارهای جدیدی پیدا کردم. کم‌کم داشتم دنیا را با دقت بیشتری می‌دیدم. دخترهای دانشجویی را می‌دیدم که چقدر با سیمین فرق داشتند و با آنها بیش از حد وجه مشترک داشتم. فشار کار و درس‌ها را می‌فهمیدند و یک وقت‌هایی می‌توانستم ساعت‌ها راجع به یک بیمار با آنها صحبت کنم، کاری که هرگز با زن خودم نمی‌توانستم.
در این میان رفت و آمد من به خانه کمتر شد. فشار درس‌ها اجازه نمی‌داد هر هفته به خانه بروم. سیمین هم حتی یک بار برای دیدن من ابراز علاقه نمی‌کرد. همه این تنهایی‌ها و جدایی‌ها بود که باعث شد به یکی از همکلاسی‌هایم نزدیک شوم. در حدی که به طلاق فکر کنم و به ازدواج مجدد با او.
بعد از سه سال یقین پیدا کرده بودم که سیمین اصلاً همسر ایده‌آل من نیست. او دلش می‌خواست زندگی شلوغی داشته باشد. در سفر و مهمانی و گشت و گذار زندگی را معنی می‌کرد و اینکه باید همیشه سرمان به همین کارها گرم باشد در حالی که من یک زندگی آرام، بی‌صدا، مرتب و دقیق می‌خواستم. چیزی که لیلا می‌توانست به من بدهد و سیمین هرگز.
بالاخره موضوع طلاق را با سیمین در میان گذاشتم. او هم در عوض بهم خبر داد که سه ماهه باردار است! شوکه شدم. طلاق منتفی بود در حالی که قلبم پر از عشق به لیلا بود. سیمین را طلاق ندادم. حتی وقتی که بچه به دنیا آمد، به زندگی با او ادامه دادم. لیلا هم رفت سراغ زندگی خودش. ولی هرگز زندگی ما گرمایی نداشت. سیمین همیشه فکر می‌کرد به خاطر بچه با او زندگی می‌کنم و من همیشه فکر می‌کردم این بچه مرا از لیلا جدا کرد...
حالا دخترمان ۱۳ ساله است. من و سیمین تصمیم گرفتیم از هم جدا شویم هرچند خیلی سال است که جدا زندگی می‌کنیم. شاید برای هر دوی ما زندگی مجدد دیر باشد ولی انگار هر دوی ما از این نقش‌بازی کردن‌ها خسته شده‌ایم. ■

شکوفه‌های زندگی


آیناز محمودی



آرتان خلیلی نسب


آراس پورزند



تینا وفایی


امیررضا یعقوبی


نریمان پشته‌بان

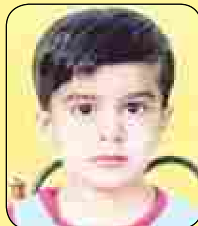

رها اژکان




آرشین و شروین پورمنصور


مجیب رحیمی کوهبنانی


محدثه شمسعلی


معید رحیمی کوهبنانی


مبین رحیمی کوهبنانی

انسان بزرگ به خودش سخت می‌گیرد و انسان کوچک به دیگران • کنفسیوس

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir

رسانه ملی و تصادفات

این واقعاً خودش یک "حسن تصادف" است که نه تنها نگارنده حقیر و اکثر بزرگان اهل رسانه بر جایگاه و پایگاه کلان و اثرگذار رسانه ملی در فرهنگ سازی جامعه متفق القول هستند، که اکثر مسئولان اجرایی کشور نیز حاضرند شهادت بدهند بر صحت و درستی عرایض ما کـه معمولاً مو،لای درز آن نمی رود،مگر ـ به قول خدابیامرز گل آقا ـ چطور بشود.

ـ گواه عاشق صادق در آستین باشد...(این مطلب را نفهمیدیم کـی گفت؛اما هر که بود،دمش گرم؛ خوب گفت. البته گویا قبل از ایشان، "عماد فقیه"، آن را گفته و کامل هم گفته که: "گواه حال من اشک است و آستین پراز اوست / گواه عاشق صادق در آستین باشد". ظاهراً آن موقع، توی آستینشان می گذاشتند!)

شاهد مثال: "**سردار مؤمنی**"، رئیس پلیس راهنمایی و رانندگی کل کشور، در جلسه شورای مدیران سیما گفت: بدون همکاری صداوسیما نمی توانیم کاری برای فرهنگ سازی ترافیک انجام دهیم و ما کاهش تصادفات را مدیون همکاری رسانه ملی هستیم." ـ به نقل از جراید

سایر تصادفات: حالا که صحبت از تصادفات و نقش پررنگ رسانه ملی در کاهش آن شد، بگذارید از دیگر نقش های این رسانه در کاهش دیگر تصادفات احتمالی در عرصه های دیگر جامعه نیز سخن به میان آوریم. برای این کار که حتماً نباید کارشناس رسانه ای بوده باشیم. همین که خودمان هستیم، کفایت می کند. لطفاً عرایض ما را تحویل بگیرید:

۱ـ تصادفات خانوادگی: رسانه ملی با طرح انواع مباحث تربیتی ـ بر خلاف برخی شبکه های ماهواره ای که گویا در کار ترویج بی تربیتی اند ـ در محیط خانواده و در روابط بین اعضای آن می تواند نقش ارزنده و سازنده ای داشته باشد. طوری که از وقوع تصادفات خانوادگی کاسته شود؛ قبل از آن که کار به دادگاههای خانواده و به جاهای باریک بکشد. جاهای باریک را قانون و عرف مشخص می کنند.

۲ـ تصادفات سیاسی: یک مملکت، به خصوص مملکت ما که می خواهد روی پای خودش بایستد، نه پای مصنوعی ابرقدرت ها؛ بیش از هر کشور دیگری به وحدت ملی نیاز مبرم دارد. همه جناح ها و جریان ها بر اساس اصول و مبانی خدشه ناپذیر، باید که در یک جبهه قرار داشته باشند که خدای نکرده مواضع آنها با همدیگر تصادف و تداخل نکند. رسانه ملی در این مسیر، بسیار می تواند اثرگذار و وحدت آفرین باشد. بر وحدت آفرین و بر این وحدت، آفرین!

۳ـ تصادفات ورزشی: در زمینه ورزش و به خصوص در زمین فوتبال هر مملکتی، خاصه مملکت ما که بعضی ها فقط تلاش می کنند خودشان گل بزنند؛ احتمال بروز هر گونه تصادف کلامی و حتی فیزیکی می رود. اسنادش هم موجود است. از ما که قیافه مان ورزشی نیست، اگر باور نمی کنید؛ بنشینید پای برنامه پربیننده نود تلویزیون یا با خود عادل خان فردسی پور تماسی حاصل نمایید تا رو کند هر آنچه را که می تواند رو نماید. حداقل در حدّ نیم رو که می تواند. در این فضا خب رسانه ملی خیلی می تواند نقش مثبت داشته باشد و از همه فوتبالیست های عزیز و بعضاً مایه دار بخواهد که با هم گل بزنند. بله جماعت، بهتر است و ثوابش بیشتر است.

۴ـ تصادفات اقتصادی: عرصه اقتصاد، خیلی چالشی و تنش زاست. به خصوص زمانی که مثلاً سیب زمینی و پیاز، دیشب یک قیمت داشتند، امروز صبح، یک قیمت. در این حالت ممکن است مردم یک مقداری اعتراض وارده داشته باشند که دولت باید پاسخگو باشد. فقط گوجه پاسخگویی نمی خواهد. در این حالت، رسانه ملی، بدون زیاد کردن پیاز داغش، می تواند حرفهای ملت را به دولت منتقل و منعکس کند تا تصادف ناجوری بین آن دو (دولت و ملت) به وجود نیاید. گاهی رسانه، سپر بلای دولت می شود، گاهی سپر بلای ملت!... حالا یا قیمت سیب زمینی و پیاز پایین می آید، یا توقع بجای مردم!

۵ـ سایر تصادفات: ... فعلاً همین چند فقره تصادف که عرض شد، کافی است. الباقی بماند برای بعد. اگر تصادفاً شما را دیدیم، عرض می کنیم!

شفاف سازی هزینه ها

مگر که این مراکز تخصصی و کارشناسی مربوط به آمارگیری، بدون جوگیری، یک حرکتی ـ ولو به قول وزنه برداران، دوضرب ـ بکنند که معلوم شود آیا دخل ما با خرج ما جفت و جور است؛ یا که به قول سعدی کم خرج، دخلمان نوزده است و خرجمان بیست!(که در این صورت، باز به قول همان سعدی علیه الرحمه، بر احوالمان باید گریست!)

اصل سند:

بر احوال آن شخص باید گریست
که دخلش بود نوزده، خرج بیست

خدا را صدهزار مرتبه شکر که باز هنوز بعضی از مراکز مردمی دلسوز هستند که تلاش دارند تا سر از هزینه های زندگی اقشار مختلف ملت در آورند و در انظار عمومی و مسئولان مملکتی، آن را علنی کنند؛ بلکه تقی به توقی خورد و مداخلمان بیشتر از مخارجمان شد.(البته اگر برعکس نشود، باز جای شکرش باقی است. شانس که نداریم؛ می بینید آمدند هدفمند مداخل ملت را کم کنند، زدند خیلی شیک و هدرمند، مخارج آنها را زیاد کردند!)

اخیراً در یکی از جراید یومیه اعلام شده بود که نتایج بررسی های جدید از وضعیت معیشت کارگران نشان می دهد که هزینه ماهانه هر خانوار ۴ نفره، حداقل به ۳/۱ و حداکثر به ۳/۶ میلیون تومان افزایش یافته و خوراک و مسکن نیز دارای بالاترین سهم در سبد هزینه هاست.

ـ بفرما!!... اگر نتایج الان دارد اینها را نشان می دهد؛ ما که قریب چندسال است داریم داد می زنیم که ایهاالناس، حقوق سر برجمان تا اواسط برجمان بیشتر دوام نمی یابد. از وسط ماه، یا پول دستی می گیریم از این و آن در محل کار، یا که به جای آبگوشت، فقط آب بار می گذاریم در منزل!... (این مطلب را یکی از همکاران کارمند ما در اداره گفت و خود را از اقشار دهک پایین معرفی کرد و گفت که سابقاً به ما اقشار آسیب پذیر می گفتند. قبل از آن نیز مستضعف!)

بسته پیشنهادی: حالا که به این خوبی، از هزینه های کلی یک خانواده چهارنفره پرده برداری شده و همه می دانند که این خانواده با این تعداد نفر، چقدر حقوق لازم دارد؛ ما نیز به عنوان یکی از حقوق بگیران همیشه در صحنه، عرایضی منطقی در ادامه داریم که عرض می کنیم:

۱ـ خوشنویسی مطلب: بعضی از مطالب خوب متأسفانه چون خوب نوشته نمی شوند، خیلی به چشم نمی آیند. فقط کـه خط سیاسی آدم نباید جذاب و جلب کننده باشد. بدهند عبارت علمی "یک خانوار چهارنفره با کمتر از سه میلیون، نمی تواند زندگی و حتی به خوبی فوت کند" را با خط نستعلیق درشت و درست بر روی تابلو بنویسند و سپس یک نسخه از تابلونوشته را در هیأت دولت محترم بر دیوار نصب کنند که همواره نصب العین عزیزان در هر دوره و در هر دولتی باشد؛ هم یک نسخه در صحن علنی مجلس که نمایندگان همین اقشاری هستند که دم از پایین بودن حقوق خود می زنند. حالا حقوق بشر پیشکش!

۲ـ حساب سرانگشتی: خانواده ها با یک حساب سرانگشتی ساده، حساب کنند که وقتی یک خانواده چهارنفره برای گذران زندگی اش ماهانه به رقمی بالای سه میلیون تومان نیاز دارد، آن وقت یارانه ماهی چهل و پنج هزار تومان را کجای دلشان بگذارند؟.... اشاره می کنند که بگذارند روی سر، حلوا حلوا کنند.

۳ـ قیاس مع الجالب: یک ترازوی دوکفه ای شاهین دار از بقالی سر کوچه قرض بگیریم، در یک کفه اش سبد هزینه ها را بگذاریم، در یک کفه دیگرش نیز سبد کالای حمایتی دولت را. فقط نخندید که خوب نیست. به جای این رفتارهای زشت، نگاه کنید ببینید کدام کفه بالا ایستاده، کدام کفه پایین؟ و چقدر؟.... گفتم نخندید!(هرچند که خنده، حاصل مشاهده یک تناقض شدیداللحن است؛ اما این یک اصل علمی است، به شما چه مربوط است؟)

مصطفی گلپاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

بگو سیب... اینجا تهران است



آب را ول بکنیم یا نکنیم؟

هفته پیش عکسی از چهار راه گلی به شما نشان دادم که شاه‌لوله‌ی سازمان آب داشت چکه می کرد. و حساب کردیم که روزی چند لیتر آبِ عزیز هدر می‌رود. با خودمان گفتیم حالا که عکسش را چاپ کردیم و این قطراتِ تلف شده را به مسؤلان خبر دادیم، با آچار فرانسه می‌افتند به جان آن شاه‌لوله. دیروز رفتم به دوستم ثابت کنم که ببین مطبوعات چه قدرتی دارند! ضایع شدم زیرا آن شاه‌لوله همچنان می‌چکید و برادرش که یک شاه‌لوله‌ی دیگر است و پنج متر با او فاصله دارد، نمی‌چکید اما شُرشُر می کرد. سوراخ لوله‌ی پوسیده چنان زیاد بود که آب فواره می‌زد. انگار نباید کاستی‌ها را نشان داد چون ممکن است به جای اَصلاح، داغان‌ترش کنند. و خلاصه نفهمیدیم که آب را ول بکنیم یا نکنیم آن هم در اوضاعی که انگار بی‌برف و بارانیم. بگو آچار فرانسه!



پوشک و بچه‌های ریشدار!

این عکس را "نیما داداش‌زاده" فرستاده که ۲۴ دیماه شش ساله شد و نوشته "اگه واسه شام پول نداشته باشیم، اطلاعات هفتگی رو حتماً می‌خریم". و نوشته: "عکسی که پشت کامیون پدرم هستم، را وقتی انداختم که مهد کودک می‌رفتم و به پدرم کمک می کردم تا زیر بار خرج زندگی خسته نشود. حالا که بزرگتر شده‌ام، شغلم را عوض کرده‌ام از لباسم پیداست که حالا چکاره هستم. لطفاً عکس‌هایم را چاپ کنید تا پندی شود برای بچه‌های ریشداری که حتی برای شانه کردن ریش خود از پدرشان پول می‌گیرند و کار نمی کنند. من حتی پول پوشک و پودر بچه را خودم فراهم می کردم". نیما داداش‌زاده این حرف‌ها را چنان جدی نوشته که من باورم شد و گفتم بگو سیب! شما هم باور کنید و بگویید از بچه‌های امروزی هر چیزی برمی‌آید.



ارباب بی‌مروت دنیا

عکس انداختن هم "خز" شده. همین که دوربین را می‌گیری طرفِ سوژه، همه می‌گویند "واسه اینستاگرامه؟" طوری شده که از کوچک‌ترین رویداد زندگی عکس می‌اندازد و می‌گذارد توی اینستاگرام و فیسبوک و جاهای دیگر. بچه‌اش اولین لیوان عمرش را می‌شکند. مادرش عکس می‌اندازد. بچه اولین دیسانتری‌اش را می‌گیرد. عکسش توی اینستاگرام است. اولین قورمه سبزی در خانه‌ی مادرشوهر، عکسش در سه سوت توی اینستاگرام می‌رود. این گربه را هم وقتی عکسش را می‌گرفتم، نپرسید "واسه اینستاگرامه؟" چون او به مسائل مهم‌تر زندگی فکر می کند: یک لقمه استخوان مرغ یا پوستِ قالبِ کره یا اگر خیلی شانس بیاورد، قبل از موش فاضلاب، تاج بیرنگِ خروسی را پیدا کند و برای زن و بچه‌اش ببرد. این گربه روی این سطلِ خالی زباله نشسته و می‌گوید: یادش به‌خیر این سطل‌ها پر از استخوونایی بود که این هوا گوشت لاش گیر کرده بود اما حالا باید "بر در اربابِ بی‌مروتِ دنیا" بشینی و منتظر باشی "که خواجه کی به در آید" و یارانه‌شو بگیره و پی پاره‌ای نثار سطل زباله کند. نگو سیب! گربه‌ها سیب دوست ندارند.



اینجا نذارم کجا بذارم؟

"رضا بیات" که این عکس را انداخته، می‌گوید چرا این راننده به خودش اجازه داده در پیاده رو که مخصوص عابرِ پیاده است، پارک کند. در محله‌ی ما همه‌ی پیاده‌روها کم‌عرض هستند و اگر یکی مثل این پیدا شود، پارکینگ ماشین‌ها می‌شود و کسی به حقوق پیاده‌ها احترام نمی‌گذارد". رضا جان حق داری ولی این بنده خدا توی ازدحام جمعیتِ پایینِ شهر ماشینش را اینجا نگذارد، کجا بگذارد؟ خانه‌ها کوچکند و پارکینگ ندارند. پارکینگ عمومی هم دم دست نیست. دو طرفِ خیابان‌ها و کوچه‌ها هم پر از ماشین است. چاره‌ای نیست! یا باید هَفتاد درصد ساکنان تهران را به جاهای دیگر ببرند که شدنی نیست، یا باید خانه‌ها و پارکینگ‌های زیرزمینی بسازند که آن هم هنوز مجوزش را به "تتلو" نداده‌اند چه برسد به خوانندگانِ دوره گرد. چی؟ ربط نداره؟ بگو سیب شاید پرتقال فروشش و ربطش پیدا شه.

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی دوره نهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

کتاب‌هایی که بر باد رفت!

اسماعیل زرعی ـ کرمانشاه



"اسماعیل زرعی" با نوشتن "کتاب‌هایی که بر باد رفت!" ذوق و استعداد نیرومندش را در کاربرد سنجیده عنصرهای داستان، چون شخصیت‌پردازی، ایجاد صحنه و حال و هوا و القای موقعیت به منصه ظهور رسانده است. داستان "کتاب‌هایی که بر باد رفت!" با شکل و ساختاری متناسب با مفهوم طنزآمیز آن، نشان از تجربه ارزشمند "اسماعیل زرعی" در کار و زندگی و عرصه نویسندگی خلاق دارد.

مثل همه‌ی پنج‌شنبه‌های گذشته جمع شده‌ایم برای اجرای مراسم صبحگاه عمومی، از ما که همانجا، توی قرارگاه هستیم گرفته تا یگانهای تابعه که صبح پیش از طلوع آفتاب از نقاطِ دور و نزدیک بکوب‌بکوب راه افتاده‌اند تا حتماً بموقع در محلِ اختصاصی‌شان مستقر باشند که اگر نباشند خدا می‌داند چه متلکها و داد و بیدادها و توپ و تشرها و تنبیه و توبیخی را که باید تحمل می‌کردند.

قرآن قرائت شده، پرچم بالا رفته و فرمانده‌ی قرارگاه با شور و لحن پرتحکم همیشگی‌اش گرم سخنرانی است تا بعد نوبت به رژه برسد، از جلو جایگاه که اگر شانس می‌آوردیم یک دور و اگر نه، دو سه مرتبه میدان به آن بزرگی را باید دور بزنیم. در آخر اگر راضی می‌شد، که خوب... حمله به بوفه شروع می‌شود برای خوردن صبحانه و نوشِ جان کردن یک چای داغ که خیلی می‌چسبد؛ اگر هم سرِ حال نبود و می‌خواست ناراحتی‌های دیگرش را سر ما تلافی کند، که می‌ماندیم تا ساعتهای نه - نه و نیم، شاید هم ده، آنهم در سرمایی سخت و هوایی که مثل تیغ افتاده بود به جان سر و گردن و گوش‌های بی‌حس شده مان...

به خودم می‌گویم: بی‌انصافها نکرده بودند مراسم را جایی اجرا کنند که دور و برش دست کم چهار تا ساختمان باشد تا شاید کمی از شدتِ وزش باد سرد و پرسوز را بگیرد و مشغولیاتی باشد برای چشمِ چرخاندنهای دزدکی تا بشود وسیله‌ای برای وقت‌کُشی... به عکس، ما را آورده‌اند در محوطه‌ای باز که تا چشم کار می‌کند برف بر آن نشسته است و برف و سفیدیِ یکنواختِ کورکننده‌اش، فقط در دوردست سه‌چهار سگی که نزدیکیهای سیم خاردارِ چسبیده به دامنه‌ی کوه به سر و کول هم می‌پریدند؛ این طرف و آن طرف می‌دوند و بی‌اعتنا به مقرراتِ و ضرورتِ رعایتِ صددرصدی سکوت، وق می‌زنند و پارس می‌کنند کلاغهای شیطانی هم آن بالا با پروازهای هراز گاهی‌شان نگاه ما را به آسمانِ ابری می‌کشانند و با قارقارشان روی اعصاب سرمازده‌مان خط می‌کشند...

بالاتر از کلاغها، خیلی بالاتر، عقابی، شاهینی، شاید، مرتب وسعتِ آسمان را چرخ می‌زند و این پایین پرچم بی‌وقفه در باد پرت و پرت صدا می‌دهد و مرتب دور خودش و دور میله‌ی بلندی که از آن آویزان است پیچ و تاب می‌خورد. خوشبختانه به عکس همیشه، قبل از این که پاهایمان از سرما بشود چوبِ خشک و ناچار دزدکی هی پا به پا بشوییم و هی دستها را ببریم پشت سرمان و به هم بمالیم و هی بی‌صدا غر بزنیم، سخنرانی فرمانده تمام می‌شود، چون امروز باید برود جایی بازدید و یا به دیدارِ یکی از مقامات بالاتر که اگر چه گفت اما من نه شنیدم و نه فهمید. فقط همین که اجازه‌ی خروج از میدان صادر و معلوم شد از رژه رفتن هم خبری نیست، قند توی دلمان آب میکنند انگار. باید منظم و بدون شتاب برویم.

ترتیب خروج از میدان به این صورت بود که اول باید پرسنل ستادِ فرماندهی که سمتِ راست ما هستند و از همه ارشدترند بیایند از جلوی یگانها بگذرند و بعدش ما حرکت کنیم و بقیه هم به ترتیبی که مستقر شده‌اند پشت سر هم راه بیفتند.

همانطور که اعضای ستاد دارند می‌روند و ما بی‌صبرانه منتظریم فرمانِ قدم‌رو صادر شود، ناگهان نگاهم خیره می‌ماند روی صورتِ سرهنگی همسن خودم که قدی متوسط دارد و کمی هم چاق است. اگر بگویم جا نخوردم دروغ گفته‌ام؛ چون نه تنها انتظار دیدن او را آن هم در آن جا نداشتم، بلکه به کلی از یاد برده بودمش.

شور و شوقی که یکباره به دلم می‌افتد از صف بیرونم می‌کشد و تند و تیز می‌کشد و تند و تیر می‌بردم کنار او، البته یک - دو قدم عقب‌تر تا یواشکی اما پر از شوق و ذوق صدایش کنم: جانی... جانی!

"جانی"، خلاصه شده‌ی جهانگیر است، یا همچو اسم‌هایی است؛ همانطور که اسی هم تلخیصی از اسماعیل و اسکندر و اسفندیار و... است؛ که البته کاربردشان بیشتر در دوران کودکی و نوجوانی است نه بین افرادی پا به سن گذاشته که به مرور زمان دارای مقام و منصب شده‌اند.

خودش است؛ هر چند طوری صدا کرده‌ام که اگر اشتباهی گرفته باشم زیاد خیط نشوم و خیال کند مخاطبم کسی دیگر است؛ اما سر می‌چرخاند و پرسشگرانه نگاهم می‌کند. سلام می‌کنم. دستش را می‌گیرم و از صف می‌کشانمش بیرون و بی‌معطلی می‌گویم: "جانی، بیست جلد؛ بیست و دو سه جلد کتاب پیش تو دارم، پسشان بده!"

یکه می‌خورد وانمود می‌کند مرا نمی‌شناسد و نمی‌داند از چه حرف می‌زنم. حالت پرسش و تعجب مثل پرده‌ی ضخیمی صورتش را می‌پوشاند. امان نمی‌دهم. تند تند هُلش می‌دهم تا ذهنش برگردد به عقب: "برو عقب. برو به سی، سی و سه چهار سالِ قبل!..."

سی و سه چهار سالِ قبل، من، نوجوانی هستم عاشق کتابهای جنایی. اگر چه کتابفروشی‌هایی هستند که کتابهای دستِ دوم کرایه می‌دهند به شبی یک ریال و من خیلی هم کتاب کرایه کرده‌ام؛ اما دلم می‌خواست هر چه می‌خوانم مالِ خودم باشد و اصلاً یک کتابخانه جمع و جور داشته باشم حتی اگر به قیمتِ خرج نکردنِ دو ریال پولِ توجیبی روزانه‌ام تمام شود. چه ایرادی دارد؟ به قول معروف شکمم را می‌چلانم و چشم به روی خوراکیها می‌بندم و حتی در زنگهای تفریح که دلم ضعف می‌رود، به جای این که یک ریال بدهم دو بیسکویت و یک راحت‌الحلقوم، یا دانه‌ای نان روغنی سینا یا یک کماج قلنبه بخرم از بساطِ بابای مدرسه و یا هر چیز دیگر، گرسنگی را تحمل می‌کنم و فقط ضروریات را می‌خرم مثل مداد و پاک کن و این جور چیزها تا دست کم هفته‌ای یک - دو تومان جمع کنم که قیمتِ یک جلد کتاب جیبی نو است. کتابهایی

قشنگ با جلدِ رنگی که تا زمانی که با نایلون رویه‌شان را نگرفته‌ام نمی‌گذارم احدی دست بزند بهشان.

چه در مدرسه، چه توی محل، تنها محصلِ دوره دبستانم که از جیبِ خودش چهل پنجاه تا کتاب خریده است؛ حالا چقدر به خودم محرومیت داده‌ام و چقدر روزها را شمرده‌ام و چقدر زمان گذاشته‌ام برای این کار، هیچ مهم نیست. مهم، گنجینه‌ام است که از یکطرف کوچک و بزرگ را به تحسین و تعجب می‌اندازد و از طرفِ دیگر حس و حالِ مالکیت دنیا را می‌دهد به من؛ خصوصاً همین که تند تند تکالیف مدرسه و فرامین پدر و مادر را انجام می‌دهم تا بتوانم هر چه بیشتر کنار کتاب‌هایم بنشینم و مشتاقانه زل بزنم بهشان و دست بکشم روی جلدشان و ورقشان بزنم و بعد که حسابی حال کردم، شروع کنم به خواندنِ نخوانده‌هایی که حیفم می‌آمد زود تمام شوند، بروند در صفِ بایگانی‌ها.

جهانگیر تنها کسی بود از دوروبری‌های همسنِ خودم که به کتاب و کتابخوانی علاقه داشت. نه اینکه همکلاسم باشد یا قوم و خویش باشیم؛ با هم دوست بودیم. خانه‌شان دو محله با ما فاصله داشت. پدرش کچل بود و بلندقد و کارگر شهرداری؛ خواهری هم داشت کوچکتر از خودش که کر و لال بود و از دیوارِ راست بالا می‌رفت. گاهی من می‌رفتم خانه‌ی آنها، گاه او می‌آمد خانه‌ی ما. هر دفعه که او می‌آمد، دو سه جلد کتاب می‌بُرد برای خواندن و هر مرتبه که من می‌رفتم خانه‌ی آنها، کومه‌ی کتابهای خودم را می‌دیدم که کنجِ تاقچه‌شان مرتب بزرگ و بزرگتر می‌شد. البته از این که تعدادی از کتابهای من آنجا جمع می‌شد برایم اهمیتِ چندانی نداشت چون ما با هم رفیقِ جانجانی بودیم و به گفته او خانه‌ی آنها خانه‌ی منِ هم بود و اصلاً من و او نداشتیم و تازه، اینجوری باعث می‌شد ما مرتب کنار هم باشیم و به یادِ هم باشیم و رفاقتمان دوام بیشتری داشته باشد و چه و چه...

دوستی صمیمانه‌ی ما خیلی محکم ادامه داشت تا این که یک اتفاق ناجور افتاد یک روز صبح زود زمستانی که کُپه‌های برف توی کوچه تا نیمه‌ی دیوارها می‌رسید، پدر جهان پالتو ماهوتی‌اش را پوشیده و کلاه شاپویش را سر گذاشته و قبل از این که برود سرِ کار آمده بود سراغِ ما. در را که برایش باز کردم به‌جای جوابِ سلامم پرسید: "بابایت خانه است؟... بگو بیاید جلو در!"

باباها تا آن وقت همدیگر را ندیده بودند. بابای جهانگیر بی‌اعتنا به حال و احوال و تعارفهای پدرم، با لحنی خشک و تحقیرآمیز خودش را معرفی کرد و بعد ش اضافه کرد: "جناب! لطف بکن و مراقبِ بچه‌ات باش! ببین کجاها می‌رود، با کی می‌گردد؛ چه کارها می‌کند. ناسلامتی پدرش هستی، باید درست تربیتش کنی یا نه؟"

ابروهای پدر گره خورد. متعجب و اخم‌آلود خواست توضیحاتِ بیشتری بشنود. پدر جهان با لحنی هیجانزده تعریف کرد که من با پسرش دوست هستم. من پسرِ او را از راه به‌در کرده‌ام. من می‌روم دزدی و کتابهایی را که دزدیده‌ام در خانه‌ی آنها پنهان می‌کنم! او گرم توضیح و تهمت زدن بود و پدر کم کم گوشی می‌آمد دستش و مهلت نداد بابای جهانگیر ادامه بدهد مثل توپ ترکید: "مردِ ناحسابی، این مزخرفات چی هست که می‌گویی؟ جد و آباءات دزد است! بچه‌ی من از گُل هم پاکتر است..."

و با فحش و بد و بیراه سعی کرد حقیقت را برایش جا بیندازد اما پدر جهانگیر هم از لحاظ داد و هوار کم نیاورد. مدعی شد پدر برای این که آبرویمان نرود به دروغ از پسرِ خلافکارش جانبداری می‌کند. دعوا بشدت بالا گرفت و...

بزن بزن شد یا نه، یادم نیست اما از آن روز به بعد دیگر نه جرأت کردم دور و برِ خانه جهانگیر بپلکم و نه دوستی‌مان به روالِ سابق برگشت تا بخواهم کتابهایم را برایم بیاورد. هر مرتبه که در کوچه و محل یکدیگر را می‌دیدیم، او اخم‌آلود و شتابان دور می‌شد و من با دنیایی از حسرت شاهدِ دور شدنِ گنجینه‌ام می‌شدم.

سال بعد، آنها اسباب کشی کردند و رفتند. دیگر همدیگر را ندیدیم تا بعد از صبحگاه و آن موقع که هر قدر سعی کردم یادش بیندازم، انگار باد در هاون می‌کوبم! بعد از سکوتی طولانی و نگاهی دور و دراز که همه جا چرخید جز روی صورتِ من، جواب داد: "درست است. در آن محلی که می‌فرمایید چند سالی ساکن بودیم و پدرِ مرحومم هم مأمور شهرداری بود. بحثی نیست، اینِ دو قابل اثبات است. ولی شما را بجا نمی‌آورم. ماجرای کتاب هم که اصلاً یادم نیست. شاید مرا عوضی گرفته‌اید... حتماً عوضی گرفته‌اید. نگرفته‌اید؟!.."

آن دامن مشکی...

المیرا یادمند ـ تبریز

ویژگی بارز و امتیاز داستان "آن دامن مشکی..." نوشته "المیرا یادمند" بازمی‌گردد به ایجاز و فشردگی روایت شفاف و ساده و در عین حال غنی و گویای آن. "المیرا یادمند" به لطف دیدگاه انسانی و قدرت مشاهده درونی‌اش توانسته است، بدون شرح و بسط و تطویل کلام، مجموعه‌ای از گفتنی‌های نهان در مناسبات عاطفی یک خانواده فقیر اما سرافراز را بیان کند.



آن روز روز خاصی برای خانواده‌ی اکبر آقا بود. قرار بود بعد از گذشت چندین ماه به بازار بروند و برای عید لباس نو بخرند. برق خوشحالی در چشمان بچه‌ها موج می‌زد و با حرکاتی شاد و غیرارادی پی در پی روی پاهای کوچکشان می‌جهیدند و گونه‌های پدرشان را می‌بوسیدند و از او تشکر می‌کردند. مادر در حالی که دکمه‌های کتش را می‌بست با اشاره‌ای همسرش را به حیاط کشاند و با گذاشتن چند صد هزار تومان پولی که پس‌انداز کرده بود، در دستان مرد، بار دیگر به شوهرش ثابت می‌کرد که هیچوقت او را تنها نمی‌گذارد. اکبر آقا با لبخندی گرم و صدایی گرفته از او تشکر کرد و با لحنی آرام و عاشقانه گفت "عزیزدلم، امروز روز خرج کردنه، پس قول بده که اصلا تعارف نمی‌کنی و هرچی رو که لازم داشته باشی از غلامت می‌خوای..." بچه‌ها حاضر و آماده و با بی‌صبری دویدند توی حیاط و پدر هم بدون معطلی دستور حرکت داد. در حین خرید مادر مرتبا انتخابهای بچه‌ها را کنترل می‌کرد و مانع خریدهای بی‌مورد و گران می‌شد. در همه‌ی این مدت دامن مشکی بلندی که قسمت بالایی ویترین را به خود اختصاص داده بود و خودنمایی می‌کرد چشم زن را گرفته بود. پس از اتمام خرید، پدر به سوی صندوق فروشگاه رفت. مقداری پول که تحویل داد با چهره‌ای درهم نگاهی به دور و برش انداخت. زن بلافاصله سرش را پایین انداخت. ولی زیر چشمی نگاهش می‌کرد. مرد آهسته طوری که یک چشمش در جیبش بود و چشم دیگرش در صورت زن، پولهایی را که در حیاط همسرش به او تقدیم کرده بود ریخت روی میز فروشنده و بعد از خداحافظی از او، به طرف زنش آمد و با خنده‌ای غمناک و تصنعی گفت "خب، خانومی بگو ببینم شما چیزی رو نپسندیدین!" زن بعد از تشکر با لبخندی که همرنگ لبخند شوهرش بود، سرش را تکانی داد و گفت "نه، ممنونم عزیزم..." و از مغازه خارج شدند. موقع خروج از مغازه چشمان زن هنوز به آن دامن خیره مانده بود و چشمان خیس اکبر آقا به صورت مهربان و فداکار همسرش...

جوانی صندوق در بسته‌ای است که فقط پیران می‌دانند درون آن چیست

• دو کلوس



۱۶۲

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

"میشا"، انسان شگفت انگیز!

یکی از آدم‌های عجیب و غریب دنیای ما که استعدادهای ذهنی و فراوانی خارق العاده‌ای داشت، مردی بود به نام "میخائیل کانی" که همه او را "میشا" صدا می‌زدند. این مرد روسی تبار، از حافظه‌ای استثنایی برخوردار بود و می‌توانست یک زبان خارجی مثلاً ژاپنی را کمتر از یک ماه فرا گیرد و مثل بلبل، ژاپنی حرف بزند!

در این شماره بخش دوم ماجرای او را می‌خوانید:

قسمت دوم

ماجرای موش دریایی!

"میشا" در مقالاتی که با عنوان "شگفتی‌های حافظه انسان" به رشته نگارش درآورد، در جایی درباره پدیده "تله پاتی" به خاطره‌ای از دوران جوانی خود اشاره می‌کند. یعنی زمانی که در دانشکده هنرهای زیبای مسکو به تحصیل مشغول بود. در آن زمان، به اتفاق دو تن از دوستانش که آنها نیز نقاش بودند، مشترکاً آپارتمانی اجاره کرده بودند و در کنار هم زندگی می‌کردند. او چنین نوشته است:

یک شب خواب دیدم که یک موش صحرایی مادرم را گاز گرفته و او در شرف مرگ است!

وقتی بیدار شدم، این خواب را برای دوستانم تعریف کردم اما آنها مرا دست انداختند. هنوز صبحانه خود را تمام نکرده بودیم که تلگرافی برای من رسید. در آن چنین نوشته شده بود:

"مادر سخت مریض است، فوراً به خانه بیا!"

روز بعد رهسپار شهر "بیاوروسیا" شدم که مادرم در آنجا زندگی می‌کرد. حال مادرم بسیار وخیم بود. ده روز قبل، یک موش صحرایی او را گاز گرفته بود! مادرم مبتلا به "قانقاریا" شده بود و پزشکان معالج پس از مشورت با یکدیگر به این نتیجه رسیده بودند که باید پای او را قطع کنند. در تحقیقات بیشتر این حقایق دستگیرم شد:

در تاریخ ۱۱ فوریه، موش صحرایی پای مادرم را گاز گرفت. ابتدا اثر گاز گرفتگی این جانور، خطرناک و جدی نبود ولی پس از چند روز، "قانقاریا" به سراغ مادرم آمد. روز ۲۰ فوریه، حال مادرم وخیم شد. تب شدیدی داشت. در ساعت ۱۰ بامداد روز ۲۱ فوریه، پزشکان یک جلسه مشورتی تشکیل دادند و با آن که مادرم بیماری قند نداشت، قطع پای او را لازم تشخیص دادند. مادرم دیگر امیدی به زندگی احساس نمی‌کرد و در همان روز، پای او را قطع کردند!

این حادثه درست مصادف با زمانی بود که من در "مسکو" خواب مادرم را دیدم. خواب وحشتناکی بود و آنچه برای مادرم اتفاق افتاد، به صورت "تله پاتی" به من الهام شده بود!

کر و لال‌ها از همه بهترند!

در همان زمان، در چند آزمایش "پاراسیکالوژی" (فراروانشناسی) شرکت کردم. در یکی از این آزمایش‌ها، حدود ۱۵ یا ۲۰ نفر را به خواب مغناطیسی فرو برده بودند. من استکانی چای داغ در دست داشتم. آنها از من خواستند که بگویم این افراد در آن لحظه چه احساسی دارند. به نظرم رسید که همگی آنها در آن لحظه احساس گرما می‌کردند. هنگامی که دست خود را اندکی سوزاندم و یا بعداً سنجاقی به بدن خود فرو کردم، افرادی که هیپنوتیزم شده بودند، تقریباً همگی در یک زمان و پیش از آن که از آنان سوالی شود، قیافه دردناکی به خود گرفتند!

در این هنگام فکری به خاطرم رسید و با خود اندیشیدم که اگر شخصی می‌تواند اطلاعات را به صورت "تله پاتی" از دیگری دریافت کند، پس بهترین افراد برای آزمایش پدیده‌های فراسویی و ادراک مافوق احساس از راه حواس ـ که اصطلاحاً ESP نامیده می‌شود ـ افرادی هستند که از قدرت شنوایی و گویایی محرومند، یعنی کر و لال‌ها که نه می‌توانند سخن بگویند و نه آن که قادر به شنیدن هستند!

"میشا" برای عملی ساختن این فکر، رهسپار شهر "گلنژیک" واقع در ساحل دریای سیاه شد که در آن جا، آسایشگاهی مخصوص کر و لال‌ها ساخته شده بود. این مرد شگفت‌انگیز دنباله ماجرا را این طور تعریف کرد:

ـ با یک هلیکوپتر از شهر "سوچی" به "گلنژیک" پرواز کردیم. در هلیکوپتر سه نفر کر و لال نشسته بودند. دو نفر از آنها که مرد بودند، جلو و نفر سوم که یک زن بود، کنار من در قسمت عقب هلیکوپتر نشسته بود. او مشغول خواندن کتابی بود. یکی از دو مرد کر و لال سر خود را به عقب برگرداند و در همین هنگام، زن کر و لال بی‌درنگ سر خود را از روی کتاب بلند کرد. عکس این موضوع نیز صادق بود، یعنی هر بار که این زن می‌خواست چیزی به یکی از آن دو مرد بگوید، آن مرد بلافاصله سرش را به عقب برمی‌گرداند! این موضوع برایم خیلی جالب بود و در طول این سفر، دریافتم که این افراد، بی آن که کلمه‌ای حرف بزنند، تنها از طریق ذهن خود با یکدیگر ارتباط برقرار می‌کردند! البته این موضوع تنها اختصاص به کر و لال‌ها ندارد. دیده شده است که افراد دیگر نیز که همه حواس پنج گانه خود را به کار می‌گیرند، از چنین قدرتی برخوردارند. حتی برخی از آنها سنگینی نگاه افراد را در پشت سرشان احساس می‌کنند و بی‌درنگ سر خود را به طرف آن نگاه برمی‌گردانند. "میشا" بر این باور بود که "تله پاتی" حقیقت دارد و حتی می‌توان اطلاعات را از راه دور به شخص موردنظر منتقل ساخت. او همیشه می‌گفت: سرانجام روزی بشر به این واقعیت پی خواهد برد و همان گونه که "پاولف"، دانشمند روسی گفته است، "برای پژوهش درباره پدیده‌های فوق طبیعی، باید کوشید از ورای حقایق به قلب اسرار دست یافت!" و همین حقیقت بود که منجر به کشف جاذبه زمین شد. یک روز، سیبی از روی شاخه درخت به زمین افتاد. ظاهراً موضوع مهمی به نظر نمی‌رسید اما باید فکر کرد که چرا این سیب به زمین افتاد و به آسمان نرفت!

همین واقعه ساده، الهام بخش "نیوتون" در کشف بزرگ او یعنی وجود جاذبه زمین گردید!

ذهن ریاضی "میشا" و حافظه خارق العاده‌اش به راستی دانشمندان و کارشناسان امور فراوانی را سال‌ها به خود مشغول کرد! زیرا آنچه او در روی صحنه انجام می‌داد، فقط از یک انسان غیرزمینی برمی‌آمد! در حالی که خود "میشا" ادعایی در این باره نداشت و می‌گفت من فقط می‌توانم درصد بیشتری از مغز خود را در اختیار بگیرم. و این لطف بزرگی است که از سوی پروردگار عالم شامل حال من شده است!

اعجوبه‌های حافظه!

برخی از مورخین، به حافظه استثنایی "ژول سزار"، قیصر رم اشاره کرده‌اند و حتی راز پیروزی او را در جنگ‌ها به خاطر همین حافظه خارق العاده می‌دانند. از جمله نوشته‌اند که او نام تمامی سربازان خود را می‌دانست و هنگام خطاب کردن، آنها را به اسم صدا می‌زد. این امر، به ویژه در جنگ‌ها، تاثیر مطلوبی در روحیه سربازان می‌گذاشت! حتی در کشورمان ایران بسیاری از جوانان با ذوق و با استعداد حافظ کل قرآن کریم هستند.

کامپیوتر زنده!

"بار تولد نی بر"، سیاستمدار و دانشمند نامدار دانمارکی که از حافظه نیرومندی برخوردار بود، در آغاز جوانی دفتردار یکی از بانک‌های شهر "کپنهاک" بود. روزی آتش سوزی بزرگی در بانک اتفاق افتاد و تمام دفاتر حساب بانک در آن حادثه سوخت و از بین رفت!

رؤسای بانک زانوی غم بغل کردند زیرا نمی‌دانستند جواب مشتری‌های بانک را چگونه بدهند. همه اسناد و مدارک، از جمله دفتر کل در این آتش سوزی از میان رفته بود. "بارتولد" همین که بلاتکلیفی صاحبان بانک را مشاهده کرد، نزد مدیر بانک رفت و در کمال سادگی اظهار داشت که مندرجات دفاتر بانک را از اول تا آخر به یاد دارد و اگر به او فرصت دهند، در اندک مدتی می‌تواند مشابه مندرجات دفاتر را از روی حافظه خود تنظیم نماید!

مدیر بانک با ناامیدی نگاهی به این کارمند ساده انداخت و فقط پوزخندی زد! اما برای آرام کردن مشتریان بانک به دروغ، اعلام کرد که حساب بانک با مردم روشن است و دفتر بزرگ بانک نسوخته است! چند روز بعد، معجزه‌ای شد. مدیر بانک وقتی وارد اتاقش شد، دفتر بزرگی را روی میزش مشاهده کرد. این همان چیزی بود که "بارتولد" وعده‌اش را داده بود! این کارمند نابغه تنها از روی حافظه عجیب و استثنایی خود، دفتر کل بانک را با هزاران اسم و هزاران رقم و عدد بزرگ و کوچک تنظیم کرده بود. او حتی یک بار هم اشتباه نکرده و چیزی را از قلم نینداخته بود. مغزش مانند کامپیوتری همه جزئیات را ثبت کرده بود!

نابغه عقب افتاده!

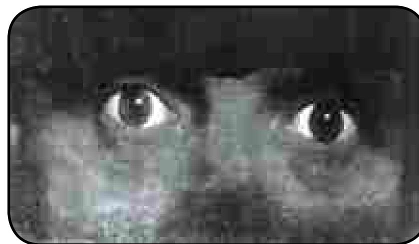
یکی از نمونه‌های شگفت‌انگیز اعجاب مغز و نیروی حافظه، مردی است به نام "کیم پیک" که در آمریکا زندگی می‌کند. مغز ریاضی این مرد که ظاهراً در شمار افراد عقب افتاده باهوش است، دانشمندان را به شگفتی واداشته است! هوشمندان ناتوان قادر نیستند مانند افراد معمولی دارای پردازش طبیعی باشند اما این مرد یک استثنا بود!



۱۵۰ کلمه را که روی تابلویی نوشته بودند، به او نشان دادند سپس تابلو را برگرداندند و از او خواستند بگوید این کلمات چه بود.

او بی‌درنگ تمام کلمات را به ترتیب قرار گرفتن روی تابلو به درستی بیان کرد و این به راستی برای حاضران در جلسه که برخی از آنها دارای ضریب هوشی بالا بودند، شگفت‌انگیز بود!

هنگامی که مغز او را با انسان‌های دیگر مقایسه کردند، دیدند که قسمتی از مغز که در افراد معمولی وجود دارد، در مغز او از بین رفته و جای خود را به این حافظه فوق العاده داده است!



یکی از دانشمندان درباره او چنین گفت:

ـ اگر "کیم" می‌توانست مثل ما فکر کند، هرگز دارای چنین حافظه اعجاب انگیزی نمی‌شد!!

از زندگی "کیم پیک" یک فیلم سینمایی ساخته شد به نام Rain man (مرد بارانی) که نقش اول آن را بازیگر نامدار سینما "داستین‌هافمن" به اتفاق "تام کروز" ایفا می‌کرد. در فیلم، فقط یک جمله را مرتب تکرار می‌کرد: "من باید یک ستاره باشم!"

"داستین‌هافمن" به خاطر بازی هنرمندانه‌اش در این فیلم، موفق به دریافت جایزه "اسکار" شد. اما جایزه‌اش را به "کیم پیک"، این نابغه عقب افتاده تقدیم کرد!

راز حافظه "جیانی" چیست؟

"جیانی گونفرا" نیز یک جوان ایتالیایی است که از حافظه بسیار قوی برخوردار است. او حافظه خارق العاده خود را مرهون تلاش و تمرین زیاد می‌داند. ۲۵۰ کتاب را از بر دارد و ادعا می‌کند که پیش از یک سالگی، و حتی زندگی در شکم مادر را به خاطر دارد! و حتی بعضی کتاب‌ها را می‌تواند از آخر به اول، بخواند! معلوم نیست حافظه‌اش ارثی است یا ترکیب ژنتیکی و تمرین است.

دکتر "آنتونیو مالگارورى" می‌گوید:

ـ علت اینکه بعضی از مردم حافظه شان را از دست می‌دهند، و عده‌ای مانند "جیانی" هرگز هیچ چیز را فراموش نمی‌کنند، هیچ گاه کشف نشده است اما شاید انسان‌ها بتوانند با "تمرین" حافظه خود را تقویت کنند. "ژن" تنها بخشی از قدرت حافظه او را تشکیل می‌دهد اما او از ۱۱ سالگی، حافظه خود را تمرین داده است.

این نابغه ایتالیایی می‌گوید: "هر کس می‌تواند مثل او از حافظه‌ای قوی برخوردار باشد. مشروط بر آن که تلاش و تمرین را از یاد نبرد!

دایرة المعارف سیّار

یکی دیگر از این انسان‌های شگفت انگیز، مردی است که در انگلستان زندگی می‌کند. هر چند ظاهرش عقب افتاده به نظر می‌رسد، یک دایرة المعارف سیار است. یک روز او را به دانشگاه کمبریج بردند تا دانشجویان با نبوغ او آشنا شوند. ظاهرش چنان گول زنک بود که همه دانشجویان از دیدن او خنده سر دادند و گمان کردند که دانشگاه، به مناسبت روز اول آوریل ـ روز دروغ ـ وسیله‌ای برای تفریح آنان فراهم ساخته است! اما وقتی اولین پرسش را به درستی پاسخ گفت، کلاس در سکوت مطلق فرو رفت. و به زودی دریافتند که با نابغه ذهنی بی‌بدیلی روبرو هستند. او تمام وقایع تاریخی را با ذکر تاریخ دقیق بیان می‌کرد. یکی پرسید:

ـ سرنیزه برای نخستین بار کجا به کار رفت؟

او بی‌درنگ پاسخ داد: سرنیزه برای اولین بار در تاریخ هفدهم ژوییه سال ۱۶۸۶ در "اسکاتلند" به کار برده شد!

دیگری پرسید: آتش سوزی "رایشتاگ" که نقطه عطفی در به قدرت رسیدن "آدلف هیتلر" بود، در چه تاریخی اتفاق افتاد؟

زیر لب پاسخ داد: شب ۲۷ فوریه ۱۹۳۳.

دست آخر، یک دانشجوی شوخ طبع از او پرسید: "دیشب، چه غذایی خوردی؟" او با همان قیافه عقب افتاده‌اش پوزخندی زد و گفت: یقیناً غذایی که تو خوردی نبود چون شب‌ها اصلاً شام نمی‌خورم!!

سالن از خنده منفجر شد و این نابغه عقب افتاده را از آنجا بردند!

هر اندازه فداکاری ما در جنگ زیادتر و دشوارتر باشد، تاج افتخاری که از آن حاصل می‌شود، باشکوه‌تر خواهد بود

دروژولت

سهراب صفادار

۱۰ رژیم در ۵۰ روز

یک نویسنده به نام «اندی لیکس» در ۵۰ روز حدود ۱۲ کیلوگرم وزن کم کرد و اطلاعات مربوط به رژیم غذایی خود را ثبت و منتشر کرد. اما نکته جالب در رژیم او این است که برنامه گذاشت ۱۰ نوع رژیم را در این مدت امتحان کند. او می گوید: «من همیشه در ۱۵ سال اخیر سعی بر کاهش وزنم داشتم اما مدام رژیم را ترک می کردم و بعد از اینکه کمی وزن کم می کردم، رژیم را رها کرده و دوباره وزنم بالا می رفت». او ادامه می دهد که چگونه در تمام این سال ها مدام این روند تکرار می شده و حتی بهترین و موثرترین رژیم ها را نیز نتوانسته است ادامه دهد. اکنون که به عقب نگاه می کند، می بیند که مهم ترین عامل مشترک تمام رژیم ها، خسته کننده بودنشان بوده که باعث شده آنها را ادامه ندهد. اندی تصمیم گرفت که این بار به رژیم خود تنوع دهد. به این صورت که هر ۵ روز یک بار رژیم خود را تغییر دهد و دیگری را دنبال کند. او حدس می زد که تغییر مداوم رژیم ها می تواند به خسته و کسل نشدن او کمک کند و موفق هم شد! تمام رژیم های غذایی مورد استفاده اش را هم از کتاب ها یا سایت های اینترنتی استخراج کرده بود و هیچ کدام تجویز پزشک نبودند. او تمام اطلاعات مربوط به مواد غذایی مصرفی روزانه و تغییر روزانه وزنش را در کتابی به نام «من را کوچک کن - ۱۰ رژیم برای ۱۲ کیلو کم کردن در ۵۰ روز» ثبت کرده است. تصویر سمت چپ، اندی را قبل از شروع رژیم نشان می دهد و تصویر سمت راست، مربوط به بعد از رژیم است.



اتاق توپ



آیا از اتاق تکراری خود خسته شده اید؟ آیا با خود می گویید که ای کاش می شد آن را تغییر دهید؟ راه حل ساده است. ۱۳ هزار توپ پلاستیکی رنگارنگ در آن بریزید و آن را به یک حوض توپ تبدیل کنید! این فکری بود که یک دانشجوی مهندسی کامپیوتر برای اتاقش کرد. این دانشجو که «دیوید نیکول» نام دارد و سال آخر تحصیلاتش را می گذراند، تصمیم گرفت کمی از دنیای بزرگسالان فاصله بگیرد و بتواند ترکیبی از تفریح و خلاقیت را در اتاقش داشته باشد؛ چیزی که حال و هوایش را عوض کند. به همین منظور، با استفاده از تخفیف خرید عمده توانست با هزینه‌ای برابر ۵۰۰ دلار، ۱۳۰۰۰ توپ پلاستیکی خریداری کند. آماده شدن سفارش او کمی طول کشید اما ارزشش را داشت. موقع تحویل سفارش همه همسایه ها متعجب شده بودند چون نمی توانستند تصور کنند در این ۲۶ جعبه بزرگی که به خانه می رود چه چیزی پنهان شده است! دیوید همه توپ ها را در اتاقش ریخت و برای ورود به اتاق هم قوانینی گذاشت: اینکه با کفش وارد نشوید و در حوض توپ خوراکی نیاورید. نتیجه این کار از آنچه فکرش را می کرد هم جالب تر شد. او می گوید: «زندگی در اینجا واقعاً سخت و طاقت فرساست. مردم به سختی کار می کنند و دانشجویان نیز نیاز دارند که از راه هایی خود را آرام و روحیه خود را تقویت کنند». نیکول به این ترتیب هر روز در اتاق توپ خود بالا و پایین می پرد، می خزد، می خوابد، شیرجه می زند و راه خود را به بیرون باز می کند! وقتی از او پرسیدند بعد از فارغ التحصیلی می خواهی با توپ ها چکار کنی؟ گفت: «نگران آن نیستم. اگر نگرانش باشم، باید نگران بعد از آن هم باشم.»

کابوس برای مک دونالد

هفته گذشته، هفته خوبی برای **مک دونالد** نبود، به خصوص برای شعبه آن در ژاپن. این فست فود زنجیره ای که پای خود را در اکثر کشورهای جهان باز کرده است، بسیار به اعتبار خود نزد مشتریان اهمیت می دهد اما هفته قبل نتوانست میزبان خوبی باشد و عذرخواهی مفصل و بلندبالایی از مردم ژاپن انجام داد. دهان کودکی که از این شعبه خریداری کرده بود، توسط یک تکه پلاستیک که درون غذایش بود، زخمی شد. مک دونالد اعلام کرد که در حال پیگیری قضیه است و نتایج را اعلام خواهد کرد. مورد دیگر این بود که یکی از مشتریان یک همبرگر سفارش داد و کمی بعد، یک دندان در سیب زمینی سرخ شده خود پیدا کرد. پیدا شدن پلاستیک در غذا ناخوشایند است اما پیدا شدن دندان نشان دهنده وجود مشکلات جدی در مراحل تولید و عدم نظارت مناسب است. مک دونالد در این رابطه هم اعلام داشت که هیچ یک از کارکنان، چه در داخل شعبه و چه در بخش توزیع، دندانی از دست نداده اند و هیچ شواهدی هم وجود ندارد که نشان دهد دندان در حین سرخ شدن سیب زمینی در میان آن بوده است زیرا اثری از سرخ شدن روی آن نیست. با وجود این اظهارات، بسیاری از مشتریان نظر نامساعدی نسبت به این فست فود پیدا کرده اند اما با این حال نمی توانند آن را از زندگی خود حذف کنند. مک دونالد بیش از ۳۰۰۰ رستوران در ژاپن دارد و باید سعی کند اعتبار خود را از دست ندهد زیرا هم اکنون نیز پرونده ای سنگین از عرضه گوشت های تاریخ گذشته، گوشت های آلوده به جنون گاوی در سال های قبل و موارد مشابه این چنینی را در کارنامه خود دارند.



آدمی تنها زمانی می کوشد چیزی را ثابت کند که نسبت به آن چیز آسوده نباشد • جان اشتاین بک

فسیل زنده



چند روز قبل یک نوع کوسه بسیار نادر که تعداد دفعات مشاهده آن حتی به ۵ بار هم نرسیده است و تصور می شده که همان هم اشتباه بوده، در آب های ساحل شرقی ایالت ویکتوریا در استرالیا مشاهده شد. این کوسه در یک تور ماهیگیری که در این منطقه پهن شده بود، به دام افتاد. «سیمون بوگ» از اداره ماهیگیری این ایالت می گوید اولین بار است که چنین کوسه عجیب و غریبی را می بینند. ظاهر این کوسه به تصوری که از این ماهی در ذهنمان داریم، هیچ شباهتی ندارد. پس از مشاهدات اولیه متوجه شدند که حدود ۳۰۰ دندان در آرواره های این کوسه قرار دارد. هیچ یک از ماهیگیران کهنه کار نیز تا به حال آن را ندیده بودند. تحقیقات بعدی نشان داد که این کوسه از گونه های بسیار قدیمی کوسه ها بوده و نسل آن به ۸۰ میلیون سال قبل برمی گردد و در واقع این کوسه یک فسیل زنده است! کوسه شکار شده حدود ۲ متر طول داشته و شکل سر و بدنش بیشتر به یک مار ماهی شبیه است، البته در قسمت دم به کوسه های امروزی شبیه تر است. حدود ۳۰۰ دندان در ۲۵ ردیف در دهان این کوسه وجود دارد بنابراین بعید است که اگر ماهی داخل آن شود، زنده بیرون بیاید! پیش از این آثاری از این گونه را تنها در عمق ۱۵۰۰ متری آب دیده بودند، آثاری مانند فسیل های قدیمی. ظاهرا پیدا شدن آن برای کلکسیون داران نیز برای تکمیل مجموعه ماهی های آکواریومی خود جالب بوده است زیرا اندکی نگذشت که خبر فروخته شدن آن منتشر شد.



خانه میلیون دلاری

«متیو پری» چهره محبوب و آشنای سریال تلویزیونی «دوستان»، اخیرا خانه میلیون دلاری خود را که با دستمزد حاصل از این سریال خریداری کرده بود، به فروش گذاشته است. اما او شرط خاصی دارد و تنها حاضر است آن را به یک مرکز مراقبت و درمان ترک اعتیاد تبدیل کند. او این خانه ساحلی بزرگ را در سال ۲۵۰۰ با قیمت حدود ۶ میلیون و ۵۵۰ هزار دلار خریداری کرد. خانه ای با ۴ اتاق خواب بزرگ که همگی منظره ای رو به اقیانوس دارند و ۶ حمام دارد. البته یک بار هم در سال ۲۰۱۱ اقدام به فروش خانه کرد اما بعد از مدت کمی آن را از لیست فروش برداشت. متیو خودش نیز مدتی دچار اعتیاد شده بود و پس از مراجعه به یک مرکز اعتیاد توانست آن را ترک کند. دلیل انصرافش از فروش خانه در آن سال نیز همین بود و خود می گوید: « وقتی با خودم فکر می کردم ناگهان این ایده به ذهنم رسید و ناگهان راهی یافتم که خوشحالی و آسایش واقعی را برای زندگی ام ایجاد می کرد. می خواستم هر کمکی که می توانم برای ترک کردن اعتیاد افرادی که قصد آن را دارند انجام دهم. ترک کردن اعتیاد، بهترین کاری است که در تمام زندگی ام انجام داده ام». و با این فکر، خانه اش را به یک مرکز درمانی این افراد تبدیل کرد چون محیط آرام آنجا را برای این کار بسیار مناسب می دید. پس مجموعه ای خانه را اجاره کردند و به مراقبت از افراد معتاد پرداختند و متیو که می خواست همکاری اش را با این مجموعه ادامه دهد، پیشنهاد فروش خانه را دوباره اعلام کرد و حتی قیمتی پایین تر از قیمت پیشین را روی آن گذاشت تا نظر مسئولین این تیم درمانی را بتواند جلب کند، زیرا حاضر نبود خانه را به فرد دیگری بفروشد. با توافق دو طرف، اکنون این خانه میلیون دلاری یکی از لوکس ترین و زیباترین مراکز درمانی ترک اعتیاد می باشد و البته متیو هم از این معامله سود برد و علاوه بر رضایت خاطر، با فروش خانه به مبلغ ۱۲/۵ میلیون دلار سرمایه اش دو برابر شد.

فراری چوبی





حتماً شهر ونیز در ایتالیا را می شناسید. شهر آب ها. در واقع جزیره های کوچکی که کانال های آب آنها را از هم جدا کرده و به همین دلیل مردم با قایق در شهر تردد می کنند. همین امر سبب شده که خودرویی در ونیز وجود نداشته باشد، در واقع ورود هر گونه خودرو به ونیز ممنوع است و رانندگی برای ساکنان ونیز به یکی از آرزوهای دیرین تبدیل شده است! اما یک مرد خلاق توانسته است با هنر و البته تلاش خود در ونیز ماشین براند! «لیویو د مارچی» که حرفه اصلی اش نجاری است، برای خودش یک ماشین ساخته که بتواند روی آب شناور بماند و در آب ها حرکت کند. او از الوارهای چوب درخت کاج یک ماشین فراری مدل F50 برای خود ساخت.

یک ماشین ایتالیایی برای کانال های آب ایتالیایی! او تمام ریزه کاری های فراری را به آن اضافه کرد. او چراغ های عقب، آرم فراری، لبه درها، و حتی تمام چرخ ها و اجزای آنها به همراه رینگ ها را از دل چوب بیرون آورده و حکاکی کرده است. تنها قسمت های غیر چوبی این ماشین، شیشه جلو آن است و یک موتور قایقی یاماها که برای حرکت در آب از آن استفاده می کند. چراغ های جلو نیز برای اینکه بتوانند در شب روشنایی ایجاد کنند و مسیر را نشان دهند، باید واقعی باشند. غیر از این سه مورد تمام قسمت ها از چوب ساخته شده است و همین باعث شده که وزن ماشین بسیار سبک بوده و روی آب شناور بماند. تصاویری از لیویو را می بینید که با فراری چوبی اش در آب های ونیز رانندگی می کند.

کیانا نصرت‌زاده



دیدم که دنیا دار مکافات است

دوران دانشجویی‌ام با یک حادثه عجیب تمام شد. خبر رسید که دایی سکته کرده. سراسیمه خودم را رساندم اصفهان. حال دایی بد بود

مادرم انگار فکر همه چیز را کرده بود. وقتی از پدرم جدا شد، مرا فرستاد پیش دایی سعید. خودش هم رفت سراغ کار... پچ پچ زن دایی و بقیه زن‌های خانواده را می‌شنیدم که می‌گفتند مادرم این کار را کرده که از دست من راحت شود و بتواند دوباره شوهر کند. اما هم من و هم خدا می‌دانستیم که مادرم هرگز به فکر ازدواج مجدد نبود. به اندازه کافی از پدرم عذاب کشیده بود که چشم دیدن هیچ مردی را نداشته باشد. نه از پدرش نه از برادرش و حتی شوهرش، هیچ کدام در حق او خوبی نکرده بودند. از بچگی دلم می‌خواست من تنها مرد زندگی‌اش باشم که همه این نامهربانی‌ها را جبران کنم. وقتی خواست از پدرم جدا شود، از من پرسید که آیا از دوری پدرم رنج خواهم برد؟ گفتم هر کاری او بکند، بهترین است و من شکایتی ندارم.

سیزده سالم بود که پدرم چمدانش را بست و رفت. چیزی جز لباس‌هایش نداشت که با خودش ببرد. خانه را مادرم با کلی قرض و بدبختی خریده بود و پرداخت قسطهایش ماند برای مادر. داستان زندگی مادر من هم از آن ماجراهایی است که باورش خیلی آسان نبود... پدربزرگم خدابیامرز د مرد ساده و بی‌فکری بود. همه دارایی‌هایش را به نام پسرش کرد و چیزی به دخترها نرسید. دایی به مادرم قول داد هر چه سود کند، سهم سود خواهرها را خواهد داد ولی هرگز این کار را نکرد. حتی موقعی که مادر سخت گرفتار بود، دایی حتی یک ریال به او نداد. پدرم هم که فکر لاابالی گری‌های خودش بود. مادر یکه و تنها باید با هجوم مشکلات روبرو می‌شد.

مهمترین مسئله‌ای که باید در موردش تصمیم می‌گرفت، من بودم! یک روز از من پرسید که آیا حاضرم بروم پیش دایی و با او کار و زندگی کنم؟ جوابم مثبت بود.

مرا فرستاد اصفهان تا با دایی زندگی کنم. دایی در خانه بزرگ قدیمی پدربزرگ زندگی می‌کرد. یکی از اتاق‌ها را به من دادند. صبح‌ها می‌رفتم مدرسه و بعدازظهرها در مغازه دایی مشغول به کار می‌شدم. زخم زبان‌های زن دایی و گهگداری غرغرهای دایی آزاردهنده بود. ولی مادر در لحظه آخر وقتی داشت با من خداحافظی می‌کرد، گفت: "تو سهم زیادی در آن خانه داری. پس فکر نکن میهمان هستی یا سربار."

عمیقاً معنی حرف مادر را می‌فهمیدم ولی در عمل کار سختی بود.

پنج سال آنجا بودم تا بالاخره دانشگاه قبول شدم و به تهران برگشتم. مادر در این سال‌ها آنقدر کار کرده بود که هم پیر شده بود و هم دردهای عجیبی به سراغش آمده بود اما قسطهای خانه را داده بود. بار زندگی سبک‌تر شده بود و برخلاف تصور زن دایی و خیلی‌های دیگر، او به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد خودش بود و آسایش خودش.

دوران دانشجویی‌ام با یک حادثه عجیب تمام شد. خبر رسید که دایی سکته کرده. سراسیمه خودم را رساندم اصفهان. حال دایی بد بود. زن و بچه‌هایش مانده بودند معطل که چه بکنند. اوضاع بدی بود. دایی تقریباً ورشکست شده بود. یک معامله غلط او را در آستانه سقوط قرار داده بود. برای همین خانواده‌اش نمی‌دانستند چه بکنند.

مادر ماند تا از دایی پرستاری کند. من هم به مسایل مالی رسیدم. چند ماهی گذشت تا همه چیز روبه راه شد. البته دایی نیمی از اموالش را از دست داده بود. در عوض دیگر قرض نداشت و اوضاع جسمی‌اش هم بهتر شده بود.

با گذر از این بحران، باز وجهی از شخصیت مادرم را درک کرده بودم که برایم بسیار ارزشمند بود. علیرغم همه حرف‌هایی که پشت سر مادرم می‌زدند، او کاری را می‌کرد که به نظرش درست بود.

وقتی مادرم از پدرم جدا شد، همه فکر می‌کردند او حتماً به زودی شوهر خواهد کرد. هرچند حق طبیعی‌اش بود ولی او سخت کار کرد تا برای من آینده‌ای راحت‌تر بسازد. یک زن زیبا که فقط ۳۵ سال دارد و بیوه می‌شود، به راحتی می‌تواند زندگی جدیدی را تجربه کند ولی مادرم این کار را نکرد.

بعد از مریضی دایی انتظار می‌رفت زن‌های فامیل دهانشان را ببندند و کمتر راجع به مادرم حرف بزنند ولی مردم گاهی بیش از حد نامهربانند.

تجربه من در مورد مادرم آنقدر تاثیرگذار بود که بقیه زندگی‌ام را تحت تاثیر قرار داد.

الان مادرم در سن ۷۱ سالگی با من و همسرم زندگی می‌کند. او تا چند سال پیش کماکان کار می‌کرد. هر چه را که دارم، مدیون او هستم. احساس می‌کنم دنیا ظلمی به او کرده که هرگز جبران‌پذیر نیست ولی در کنار همسر و بچه‌های من در این روزهای پیری احساس آرامش می‌کند.

سرنوشت تک تک آدم‌هایی را که به مادرم بد کردند، دیدم... همه‌شان مالی را که خورده بودند از دست دادند. تهمت‌هایی که زدند، مایه شرمندگی خودشان شد. ظلمی که کردند آنها را تنها و بی‌کس کرد و همه وقتی متوجه اشتباهاتشان شدند که دیگر دیر شده بود و جایی برای جبران نمانده بود.

این بزرگترین تجربه من است که یک میراث برای بچه‌هایم می‌گذارم تا مراقب رفتار و گفتار خودشان باشند چون هر حقی را که ناحق می‌کنیم، ریسمانی است که به گردن خود می‌آویزیم...

دزد گاردریل به دام افتاد

دزد گاردریل‌های معابر عمومی در ملارد به دام افتاد.

چندی پیش مأموران کلانتری ۱۱ ملارد هنگام گشتزنی در یکی از محورهای فرعی به مردی جوان که به طرز مشکوکی کنار گاردریل‌ها ایستاده بود مظنون شدند و با نزدیک شدن به وی با فرارش مواجه شدند و پس از فرار و تعقیب گریز سرانجام به دام افتاد. متهم هم در بازجویی اولیه اعتراف کرد که دقایقی پیش با باز کردن گاردریل‌های کنار خیابان، قصد سرقت آنها را داشته که با حضور پلیس گرفتار شده است.



او در ادامه افزود؛ مدت‌هاست گاردریل‌ها را سرقت می کنم و آنها را به ضایعاتی‌ها می‌فروشم. البته این کار را در ساعت‌های خلوت در محورهای فرعی و بیشتر در تاریکی شب به صورت غیرمحسوس انجام می‌دهم و پس از تکیه دادن به گاردریل‌ها با ابزار آلاتی که همراه داشتم، پیچ‌هایشان را باز می کردم و آنها را پشت وانتم انداخته و با سرعت محل را ترک می کردم.

دیوانگی از نوع انگلیسی

مرد ۴۹ ساله‌ای به اتهام آزار و اذیت یک زن مسافر در اتوبوس بیرمنگام انگلیس دستگیر و روانه زندان شد.

این مرد که "سامباروف" نام دارد و ساکن واتفورد است، در واپسین ساعات شب با نشستن کنار زن جوانی در انتهای اتوبوس در برابر دیدگان مسافران بهت زده وقیحانه به آزار و اذیت زن پرداخت و سپس خونسردانه و در حالی که پوزخند بر لب داشت، چند کیلومتر دورتر پیاده شد. به گفته شاهدان، این مرد به قدری خشن و وقیح بود که هیچکس در اتوبوس جرأت مقاومت در برابرش را نداشت و تنها شاهد این عمل شرم آور بودند. پلیس انگلیس پس از این حادثه و شکایت زن جوان و مسافران که شاهد این صحنه فجیع بودن با بررسی فیلم‌های ویدیویی اتوبوس تصویری از چهره مرد مهاجم را در سایت‌ها و شبکه‌های اجتماعی منتشر کرد و از مردم برای دستگیری این متهم کمک خواست. بدین ترتیب پس از چند روز وی دستگیر شد. به گفته پلیس انگلیس در جریان بررسی‌ها و تحقیقات این مرد خبیث بیش از ۱۰۰ مورد آزار و اذیت خیابانی در پرونده‌اش دارد و به دستور قاضی دادگاه، وی پس از بازجویی و اعتراف به فساد اخلاقی، به هفت ماه زندان، دو سال حبس تعزیری و ۸۰ ساعت کار اجباری محکوم شده است.



شجاعت آبرویم را حفظ کرد

شجاعت دختر جوان کافی بود تا وی از دام سیاه راننده شیطان صفت فرار کند.

هفته گذشته دختر جوانی که پریشان و آشفته بود، به کلانتری شرق تهران مراجعه کرد و گفت: مدیر فروش یک شرکت خصوصی در میدان خراسان هستم، ساعت ۸ شب از شرکت خارج شدم تا به خانه‌مان در خاوران بروم. وقتی در خیابان منتظر آمدن تاکسی بودم، همزمان با یک خودروی سفیدرنگ جلویم توقف کرد از آنجا که همیشه ترجیح می‌دهم در صندلی جلو بنشینم، به تصور اینکه خودرو مسافرکش است در صندلی جلو نشستم و دقایقی بعد راننده آن که مرد جوانی بود به حرکت درآمد و در بین راه متوجه شدم که به غیر از من مسافر دیگری سوار نمی کند، اما شک نکردم تا اینکه دیدم وارد یک خیابان فرعی شد و وقتی به او اعتراض کردم ناگهان چاقویی را زیر گلویم حس کردم آنجا بود که فهمیدم در دام سیاه راننده گرفتار شده‌ام. بنابراین التماس کردم که رهایم کند و به او قول دادم و با ترفندی از او خواستم که می توانیم با هم دوست باشیم، اما با وجود تمام صحبت‌ها بی‌فایده بود و وی همچنان با خشونت و در حالی که چاقو را زیر گلویم قرار داده بود خواست سرم را زیر صندلی ببرم. چون شب بود و کسی در اطرافم نبود از شدت ترس سکوت کردم و یک لحظه مرگ را تنها خوشبختی خود دانستم و در حالی که خودرو حرکت می کرد، خودم را به بیرون پرتاب کردم و وقتی در خیابان افسریه به بیرون پریدم راننده پا به فرار گذاشت و فقط خدا کمکم کرد که زیاد صدمه ندیدم و شماره پلاک خودرویش را یادداشت کردم.

بنا به این گزارش و با اظهارات تکان دهنده دختر جوان بازپرس ناحیه ۲۷ تهران به تیمی از اداره ۱۶ پلیس آگاهی تهران دستور داد تا به ردیابی راننده شیطان صفت بپردازند.

وقتی یک زن ۹۰ ساله الگو شود

یک زن ۹۰ ساله کنیایی با ۶ نوه‌اش در یک مدرسه ابتدایی همکلاس است.

این زن ۹۰ ساله که "**پریسیلا**" نام دارد هر روز صبح روپوش و لباس فرم مدرسه‌اش را می‌پوشد و مشتاقانه به مدرسه می‌رود.

او تکالیف‌هایش را به خوبی انجام می‌دهد و لذت می‌برد. وی از اینکه می‌تواند در این سن به مدرسه برود بسیار مسرور و خوشحال است.



مادربزرگ ۹۰ ساله که نوه‌هایش به زبان محلی "گوگو" "مادربزرگ" صدایش می کنند، در روستای محل زندگی‌اش به عنوان مامای محل فعالیت داشته است و در این کار موفق بوده است او مدت ۶۵ سال از زندگی‌اش را که صرف به دنیا آوردن نوزادان روستا کرده و بسیاری از همکلاسی‌های وی در مدرسه همان‌هایی هستند که خود "گوگو" آنها را به دنیا آورده است.

این مادربزرگ ۹۰ ساله به کودکان جهان به خصوص دختران توصیه می کند، حتماً برای علم آموزی به مدرسه بروند چون بهترین ثروت آنها در آینده علم خواهد بود و من سعی دارم آن را به دست آورم. سر در مدرسه این روستا با خط درشت نوشته شده است که برای آموزش هیچ محدوده سنی وجود ندارد. او دلایل اصلی خود را برای درس خواندن، خواندن کتاب مقدس و الگو شدن برای کودکان روستایش می داند تا در آینده زندگی سالم و پاکی داشته باشند. بخصوص کودکان یتیمی که پدرشان را از دست داده‌اند او می خواهد با این کارش به آنها امید به زندگی بدهد تا مدرسه بروند و سواد بیاموزند.

مصطفی گلیاری

ظهور و سقوط خوارزمشاهیان

در شماره‌ی پیش گفتم که نوشتگین غرچه خوارزمشاهیان را تأسیس کرد و امیر خوارزم شد. پس از او آتسز به امیری رسید و علیه سلجوقیان شورید اما کاری از پیش نبرد. پس از مرگ سلطان سنجر، پسر آتسز که ایل ارسلان نام داشت، از اوضاع آشفته‌ی سلجوقیان سود جُست و ماوراءالنهر و بخشی از خراسان را گرفت و خوارزمشاه شد. پس از مرگِ او تکش و پس از تکش، محمد خوارزمشاه به شاهی رسیدند و قدرتی به هم زدند. خلیفه‌ی بغداد از اقتدار خوارزمیان هراسان شد و محمد را کافر نامید و مغول‌های بت‌پرست را تشویق کرد به خوارزمیان بتازند. مغول‌ها در نخستین حمله شکست خوردند اما محمد خوارزمشاه چشمش از آنها ترسید. داستان بازرگانان مغول و حمله‌ی چنگیز را خواندید. کمی نیز از جوچی گفتم. ادامه را بخوانید:

سقوط شهرها

جوچی به‌زودی جوانی دلاور و کاردان شد اما همچنان جوچی مهمان بود نه جوچیِ چنگیز... و پدرش بین او و برادرانش فرق می‌گذاشت. همین جوچی در جنگِ مغولان و خوارزمیان کاری کرد که سپاهیان خوارزمی به سختی شکست خوردند و گریختند بنابراین مرزهای شرقی بی‌محافظ ماند. پس از این جنگ، چنگیزخان سپاهش را سه دسته کرد: گروهی را به فرماندهی "جُغتای" و "اُکتای" به تسخیر شهر "اترار" فرستاد، بخش دوم را به سوی "خُجند" و خود نیز به سوی شهرهای آباد سمرقند و بخارا تاخت.

حاکم اترار دیوارها و برج و باروهای شهر را محکم کرد و در شهر آذوقه گرد آورد و مردم و سربازان را علیه حمله‌ی مغول‌ها تجهیز کرد. جغتای و اکتای شهر اترار را محاصره کردند و دنبال راهی بودند که به آن نفوذ کنند. کار بسیار دشواری بود. اتراری‌ها با دلیری و صبوری مقاومت پیشه کردند و شش ماه نگذاشتند دیوارها سست شوند. دولتِ خوارزم به حاکم اترار قول داده بود برایش نیروی کمکی بفرستد ولی هیچ کمکی نرسید زیرا حمله‌ی مغول‌ها گسترده بود و همزمان به چند شهر مهم یورش برده بودند بنابراین هر شهری به فکر خودش بود و کسی نمی‌توانست به شهرهای دیگر کمک کند. نرسیدن نیروی کمکی به اترار، تمام شدنِ ذخیره‌ی غذایی و خالی شدنِ ترکش‌ها از تیر، روحیه‌ی مردم اترار را ضعیف کرد و تصمیمی عجولانه گرفتند: دروازه‌ها را باز کردند و فریاد کشان به سربازان مغول تاختند. مغول‌ها دو دسته شدند. جغتای با سربازان خودش به سوی شهر رفت، اکتای نیز به جان کسانی افتاد که از شهر بیرون آمده بودند. در این جنگ، حاکم اترار کشته شد و شهر سقوط کرد. مغولان شهر را غارت کردند و هر کس را که خواستند، از دم تیغ گذراندند، هر کس را هم که خواستند، به کنیزی گرفتند.

شهر بخارا مقاومت کمتری کرد. حاکمش که فقط بیست هزار سرباز داشت، کنار رودِ سیحون اردو زد و پرچم جنگ برافراشت. هنگامی که سپاهیانِ مغول به سوی سیحون می‌آمدند، از بس زیاد بودند، از دور چنان بود که لشکر مورچگان زمین را سیاه کرده‌اند. سُمضربه‌ی اسب‌هایشان دلِ زمین را می‌لرزاند و بانگِ کوسشان گوش زمان را کر می‌کرد. آنها با چشم‌های مُوَرَّب (کج) و ریش کم‌پشت و سبیل‌های باریک و آویزان، تداعی کننده‌ی چهره‌ای خشن و خونخوار بودند. آوازه‌ی خونخواریِ مغول‌ها همه جا پیچیده بود و دلِ پهلوانان را مُلتَهِب می‌کرد. آن‌دَم که سپاه بخارا و مغول شمشیر به شمشیر شدند، گرچه بخاری‌ها دلیرانه پایمردی کردند، طبقِ قانونِ "پشّه چو پُر شد بزند پیل را"، زیاد بودنِ مغول‌ها کارساز شد و بخاری‌ها تار و مار و پراکنده شدند و بخارای زیبا به چنگ مغول افتاد.

شهر خجند به آسانی تسخیر شد و تقریبا جنگی درنگرفت. مغول‌ها بدون کشته و زخمی وارد خجند شدند و پرچم چنگیز را فرازِ دارالحکومه برافراشتند سپس مردم را غارت کردند و کشتند. آخرین شهری که امید خوارزمیان بود و به تسخیر نشدنش بسیار امیدوار بودند، سمرقند نام داشت. اگر مغول‌ها می‌توانستند سمرقند را بگیرند، به آسانی می‌توانستند وارد خراسان شوند و سراسرش را اشغال کنند. در پادگانِ مجهز سمرقند چهل هزار سرباز مستقر بودند که کارایی جنگی بالایی داشتند. افرادِ این پادگان به آسانی می‌توانستند مغول‌ها را منهدم کنند اما این‌طور نشد.

برخی از فوج‌های نظامی سمرقند، از سربازانِ ترک اترار بودند. هنگامی که مغول‌ها به نزدیکی سمرقند رسیدند، فرماندهانِ آنان پنهانی با هم مشورت کردند و قرار گذاشتند وقتی که جنگ آغاز شد، به سربازان خود دستورِ تسلیم بدهند. همین کار را هم کردند و چون تسلیم شدند، از شمشیر سربازانِ دیگر کاری برنیامد و سمرقند سقوط کرد. مغولان به شهر تاختند و نظامیان را قتل‌عام کردند. نخستین کسانی که کشته شدند، همان سربازان بودند. چنگیز معتقد بود کسی که به اربابش خیانت می‌کند، برای هیچ ارباب دیگری قابل اعتماد نیست. پس از این جنگ قدرت مغول‌ها چند برابر شد زیرا ۳۰ هزار تن از مردم را به سربازی گرفتند، ۳۰ هزار صنعتگر را نیز اسیر کردند و با خود بردند. دره‌ی حاصلخیزِ زرافشان نیز به اموال مغول‌ها افزوده شد. این جمله که در وصف مغول گفته شده، از آن روزگار به امروز رسیده: "آمدند و کشتند و سوختند و بردند".

پادشاهِ جذامیان

سلطان محمد خوارزمشاه که مدعی بود چنان قدرتی دارد که می‌تواند خلافت بغداد را منهدم کند، به دلیل اشتباهی که در حقِ بازرگانان مغول کرد، به روزی افتاد که از برابر مغولان از این شهر به آن شهر می‌گریخت. او سرانجام تاجش را برداشت به دریاچه‌ی خزر زد و خود را به جزیره‌ی "آبِسکون" رساند. این جزیره امروز زیر آب رفته. آن روزها در ۲۴ فرسنگی ساحلِ گرگان قرار داشت و تبعیدگاهِ جُذامیان بود. این سلطان مقتدر برای دفاع از خودش شمشیر را اغلاف کرده و پشت سرِ جذامیان پناه گرفته بود و اطمینان داشت که کسی حاضر نیست خطر کند و برای کشتنش به آبسکون برود زیرا اسم جذام چنان وحشتناک بود که همه از آن می‌گریختند. او که شاهنشاهِ هفت اقلیم بود و باورش نمی‌شد مشتی بیابانگرد توانسته باشند تختش را بگیرند، ناچار شد در جزیره‌ی تبعیدیانِ جذامی بر تخت بنشیند و بر آنان حکومت کند. غصه‌ی از دست دادنِ آن همه جلال و شکوه و حشمت، او را به افسردگی دچار کرد و سرانجام در سال ۶۱۸ قمری بیمار شد و درگذشت. او ۲۲ سال پادشاهی کرد که سال‌های آخرش پر از پریشانی و هراس و جنگ و گریز بود. محمد خوارزمشاه پیش از مرگش جانشین خود را تعیین کرد و در همان جزیره‌ی آبسکون پسرش، "جلال‌الدین مَنکبِرنی" را ولیعهد اعلام کرد.

او پسران زیادی داشت که از میان آنها سه تن به نام‌های "جلال‌الدین مَنکبرنی"، "غیاث‌الدین پیرشاه" و "رکن‌الدین" مدعی جانشینی و سلطنت بودند. سلطان محمد خوارزمشاه دوست داشت پسر بزرگش جلال‌الدین منکبرنی ولیعهد شود زیرا به گفته‌ی جوینی در کتاب "مجمع الانساب": "سلطان جلال‌الدین ملازم پدر بود و بس، و پسرانِ دیگر زینتِ حیاتِ دنیا بودند و هوس" ولی ترکان خاتونِ گلبوی و گل‌اندام، کرشمه‌ای نثار خوارزمشاه کرد و پسرِ نورچشمی خودش، "ازلاغ شاه" را به ولیعهدی نشاند. این ولیعهدی بود و بود تا جنگ مغولان پیش آمد و جلال‌الدین در تمام کشمکش‌ها کنار پدرش بود حتی با او به آبسکون رفت. خوارزمشاه در آخر

عمر محزونش، ازلاغ شاه را از ولیعهدی معزول کرد و جلال‌الدین را به جانشینی گماشت.

سلطان جلال‌الدین منکبرنی پس از مرگ پدرش از سپاهیانی که باقی مانده بودند فوجی گرد آورد و به سوی خوارزم رفت. مادرش ترکان خاتون که با شاهنشاهی او مخالف بود، در کارش نیرنگ افروخت و خوارزمیان را شوراند تا مانع ورودش به شهر شوند. جلال‌الدین ناچار به خراسان رفت و پس از استقرار، فرمود جار بزنند "**هر که می‌خواهد مغولان بر سرزمینش حُکم نرانند و ناموس و جان و مالش تاراج نشود، شمشیر بردارد و به سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه بپیوندد**". مردم به دعوت او پاسخ دادند و جلال‌الدین سپاهی گرد آورد. نخست می‌خواست به خوارزم برود و بر تختش بنشیند اما شنید که مغول‌ها به سوی غزنین در حرکتند ناچار سپاهش را به غزنین برد و در آن مستقر شد. جلال‌الدین جوانی دلیر و جنگجوی و خونخوار بود و برعکس پدرش از مغولان نمی‌ترسید بنابراین در مدتی که در غزنین بود ضربه‌های سنگینی به مغولان زد. به نقل از "تاریخ مغول" **چنگیزخان** برای مقابله با او "**قوتوقونویان**" را به میدان فرستاد. برخی از منابع تعداد سربازان او را بین ۳۰ تا ۴۵ هزار برآورد کرده‌اند. دو سپاه در جایی به نام "پروان" که نزدیک غزنه و "بامیان" است، به هم رسیدند. جلال‌الدین بی‌باکانه می‌تاخت و گردن دشمن می‌انداخت. سربازانش به او نگاه می‌کردند و دلیر می‌شدند. آفتاب هنوز غروب نکرده بود که مغولان شکست مهیبی خوردند و گریختند.

فرار برای حمله!

پس از این پیروزی، مردمان شهرهایی که مغولان تسخیرشان کرده بودند، شوریدند و امیدوار بودند جلال‌الدین ایران را نجات بدهد. همان روزها جلال‌الدین در غزنین تاجگذاری کرد و فرمود به نامش خطبه بخوانند و سکه بزنند. چنگیزخان که چنین دید، سپاهی انبوه گرد آورد و به سوی غزنین رفت. تعداد سربازان چنگیز چنان زیاد بود که مورخان را به یاد این بیت فردوسی می‌انداخت:

"ز سُمِّ ستوران در این پهن دشت،
زمین شد شش و آسمان گشت هشت"

یعنی اسب‌ها چنان خاکی به هوا بلند کردند که یک طبقه از زمین کنده شد و به طبقات هفتگانه‌ی آسمان پیوست. این توصیفی اغراق‌آمیز است اما به بسیاری مغولان اشاره می‌کند. جلال‌الدین نیز این را دانست و تاجش را در صندوق گذاشت و به سوی رود سند رفت تا به هند برود و لشکری توانا گرد آورد و به چنگیز بتازد.

ای شاه، زنانت را بُکُش!

دو هفته پس از این که جلال‌الدین از غزنه رفت، چنگیزخان به غزنه رسید و چون دید جلال‌الدین به سوی سند رفته، به تاخت او را تعقیب کرد و هنگامی به کناره‌ی سند رسید، خوارزمشاه در تدارک سوار شدن به کشتی بود. چنگیز بی‌درنگ فرمان داد به سوی کشتی‌ها تیرهای آتشین انداختند و همه را به آتش کشیدند سپس به گروه خوارزمیان تاخت. به گفته‌ی "جهانگشای جوینی"، "جلال‌الدین خوارزمشاه چون دریافت روزِ کار است و وقتِ کارزار، با اندک سربازانی که داشت، عزم رزم کرد و از یمین به یسار می‌شتافت و از یسار بر قلبَ می‌دوانید..." خوارزمشاه توانست قلب سپاه چنگیز را درهم بکوبد اما تعداد چنگیزیان بسیار بود و کار را بر او تنگ کردند و جناح راستِ خوارزمیان شکسته شد. در این کشمکش‌های خونین، پسر هشت ساله‌ی جلال‌الدین به چنگ مغولان افتاد. چنگیز او را بر بلندی برد و فرمود جار بزنند که "اگر می‌خواهید به سرنوشت این بچه دچار نشوید، تسلیم باشید!" سپس سرِ پسرک را ببرید و خونش را خورد "تاریخ مغول صص. ۶۳ و ۶۴".

> **هنگامی که مغولان پسر هشت ساله‌ی خوارزمشاه را کشتند، زنان و کنیزانش التماس کردند که ما را بمیران تا به چنگ مغولان نیفتیم. خوارزمشاه با رنجی بسیار فرمان داد زنان و کنیزان و دخترانش را در رود خروشانِ سند غرق کردند!**

به نقل از تاریخ مغول و تاریخ جهانگشا، "اهالیِ حرمسرای شاهنشاه که چنین دیدند، خاک بر گیسو ریختند و روی خراشیدند و پای شاهنشاه را بوسیدند و التماس کردند که آنان را بُکُشد تا به چنگِ مغولان نیفتند. جلال‌الدین اشک در کاسه‌ی دیدگان گردانید و فرمود زنان و کنیزان و نازنینان و دخترانش را در رودِ خروشانِ سند غرق کردند". مقایسه کنید با داستانِ "فرود" در شاهنامه‌ی فردوسی که زنان و دخترانِ فرود، خود را از قلعه به زیر انداختند تا اسیر دشمنان نشوند. و مقایسه کنید با بیش از ۲۰۰ کودکی که "یانوش کورچاک"، خودش و آنها را کشت تا به دست نازی‌های آلمان نیفتند. این کورچاک که کتاب بسیار زیبای "هنس کوچولو" از اوست، طرفدار بی‌بدیل کودکان بود.

کمی بعد جناحِ چپ نیز شکسته شد و سلطانِ خوارزمیان دانستَ دیگر امیدی نیست و شکست او قطعی است. به گفته‌ی "جامع‌التواریخ" "با هفتصد مرد تا نیمروز مقاومت کرد آنگاه با اسب به رودِ سند زد و چون برق از آب گذشت و به آن سوی رود رفت". در مجمع‌الانساب نوشته شده که چون چنگیز این را دید، در شگفت شد و گفت: "از پدر، پسر چنین باید".

آخرین کوشش خوارزمشاه

پس از این که جلال‌الدین جان به سلامت برد، به هند رفت و پس از این که آرامش و قدرتی یافت، به ایران برگشت و به سوی بغداد رفت تا از خلیفه کمک بخواهد. این کارش بسی اشتباه بود زیرا خلفای عباسی از خوارزمشاهیان دل خوشی نداشتند حتی چندبار با هم جنگیده بودند. نیز گفته بودم که خلیفه‌ی عباسی برای ضعیف کردن خوارزمشاهیان مغول‌ها را تشویق کرده بود به ایران بتازند. جلال‌الدین اینها را می‌دانست و به بغداد رفت تا از دشمنِ دیرینه‌اش کمک بگیرد. شاید دلش به این خوش بود که مغول‌ها کافرند و خلیفه که رهبر مسلمانان آن روزگار است، برای دفع شرک و بت‌پرستی به خوارزمشاه کمک خواهد کرد اما زهی خیال باطل... زیرا همین که پیکِ خوارزمشاه به بغداد رسید و به خلیفه عرض کرد سلطان جلال‌الدین دارد به بغداد می‌آید تا برای دفع مغولان از بارگاه خلافت کمک بگیرد، خلیفه خندان شد و گفت: "اینک هنگام نابودی خوارزمشاهیان است". سپس به یکی از فرماندهانش به نام "ناصر قُشتُمور" فرمود سپاهِ بغداد را بردارد و با شمشیر به پیشواز جلال‌الدین برود و با سرش برگردد.

هنگامی که جلال‌الدین به بغداد نزدیک شد و سپاهیان اُقُشتُمور را دید، دانست انتظارِ کمک خواستن از خلیفه کاری بیهوده بوده و باید چاره‌ای دیگر بیندیشد. او پس از جنگی کوتاه با سپاه خلیفه، توانست از چنگِ آنان بگریزد و راهی تبریز شود. سفرش به تبریز بی‌خطر نبود زیرا سر راهش مدام با گروه‌هایی از گشتی‌های خونخوار مغول روبه‌رو می‌شد. همچنین به هر جا که می‌رسید، مردم را وادار می‌کرد به او خراج بدهند تا هزینه‌های جنگ را تأمین کند. اگر مردم روستا یا شهری از پرداخت خراج سر می‌تافتند، جلال‌الدین فرمان قتل‌عام می‌داد. تاریخ‌نویسان درباره‌ی او نوشته‌اند از خونریزی و جنایت و ستم، چیزی از چنگیز کم نداشت. مورخ و دانشمندِ نامی، "راوندی" در تاریخش نوشته: "غُزان در خراسان آن بیرحمی ننمودند که خوارزمیان با عراقیان از خون به ناحق و ظلم و نَهب(غارت) و خرابی" بنابراین مردم از آنان بیزار بودند و گاه از خوارزمشاهیان به مغولان پناه می‌بردند. خلیفه‌ی عباسی نیز آشکارا با جلال‌الدین دشمنی می‌کرد و مانع نجاتِ او از چنگ مغولان می‌شد. باری... هر طور که بود، جلال‌الدین خوارزمشاه به تبریز رسید و بر تخت نشست و کوشید قدرتش را افزون کند و با مغولان بجنگد اما چنگیزخان این فرصت را به او نداد و در سال ۶۲۸ به تبریز لشکر کشید. خوارزمشاه نیز مهیای جنگ شد. سربازان خوارزمشاه که هم از چنگیزیان کمتر بودند هم با جان و دل نمی‌جنگیدند، شکست خوردند و خوارزمشاه گریخت و به دیار بکرِ ترکیه رسید. آنجا جاسوسانی بودند که خبرها را به مغول‌ها می‌رساندند. خوارزمشاه دنبال جایی امن می‌گشت تا چند روزی بماند. مردی از نژادِ کُرد خوارزمشاه را شناخت و او را به خانه‌ی خود برد... آیا جلال‌الدین نیز به سرنوشتِ یزدگردِ ساسانی دچار می‌شود؟ یا آن کُرد مقدمه‌ای می‌شود برای نجاتِ او... جواب را هفته‌ی بعد بخوانید.

ادامه دارد

تو آنگاه به کمال رسیده‌ای که بیداری در زندگی و سخن گفتنت جلوه کند

● جبران خلیل جبران

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



خرسی که در زمستان بیدار بود...!

سرگرد صادقی به اتاقم آمد و گفت: کلانتر، پرونده این "مامور برق" قلابی تکمیل شد. اعتراف کرد: بفرستیمش دادسرا؟"

- آره سرگرد...، به بقیه مالباخته‌ها هم خبر بدهید که برن شکایت کنند.

سرگرد چشم گفت و "مردی شیکپوش" را با یک سرباز راهی دادسرا کرد. جرمش این بود که ابتدا خانه‌هایی را که در آن یک پیرمرد یا پیرزن تنها زندگی می‌کرد، زیر نظر می‌گرفت سپس به عنوان "مامور برق" زنگ آن را می‌زد و داخل خانه می‌شد و به بهانه دیدن کنتور، صاحبخانه را تهدید می‌کرد و دست و پایش را می‌بست و اموالشان را به سرقت می‌برد تا بالاخره در بیست و چهارمین سرقتش، پسر صاحبخانه از راه می‌رسد و با او درگیر می‌شود و به کمک همسایه‌ها دستگیرش می‌کنند و به کلانتری می‌آورند.

ساعت حدود ۱۲ ظهر بود و هوا سوز برف داشت. کلانتری تقریباً خلوت بود که محسن سکوت را شکست: آقای کریمی...، سرکار استوار عزیز...، قرار بود یک زنگ بزنی به برادر باجناقت که دو تا بلیت هواپیمای مشهد واسه من رزرو کنه...، زنگ زدی؟

این را محسن گفت که قرار بود آخر هفته همراه همسرش به زیارت "آقای طوس" بروند. کریمی که برادر باجناقش در یک آژانس هواپیمایی کار می‌کرد، قبلاً و به دفعات، برای تک تک همکاران این کار را کرده بود اما این بار انگار دوست داشت خون به جگر محسن بکند که از دیروز صبح تا الان، هر بار محسن درخواستش را مطرح می‌کرد، استوار جواب سر بالا می‌داد. مثل آن لحظه که سرش توی روزنامه بود و بدون اینکه به محسن نگاهی بیندازد و با خونسردی کامل گفت: "باشه... زنگ می‌زنم!"

محسن که خوب می‌دانست اگر سر به سر کریمی بگذارد، کارش بیشتر گره می‌خورد، نشست کنارش و خنداخند گفت: آب افتاده دست یزید دیگه...

کریمی جان اگر نمی‌خوای این کارو بکنی، یا دلت نمی‌خواد رو بزنی و...

استوار غرولند کنان روزنامه را گذاشت روی میز و گفت: ای بابا...، گفتی زنگ بزن، منم گفتم چشم...، مگه نمی‌بینی دارم جدول حل می‌کنم و نیاز به تمرکز ذهنی دارم!

محسن که انگار برق به بدنش وصل کرده باشند، بهت زده به کریمی نگاه کرد و همانطور که روزنامه را از روی میز برمی‌داشت، با لحنی تشویق آمیز گفت:

- مرسی استوار...، خیلی خارجی شدی رفیق...، بگذار ببینم حالا چند ردیفش رو پر کردی که دنبال تمرکز ذهنی هستی!

کریمی سکوت کرد و محسن رفت داخل خانه‌های جدول و چند بار ستون‌های افقی و عمودی را نگاه کرد و یک مرتبه از خنده منفجر شد و رو به پورهمت گفت بیا گروهبان...، بیا تا ببینی ما با آقای انیشتن طرف بودیم و خبر نداشتیم... توی شرح جدول نوشته: "از انواع لبنیات که با صبحانه می‌خورند" چهار حرفی هم هست...، آن وقت جناب "تمرکز ذهنی" نوشته: "مربا"!

نگاه استوار به گروهبان بود. پورهمت که قبلاً هم صابون کَل کَل کردن‌های این دو نفر به تنش خورده بود، گوش‌هایش را گرفت و گفت: "من اصلاً هیچی نشنیدم یعنی دیگه گول سیاه بازی‌های شما دو نفر رو نمی‌خورم...، اول با هم بگومگو می‌کنید، کافیه من بخندم تا سرکار استوار گشت نصف شب رو بندازه به گردنم!

محسن بی‌توجه به حرف‌های گروهبان ادامه داد: "بگو ببینم آقای "تمرکز ذهنی"، اصلاً می‌دونی لبنیات یعنی چی؟ یا شاید باید بپرسم تا حالا "مربا" خوردی!

استوار با عصبانیت صفحه روزنامه را از دست محسن بیرون کشید و با خشم گفت: "اصلاً نمی‌گیرم برات...، چرا، برای زن داداش می‌گیرم...، برای خانمت بلیت می‌گیرم و خودم هم تا فرودگاه می‌رسونمش...،

اما تو رو چه به هواپیما...، تو باید با این قاطرهای امامزاده داوود (ع) سفر کنی جناب سروان، تا ادب شی...

محسن داشت می‌خندید که سر و صدایی از توی راهرو به گوش رسید. ستوان علیاری که "گشت منطقه" بود، هنگام چرخیدن در محله، متوجه می‌شود که جلوی یک دبیرستان شلوغ شده. ابتدا فکر می‌کند که بچه محصل‌ها معرکه راه انداخته‌اند اما وقتی می‌بینند که از دماغ یک مرد ۳۰ ساله خون می‌آید و یک مرد قوی هیکل ۴۰ ساله هم سعی می‌کند از دست شاگردان و معلمان مدرسه که او را نگه داشته بودند، خلاص شود و به طرف مرد زخمی برود، آن وقت از ماشینش پیاده می‌شود و جلو که می‌رود، ناگهان مردی شصت ساله که مدیر دبیرستان بود و کت و شلوار و پیراهنش پاره و موهایش ژولیده بود، دست "علیاری" را می‌گیرد و مرد قلدر را نشان می‌دهد و می‌گوید:

- به موقع اومدی سرکار...، من از این آقا شکایت دارم...، فکر کرده مدرسه من "گود زنبورک خونه" است...، اومده توی مدرسه و رفته سر کلاس و معلم نمونه این مدرسه رو بیرون کشیده و با مشت و لگد افتاده به جانش و این بلا رو سرش آورده...

مرد قلدر بدون اینکه به حضور مامور کلانتری اهمیتی بدهد، باز هم شاخ و شانه کشید و گفت: باز هم می‌زنمش...، خودتو رو هم می‌زنم...، رئیس آموزش و پرورش رو هم می‌زنم...، به من میگن "اسی خرسه"! اگه کسی پا روی دم من بگذاره، عین "شتر" کینه‌اش رو به دل می‌گیرم و مثل عقرب نیشش می‌زنم!

ستوان علیاری که شخصیتش کپی برابر با اصل "محسن" بود [علیاری می‌گفت چون عاشق شخصیت محسن بود وارد آموزشگاه افسری شده و پلیس شده بود] به سختی جلوی خودش را می‌گیرد که با مرد قلدر برخورد نکند اما جلو می‌رود و دستبندش را روی مچ او قفل می‌کند و می‌گوید:

- پس جناب‌عالی یک باغ وحش سیاری؛ خرس و سگ و شتر و عقرب و...، با این حساب من می‌برمت یه جایی که چند روز آب خنک بخوری و آدم بشی!

مرد قلدر همانطور که توسط ستوان داخل ماشین می‌نشیند، فریاد می‌زند: "چرا منو دستگیر می‌کنی سرکار؟ پسر موزده...، اگر شما باشی و یک نفر بچه‌ات رو بزنه، نگاش می‌کنی...!

ستوان علیاری از مدیر مدرسه می‌خواهد همراه با معلم زخمی پشت سرش راه بیفتند و به کلانتری بیایند و...

علیاری که این توضیحات را داد، گفتم: "خسته نباشی ستوان...، بگو این یارو "قلدره" بیاد ببینم قضیه چیه؟" ستوان گفت باشه و بیرون رفت و ثانیه‌ای بعد، ابتدا صدای مرد قلدر آمد و بعد خودش داخل شد: "بابا کلانتر شما ناسلامتی مامور قانونی...، نباید که به ظالم کمک کنی...، اگر هم این یارو هوای مامورتون رو داشته و سبیلش رو چرب کرده، از حالا بهتون بگم من با "بچه‌های بالا" رفیقم و از همه تون شکایت می‌کنم و...

حوصله محسن سر رفت و به آرامی سر در گوشش

گذاشــت و گفت: اگــه یک کلمه دیگــه حرف بزنی، به جای اینکه بفرســتمت بازداشتگاه میندازمت توی دستشویی و دو ساعت اونجا نگهت می‌دارم!

مرد قلدر که اســمش "اسحاق" بود و لقبش "اسی خرســه" واز آن شــرّهای محله بود، سکوت کرد و من پرســیدم: اولاً اگر آقای معلم پســرت رو زده، تو حق نــداری تلافی کنی... مملکت قانون داره... ثانیاً قضیه چی بوده؟ واسه چی پسرت رو زده؟

ـ من چه می‌دونم...؟ این "هومن" احمق که خودش به من هیچی نگفت... همکلاســی‌اش که پســر یکی از رفیقامه، به باباش گفته و اونم به من گفت و منم آمدم حق این یارو را گذاشــتم کف دســتش تا فکر نکنه پسر من بچه یتیمه!

اینها را که "اســی" گفت، استوار بر سرش تشر زد: "مــودب باش مرد حســابی! یارو یعنــی چی؟ این آقا، معلم پسرته!"

بــه علیاری گفتم "اســی" را بیرون ببــرد و "دبیر" دبیرستان را که آقای موحدی بود، به داخل راهنمایی کنــد. اســحاق همانطور که بیــرون می‌رفت، غرولند می‌کرد: "معلومه دست همه تون تو یه کاسه ست و..."

در همین لحظه پسر نوجوانی وارد کلانتری شد و "اسی خرسه" فریاد کشید: "تو واسه چی اومدی اینجا هومن؟ کره خر، مگه تو مدرسه نداری؟"

هومن ســکوت کرد. ستوان علیاری "مرد قلدر" را به اتاق بازجویی برد تا ســر و صدا نکند. آقای موحدی داشــت داخل اتاق می‌شــد که هومن جلو آمد و نگاه ملتمسانه‌اش را ریخت توی چشمان معلمش. موحدی لبخند زد و در حالی که با دستمال خون بینی‌اش را پاک می‌کرد، برای شاگردش سر تکان داد و داخل اتاق شد: "سلام جناب سرهنگ"! او را دعوت به نشستن کردم و پرسیدم: "قضیه چیه آقای موحدی...؟ این آقا می‌گفت شما پسرش رو زدی؟ اما من مطمئنم دبیر باشخصیتی مثل شما ـ که مدیرتون می‌گفت معلم نمونه منطقه هم شدی، می‌دونه تنبیه کار درستی نیست، مگر اینکه یک محصل کاری بکنه که معلمش کنترلش رو از دســت بده! معلم جوان دســتمالی را از اســتوار گرفت و خون دماغش را پاک کرد و با صدایی آرام گفت: "من اشتباه کردم کلانتر... حق با اون آقاست... من نباید به خاطر درس نخوندن شاگردم رو بزنم!

لبخندی زدم و گفتم: "آقای موحدی... منم متوجه نگاه شاگردت ـ که توی نگاهش التماس موج می‌زد ـ شدم... اینم نمی‌تونم باور کنم که جوان تحصیلکرده‌ای مثل شــما، بــه خاطر درس نخوندن شــاگردش، اونو بزنه...! پس با ما رو راست باش آقای معلم!"

ـ ولــی من به هومن قــول دادم. اگر حرف بزنم... این مرتیکه وحشی پسرش رو می‌کشه، از تون خواهش می‌کنــم اصرار نکنیــد کلانتر! به او توضیح دادم که ما باید علت دعوا را بفهمیم بعد هم گفتم: "مطمئن باشید اگر صلاح باشه، ما هم سکوت می‌کنیم!"

موحــدی ســری تــکان داد و گفــت: "یکــی، دو هفته‌ای می‌شــد که هم کلاســی‌های هومن می‌گفتند اون از جیبشــون پول می‌دزده... اما من باورم نمی‌شد. می‌دونســتم باباش وضع مالی خوبــی داره... اما وقتی شــکایت‌ها زیاد شــد، تصمیم گرفتــم امتحانش کنم. یــک روز هومــن رو صدا کردم تــوی دفتر تا در مورد نمره‌هاش ـ که تازگی‌ها ضعیف شده ـ صحبت کنم... و مخصوصاً جلوی چشــمش، پولهام رو توی کتم که به جالباســی آویزان بود جیب به جیب کردم تا ببینه بعد هم به بهانه اینکه برم ورقه امتحانیش رو بیارم، از دفتر خارج شدم اما از سوراخ کلید نگاهش کردم و دیدم که دست کرد توی جیبم و... منم همون موقع رفتم داخل که نتونه انکار بکنه... هومن منو که دید، ترسید و اومد از دفتر فرار کنه و به من تنه زد و منو انداخت روی زمین و به طرف در مدرســه گریخت... می‌دونستم اگر این بچه از مدرسه فرار کنه، از ترسش هم شده دیگه برنمی‌گرده... واسه همین دویدم دنبالش و با اینکه هیچکس توی حیاط نبود و همه بچه‌ها سر کلاس بودند، به خاطر فریادهای من که هومن را صدا می‌کردم، شــاگردها از پشــت شیشه کلاس صحنه رو می‌دیدند که من دارم دنبال دوستشون می‌کنم. نرسیده به در خروجی بود که بهش رسیدم و خواستم پس گردنش رو بگیرم و نگهش دارم اما اون مثل ماهی لیز خورد و سکندری خورد و با ســر رفت توی در آهنی مدرسه و کمی صورتش زخم شد، من هم با زور کشاندمش توی دفتر و پرسیدم "چرا دزدی می‌کنی، تو که بابات پولداره؟"

یک دفعه هومن طوری زد زیر گریه که اشک‌هاش پــر از درد بود، من هــم آقای مدیر و ناظم و بقیه رو که داشــتند داخل دفتر می‌شــدند، بیرون کردم و دوباره ازش پرســیدم "چــرا دزدی می‌کنــی؟"... هومن هم با بغض گفت: "اگر بابام بفهمه، منو می‌کشه..."

منــم بهش قــول دادم اگر حرفش منطقی باشــه، حرفــی بــه پدرش نزنم... او هم شــروع کرد به گفتن؛ "دو سال قبل بود که بابام، مادرم رو طلاق داد... یعنی مامانم طلاق گرفت... از بس بابام کثافتکاری می‌کرد وزن‌هــای بــدرومی آورد توی خونه و مادرم که بهش اعتراض می‌کرد، بابام با مشت و لگد می‌افتاد به جونش و چند مرتبه هم کار مادرم کشــید به بیمارســتان... تا اینکه بابام با دادن یک چهارم مهریه مادرم، اونو طلاق داد. مادرم اون پول رو هم نمی‌خواست بگیره... اما چون جایی نداشــت زندگی کنه، پــول رو گرفت و یک اتاق توی خونه اقدس خانم رهن کرد. اقدس خانم زن خوبیه واجــاره کــه نمی‌گیره هیچی، حتــی از غذایی که برای خودش درســت می‌کنه هم به مادرم می‌ده... تا اینکه از شش ماه قبل مادرم دیسک کمر گرفت و معده‌اش هــم خونریزی پیدا کرد و دکتر براش دارو تجویز کرد اما مادر بیچاره‌ام که پولی نداشت داروهای گرانقیمت رو بخــره. یکی دو بــار اقدس خانم براش خرید اما اون بیچاره هم وضع بهتری از مادرم نداره، واسه همین من ـ که یواشــکی به دیدن مادرم میرم ـ اگه پدرم بفهمه بــا مادرم رفت و آمد دارم منو می‌کشــه ـ هر چی پول توجیبی از بابام می‌گرفتم، برای مادرم دارو می‌خریدم ولی باز هم کم بود و برای همین هر چند شــب یک بار از جیب بابام پول برمی‌داشــتم و... تا این که یک شــب [مثل همین الان که شــما دیدی] بابام مچم رو گرفت و یکســاعت کتکم می‌زد... تازه فکر کرده بود پول رو برای اینکه "لباس اســکی" بخرم، از جیبش برداشــتم. می‌گفت: "چرا به من نگفتی؟" اگر بفهمه به مادرم پول میدم که سرم رو می‌بره!

از اون به بعد بود که کمی بهم شــک کرد و رفت تو نخ من! وقتی دیدم اینطوریه، یک روز از جیب "وحید" پــول برداشــتم و نفهمید. بعداً از جیــب علیرضا پول برداشــتم و... اما آقا به خدا قسم من حتی توی مدرسه کیک و ســاندیس هم نمی‌خــرم و همه پول‌ها رو برای داروهای مادرم می‌دادم!

آقای موحدی ســکوت کــرد. بچه‌های کلانتری نگاهش می‌کردند و استوار بغض کرده بود و آقای معلم ادامــه داد: "وقتــی فهمیدم ماجرا چیه، غروب آن روز رفتم و با پزشک معالج مادر هومن و حتی با اقدس خانم، صاحبخانه هم حرف زدم و فهمیدم هر چی شــاگردم گفته راســت گفته، واسه همین بهش قول دادم که اگه دیگــه ایــن کار رو نکنه و دزدی نکنه، من هر طور شــده پــول داروهای مادرش را جــور می‌کنم. قضیه ظاهراً ختم به خیر شــد اما یکی از همکلاســی‌های هومن که باباش با پدر هومن رفیقه، ماجرا رو توی خانه تعریف کرده و گفته بود "آقای موحدی دنبال هومن می‌کرده و کتکش می‌زده و اونو به دیوار کوبیده و..." امروز ظهر هم ســر کلاس بودم که یک دفعه پدر هومن که هیچ کس نتوانسته بود جلوش را بگیره، در کلاس را باز کرد و گفت "موحدی تویی؟"

گفتــم "بلــه" او هم گفت: "اومدم طلب پســرم رو ازت بگیرم، یا بگو چرا پســرم رو زدی، یا باهات تسویه حساب می‌کنم. منم که به هومن قول داده بودم، مجبور شده بگم "درسش ضعیف بود و..."

و هنوز حرفم تمام نشده بود که نفهمیدم چی شد و با مشــت و لگد افتاد به جانم و... که آقای مدیر و ناظم آوردنش بیرون و بعد هم مامور شــما رســید و... الان هم که اینجا هســتم... ولی من از پدر هومن شــکایتی نــدارم کلانتر... بگذار بــره! در حالی که به نجابت این معلم جوان فکر می‌کردم، استوار که به سختی بغضش را پنهــان کــرده بود، گفت: "ببینم آقــای معلم... حالا می‌خوای پول داروهای مادر هومن رو از جیب خودت بــدی؟" موحدی لبخنــد زد: "کاش حقوق معلم‌ها به زندگی خودشون جواب می‌داد، حرفی نداشتم که این کار را بکنم و..." استوار حرفش را قطع کرد: "روی ما هم حساب کن آقا معلم... من و همکارانم هر ماه مقداری از حقوقمان رو..."

موحــدی جوان لبخند زد و گفت: "شــما که لطف دارید اما من بلدم چطوری از حلقوم این مرتیکه پول رو بکشم بیرون... خوشبختانه چون خیلی دلش می‌خواد "تک باشــه"، هر وقت به اولیــای بچه‌ها میگیم "برای مشــکلات مدرســه به پول نیاز داریم"، میاد و ســوال می‌کنه "بیشتر از همه کی پول داده و چقدر داده؟" بعد هم بیشــتر از همه پول میده و میره که همه بگن "خیلی ولخرجــه"! منم هــر بار نصف این پول رو ـ که به آقای مدیر هم گفتم، می‌گذارم برای داروهای مادر هومن!

بقیه در صفحه ۵۷

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده



نمونه شعر کهن

می‌باید رفت

خم چو گردد قد افراخته، می‌باید رفت
پل بر این آب چو شد ساخته می‌باید رفت
راه باریک عدم، راه گرانباران نیست
هر چه داری همه انداخته می‌باید رفت
آنچه در کار بود ساختنش خودسازی ست
گو مشو کار جهان ساخته، می‌باید رفت
به نفس طی نشود دامن صحرای عدم
این ره دور، نفس باخته می‌باید رفت
تا مگر شاهد مقصود مصوّر گردد
دل چون آیینه پرداخته می‌باید رفت
این ره پر خس و خاشاک شود پاک به آه
عَلَم آه برافراخته می‌باید رفت
من گرفتم که قمارَاز همه عالم بردی
دست آخر همه را باخته می‌باید رفت
این سفر همچو سفرهای دگر صائب نیست
بار هستی ز خود انداخته می‌باید رفت
صائب

پر گشودن

چشمی به سوی آسمان دیگر نداری
عمری کبوتر هستی و باور نداری
آخر چرا مثل کبوترهای دیگر
خورشید را در زیر بال و پر نداری!؟
تا زیر بال و پر بگیری آسمان را
مثل کبوترها تو شور و شر نداری
لب بسته‌ای، کز کرده‌ای در خلوتی تلخ
جز این حضور سرد و یأس آور نداری
در بال‌های بسته حس ترد پرواز
در چشم‌هایَ خسته شوقی تر نداری
می‌ترسم از توای دل مغموم آخر
روزی از این زانوی غم سر برنداری
دست قضا می‌گیرد از تو فرصتت را
ای دل خبر از چرخ بازیگر نداری
یک روز می‌بینی برای پر گشودن
در بال و پر تاب و توان دیگر نداری
از آن همه احساس پرواز کبوتر
جز خاطرات خستهٔ پرپر نداری
این آسمان آبی و این صبح پرواز
پرواز کن فرصت از این بهتر نداری!
محمد رحیمی ـ رامهرمز

پیر

درست در شب دلتنگی‌ام توخندیدی
ستاره‌ای شدی و در دلم درخشیدی
کنار ماه نشستی و شهر روشن شد
نگاه بر که و نیزار و نهر روشن شد
تو با بهار... ولی نه! بهار با تو رسید
زلال آمدی و جویبار با تو رسید
غم شبانهٔ گل‌ها دلیل بارانت
و بیدها همه مجنون زلف رقصانت
طلوع کن تو بر این دشت سرد و خالی ما
بیا و خیمه بزن باز در حوالی ما
از آن دقایق روشن در این هزاره بگو
هزار و یک شب از احساست‌ای ستاره، بگو
اذان گرم شقایق بگو، که ما سردیم
صدا بزن که به آغوش عشق برگردیم
حقیقت از ضربان صدای تو پیداست
میان معبد چشمت، خدای تو پیداست
من آن مسافر در جستجوی فانوسم
که دست گرم تورااای ستاره، می‌بوسم
دعا کن از خودم، از سایه‌ها رها بشوم
کمی بدون "من" آری، کمی "شما" بشوم
یکی درون دلم راز عشق می‌خواند
نشسته پیری و آواز عشق می‌خواند
قاسم صرافان

نمونه شعر نو

پاسخ

هیچ می‌دانی چرا، چون موج
در گریز از خویشتن، پیوسته می کاهم؟
زانکه بر این پردهٔ تاریک
این خاموشی نزدیک
آنچه می‌خواهم، نمی‌بینم
و آنچه می‌بینم، نمی‌خواهم
محمدرضا شفیعی کدکنی مرداد ۱۳۴۶

سه شعر کوتاه از سیروس نوذری

"۱"
یک غروب آمدی
هزار سحرگاه
رفتی

"۲"
عشق چنان به ناگهان
که سنگی
از آسمان

"۳"
همین جا نشان من
صخره‌ای که از جهان
کنار نمی‌رود

دلتنگی

دلم گرفته‌تر از آسمان بارانی ست
به یمن اشک، شب دیده‌ام چراغانی ست
بهار تکیه زده بر طراوت چمنت
و در سراچهٔ چشمت، سپیده زندانی ست
نه جای امن بود زورق خیالت را
که بحر دیدهٔ عاشق، همیشه طوفانی ست
شب جدایی تو، این ادامهٔ یلدا
تو نیستی که بدانی چقدر طولانی ست
به گرم جوشی خورشید می‌خورم سوگند
که عشق پاک تو بهتر ردای عریانی ست
گذشته از چمن ارابهٔ کدامین فصل
که عندلیب غم آوا، به کار غم خوانی ست؟
چه روزگار شگفتی؟ که باغ بی‌فریاد
چو زلف دل شکنت غرق در پریشانی ست
به سوگواری گل‌ها کسی نخواهد رفت
که باغ‌ها همه در انحصار ویرانی ست
چو من خموش شوم می‌شود جهان خاموش
ز شوق نغمهٔ ما، شب چو روز نورانی ست

جعفر درویشیان "غروب"ــ کرج

قرار

چقدر می‌شود قرار گذاشت
چشم‌ها را به انتظار گذاشت
در دیاری که درد یاری نیست
پا نباید در آن دیار گذاشت
کاش می‌شد به جای اسب و تفنگ
مهربانی به یادگار گذاشت
می شود می‌شود فقط با تو
دست در دست روزگار گذاشت
می شود فصل‌های تازه گشود
نام هر فصل را بهار گذاشت
تو اگر در کنار من باشی
همه را می‌شود کنار گذاشت

محمد سلمانی

از مجموعه شعر "ترمیم نام خانوادگی"
سروده شهره عبدی زاده ناشر: فصل پنجم

سایه

دستم را دراز می کنم
تا سایه‌ام را بردارم
سایه‌ای که در آب افتاده است
روی بند می‌اندازم تا خشک شود
تو خورشیدی و از راه می‌رسی
تا تنم کنی سایه‌ای که دیگر اندازه‌ام نیست
بیچاره آنها که مرده‌اند
و سایه‌هایشان را برای همیشه
رها کرده‌اند

چشم تو

چشم تو را اگر چه خمار آفریده‌اند
آمیزه‌ای ز شور و شرار آفریده‌اند
از سرخی لبان تو ای خون آتشین
ناز آفریده‌اند، انار آفریده‌اند
یک قطره بوی زلف ترت را چکانده‌اند
در عطر دان ذوق و بهار آفریده‌اند
زندانی است روی تو در بند موی تو
ماهی اسیر در شب تار آفریده‌اند
مانند تو که پاک ترینی فقط یکی
مانند ما هزار هزار آفریده‌اند
دستم نمی‌رسد به تو ای باغ دوردست
از بس حصار پشت حصار آفریده‌اند
این است نسبت تو و این روزگار یأس:
آیینه‌ای میان غبار آفریده‌اند

سعید بیابانکی

فرقی ندارد بی‌تو

بی مهر تو پوسیده خواهم شد در این تن
حس می کنم پیراهنم خالیست از من
جز ماه کمرنگی که از خورشید دور است
در آسمان من چراغی نیست روشن
گم کرده را پیدا نخواهم کرد، افسوس
انگار در انبار کاه افتاده سوزن
بازیچه‌ی بادم، شبیه بادبانها
از دست من رفته ست دیگر دست و دامن
الحق و الانصاف، در دنیای بی تو
ای دوست! من می‌مانم و یک مشت دشمن
عمری اگر چه تکه سنگی ساده بودم
چرخیده‌ام دور سرت مثل فلاخن
تنها دلیل زندگی در این جهانی
فرقی ندارد بی تو بودن یا نبودن

رضا حدادیان ــ کرمانشاه

جوانه‌های ادبی

*** خانم ریحانه لاهوتی ــ تهران**

بیت مورد نظر شما سروده سعدی است و در آن صنعت حسن تعلیل (دلیل شاعرانه) به کار رفته است:

به سرو گفت کسی میوه‌ای نمی آری
جواب داد که آزادگان تهیدست اند

*** آقای سروش گرجی ــ تهران**

ابیاتی که شما ذکر کرده‌اید از فردوسی نیست و برای مخدوش کردن این چهره فرهنگ و ادبیات فارسی انتشار یافته است. یادتان باشد فردوسی با استفاده افراطی از لغات عربی در زبان فارسی مخالف بود، نه با زبان عربی. مطمئن باشید اگر ایشان الان زنده بود، شاهنامه دیگری در برابر استفاده افراطی از واژه‌های بیگانه انگلیسی، فرانسه و... می‌سرود.

*** خانم نغمه شاکری ــ اصفهان**

هنوز با کلماتی چون روز و سوز قافیه می‌شود.

*** خانم شاهگل شریف زاده ــ یزد**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

از آن رنگ رخم خون در دل افتاد
وزان گلشن به خارم مبتلا کرد

وزن این بیت "مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل" است.

از آن رنگ = مفاعیلن
رخم خون در = مفاعیلن
دل افتاد = مفاعیل
وز آن گلشن = مفاعیلن
به خارم مب = مفاعیلن
تلا کرد = مفاعیل

*** آقای شهرام گودرزی ــ بروجرد**

آشیان با کلماتی چون آسمان و باغبان قافیه می‌شود.

*** آقای کامران کاظمی ــ اهواز**

سبو با کلماتی چون لبو و بو قافیه می‌شود.

*** خانم راحله مرادی ــ کرج**

درباره عروض قافیه کتاب‌های خوبی در بازار کتاب موجود است از جمله کتاب دکتر سیروس شمیسا.

خواهش

از ماه خواسته‌ام
نوازشگر تو باشد
و آسمان
آینه رویت
و زمین
بر گام‌های مهربانت
بوسه زند
و از گل‌ها و نسیم خواسته‌ام
غبار کوی تو را
بوی تو را
بپراکنند

محمود شمس ــ تهران

شب را

شب را
دوست دارم
چون با رفتن خود
صبح را
به ما
هدیه می‌دهد

شبنم عاصمی ــ شیراز



به گرسنگی مردن بهتر که نان فرومایگان خوردن ● سعدی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!
هیچ پروازی نیست که ما را برساند به قطار دگران، مگر انگیزه و عشق، مگر آیینه و صلح و تقلا و تلاش! **نرگس.ت.ن.سیرجان**

*گیرم که خلق را به طریقی فریفتی، با دست انتقام طبیعت چه می کنی **عصمت**

*گاهی عاشقی یعنی بی‌قانونی، یکی دور می‌زند، اما دیگری باید جریمه شود **شبگرد بیدار**

*آنچه هستم را مدیون انسان‌های خوب زندگیم نیستم، بلکه بدهکار آنانی هستم که "چگونه نبودن" را به من آموختند **هیراد**

*همه گویند که در حسرت دیدار من اند / لیک در گفته این طایفه کرداری نیست / ای که دایم به دعایی که ببینی رخ من / تا که خالص نشوی با تو مرا کاری نیست **اسما چمنی**

*چوانعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم، دیگران زیر دست **حلیمه**

*خوشبخت اگر خار بکارد، از بخت خوشش لاله و ریحانه درآید، بدبخت اگر مسجد از آیینه بسازد، یا سقف فرو ریزد و یا قبله کج آید **جواد**

*بهار عشق را هرگز خزان نیست / خزان را در دل عاشق مکان نیست / شود فانی هر آنچه در میان است / به غیر از دوست چیزی جاودان نیست **شهروز**

*اگر انسان به درجه‌ای برسد که بداند در هر برهه‌ای از عمرش چقدر از دنیا و کائنات فهمیده بالاترین درجه دانایی اوست **محمد**

*آدم‌ها وقتی نمی‌فهمندت، ترجمه‌ات می کنند آن هم به زبان خودشان **دختر اردیبهشت**

*فرهنگ لغت‌ها نیاز به ویرایش دارند، برای معنی دلتنگی احتیاج به این همه کلمه نیست، دلتنگی یعنی تو **بنیامین جانی ـ تهران**

*ادب خرجی ندارد، ولی همه چیز را خریداری می کند **فاطمه**

*نفس نمی‌کشد هوا، قدم نمی‌زند زمین، سکوت می کند غزل، بدون تو فقط همین **ستاره روز**

*وقتی به کسی رازت را می گویی آزادی‌ات را می‌فروشی **سیمین ذبیحی**

*از زندگی فقط یک چیز آموختم که هیچکس مثل حرف‌هایش نیست **مجتبی نظر**

*زندگی معنی پیچیده‌ای ندارد، همین که تو در کنارم باشی، یعنی زندگی **ناهید ـ همدان**

*نه پای رفتنم اکنون، نه بال پرواز است، از این چه سود که بر من، در قفس باز است **آروین**

*می خواستم ریشه دار و سبز باشم / نه اینکه با یه باد ساده تا شم / دلم می‌خواست اگر ابریه حرفام / بشم بارون نه سیل بی‌حیا شم / نمی‌دونم نشد یا که نذاشتن، برای شعر تواوج صداشم / خدالعنت کنه این سرنوشتو / رقم خورده می‌گن باید فنا شم / حالا که خاکم و باید بشم خاک / دلم می‌خواد همیشه سبز باشم **مریم سیفی ـ نکا**

*خداوند بهترین هدیه‌ها را به کسانی می‌بخشد که انتخاب را به او واگذار کنند **حسین قاسمپور**

*لغت‌نامه‌ها را دوست ندارم، جلوی واژه‌ی نبودن نوشته‌اند: عدم حضور شخصی یا چیزی. همین! چقدر نبودن تو را ساده فرض می کنند **پریسا**

*هر وقت خسته شدی به دو چیز فکر کن، یک، آنهایی که منتظر شکست تو هستند تا به تو بخندند. دو، آنهایی که منتظر پیروزی تو هستند تا با تو بخندند **حیدر**

*وقتی دوستش داشتم مرا ندید، وقتی دوستم داشت من نبودم، حالا می‌فهمم چرا اول قصه‌ها می گویند یکی بود، یکی نبود **محمد تنها**

*تو را از شیر می گیرند تا نوزادیت را از یاد ببری، این اولین تجربه تلخ از دست دادن است **فرشته امیدی**

*باز دوشنبه دل غمزده ام، آمد تنگ / چهره گلگون و برافروخته، آماده جنگ / گفتمش از چه سبب باز به من تاخته ای / بانگ برداشت که‌ای ساده، هالوی مشنگ / من ز دست تو شکایت به که باید ببرم؟ / که به پیرانه سری، سنگ صبور شده سنگ! **هدایت ا...راوند**

*زندگی یعنی، بخند هر چند غمگینی، ببخش هر چند مسکینی، فراموش کن هر چند دلگیری، اینگونه بودن زیباست، هر چند آسان نیست **علی اکبر آقاعلی ـ چهارباغ دلیجان**

*در مدرسه زندگی، در کلاس دنیا، سر زنگ املا، یادمان باشد همیشه برای محبّت تشدید بگذاریم **یوسف ـ هارونی**

*کاش بودی تا دلم تنها نبود، تا اسیر غصه فردا نبود، کاش بودی تا که دل باور کند، زندگی بی تو مرا زیبا نبود **سامان صابری ـ کامیاران**

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وادارم؟

نازنینی گفته "خیلی بی معرفت هستین، مسجامو چاپ نمی کنید" تو درست می گی نازنین، من همونم که تو می گی، ولی تو لطف کن اسمتو ته پیام‌هات بگذار تا بیش از این خودمو پیش شماها لو ندم!

ندا جان ممنون که با سنگ حرف زدی، ممنون که از احساس خودت گفتی، منم هم همینطورم که می گی واسه همین با این صفحه جون می گیرم، در ضمن منم از احساسم می گفتم و قبلاً نوشته‌هایی چاپ می کردم اما اونقدر نازنین‌ها گفتن جا کمه تازه اولین پیام هم پیام خودته که کم آوردم و اون جا رو هم دادم به کسایی که صاحبش، ولی باور کن هنوز دوستدارم بنویسم و...!

محمد گودرزی ـ بروجرد، عزیز دوستداشتنی لطفا متن رو فقط یکبار یا حداکثر دوبار بفرست نه چندین بار!

کاش بخوانید تا تکراری نفرستید

محمد ـ زاهدان: گفتم اینقدر قلیون نکش می‌میری گفت: اگه نکشم هم می‌میرم...

سراب: من تو را تو کردم وگرنه، تو او هم نبودی، پس اینقدر برایم شما، شما نکن

سودا ـ کرج: این روزها تنی می‌خواهم که روحم را راضی کند، نه جسمم را

میثم: به روزها دل نبند، روزها به فصل که می‌رسند رنگ عوض می کنند

سحر زابلی: داشت از بی کسی‌هایش می‌گفت، اما بوق پشت خطی امانش را بریده بود

فریبا اسدی ـ سنندج: معلم برای سفید بودن برگ نقاشی تنبیهم کرد

سیاوش ـ کرمانشاه: نوشته‌های تو عزیز فقط مربع مربع می‌یاد

محمدرضا...مرادی ـ تهران: به ازای هر فکر مثبت یا زمینه مستعد...

علی اکبر ـ بهشهر: زیر چشم آرزوهایم کبود شده چه دست سنگینی دارد روزگار

لیلا حنفی: خیلی وقت‌ها آدم‌ها برای اینکه روی قولشون وایسند، قولشون رو زیر پا می گذارند

موسوی ـ شوشتر: محبت کردن به بعضی‌ها مثل آب دان به گل مصنوعیه

سلمان کرامتی راد: ساز دلت که کوک نباشد فرقی نمی کند کجا باشی...

الناز حسن زهی ـ زاهدان: هروقت از کسی ناراحت شدی یک بار به نبودنش فکر کن

کامران اسماعیلی ـ زیرآب: چه زیبا گفت مترسک وقتی نمی‌شود به سمتت آمد، یک پا هم اضافی است

رضایی ـ زاهدان: باز باران با ترانه... غرق در غم‌های امروز، یاد باران رفته از یاد، آرزوها رفته بر باد

استاتیرا ـ کرمانشاه: خیلی سخته تو این دنیای نامرد تنها باشی و...

مهری.م ـ بردسیر: دنیا اگه مردونگی داشت که...

شراره سرخی ـ سرخس: به روزها دل مبند روزها به فصل که می‌رسند...

محسن جهانشاهی ـ نوکنده: در کارگه کوزه گری رفتم دوش، دیدم دو هزار کوزه گویای خموش...

شهروز: در هیاهوی زندگی دریافتم، چه دویدن‌ها که فقط پاهایم را از من گرفت...

خلیل الهی ـ مراوه تپه گلستان: بعضی از گل‌ها زرد به دنیا می‌آیند، ولی بیشتر آنها بعد از مدتی زرد می‌شوند

حسین: تمنادارم از آسمان که اگر حتی قطره‌ای از خوشبختی بارید برای تو باشد

فاطمه فراهانی ـ تهران: باد می‌وزد، می‌توانی در مقابلش هم دیوار بسازی و هم آسیاب بادی تصمیم با توست

سنگ آسمانی ۲: آهای زندگی افتخار میدی یکی دو قدم با من راه بیای، تو که با بعضی‌ها چهار نعل می‌تازی

جدول متقاطع

جدولهاز یر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۳۲

۱- انیس قویدل- بندر لنگه

۲- سید مجتبی قاضی‌زاده- تهران

۳- میترا جوادی- مشهد

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (م) چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱									★								
۲						★						★					
۳					★								★				
۴				★				★		★				★			
۵			★				★				★				★		
۶		★				★						★				★	
۷					★				★				★				
۸				★				★						★			
۹	★						★				★						★
۱۰				★						★				★			
۱۱					★				★				★				
۱۲		★				★						★				★	
۱۳			★				★				★				★		
۱۴				★				★		★				★			
۱۵					★								★				
۱۶						★						★					
۱۷									★								

افقی:

۱ـ شیره میوه جوشیده با شکر ـ عنوان بعضی از نهادهای بین المللی ۲ـ بچه پلنگ ـ پرستاری ـ کاخ معروف فرانسه ۳ـ وقت مردن ـ برچسب ـ فرزند قابوس وشمگیر ۴ـ طایفه ـ انجیر ـ سازه تیره ـ مادر وطن ۵ـ تکرار حرف ـ آقا ـ نشانه ـ از پهلوانان مشهور شاهنامه ـ بوی رطوبت ۶ـ نقره ـ برخورد کردن ـ سلطان جنگل ۷ـ واحد شدت جریان برق ـ پیروان یک نبی ـ واحد شمارش خانه و مغازه ـ وهم، تصور ۸ـ شهر باران ـ پور ـ فراورده‌ای گوشتی ـ نوعی آش ۹ـ روپوش زنانه ـ شهر آرزو ـ پیشینه ۱۰ـ نوعی عدسی دوربین ـ نخ بافتنی ـ عدس قرمز ـ ناشنوا ۱۱ـ هزاردستان ـ روشنی ـ ستم ـ عظمت ۱۲ـ عذاب ـ همراه غذا می‌خورند ـ مادر همه ۱۳ـ بانگ کردن ـ آموزش ـ کشت بارانی ـ زمانه ـ زایده‌ای در بعضی جانوران ۱۴ـ حیران ـ نوعی پارچه کتانی راه راه ـ رحلت ـ مهره‌ای در شطرنج ۱۵ـ نوعی نمایشنامه ـ ورقه‌ای که برای سقف‌های موقت استفاده می‌شود ـ کلاه بردار ۱۶ـ فرزند ـ ماده معطر قنادی ـ رودی در جنوب ۱۷ـ درجه بندی ـ مدرسه پیش دبستانی

عمودی:

۱ـ در هواپیما هم هست ـ آتش مشتعل ۲ـ نامی برای مردان ـ فرا گرفته شده ـ ماده‌ای آتشین ۳ـ فالگیر ـ ماه نهم میلادی ـ دلربا ۴ـ بازنده در شطرنج ـ بدبوی پرخاصیت ـ پسر ـ قمر زمین ۵ـ شالوده ـ گروه ورزشی ـ چکش سنگین ـ اگر ما ـ کوچک و بزرگ شدن را در آسمان بجوییدش ۶ـ درخت مجنون ـ شهری در مصر ـ خانه ۷ـ خرماده ـ سوغات گجرات ـ بانوی انگلیسی ـ قطعه‌ای الکترونیکی ۸ـ آیین ـ ابزار ـ جمع ورد ـ عقیده ۹ـ همزیستی ـ آسمان ـ ظرف نوشیدن مایعات ۱۰ـ پیشه ـ پذیرفته شده ـ واحد شیشه ـ خوب ۱۱ـ جوانمردی ـ گل نومیدی ـ از کنده برخیزد ـ انبار غله ۱۲ـ نام بت قبیله ثقیف در طایف ـ مریض ـ پاکدامنی ۱۳ـ آب ترکی ـ طریقه ـ سنه ـ محاصره کردن ـ عار ۱۴ـ گندم سوده ـ وسیله کباب زنی ـ امر فعل آوردن ـ جزیره‌ای در دریای مدیترانه ۱۵ـ رسم کننده ـ نوعی انگور ـ سازی بادی ۱۶ـ دوستان، همراهان ـ خلاصه موضوع ـ الهه شکار در یونان باستان ۱۷ـ روزهایی که از نظر مذهبی و اعتقادی دارای اهمیت ویژه‌ای هستند ـ تحمل کردن

حل جدولهای شماره ۳۶۳۲

ساده‌ترین درس زندگی این است: هرگز کسی را آزار نده

• ژان ژاک روسو

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

شنوایی سنجی / کشوری در آفریقا
حیوان نجیب / عنوان بندی
مرض / دارنده
کوه سیمرغ / خاندان
محل کشت برنج
با / پدربزرگ
سپاس داشتن / بالابر
دهش / شرف
پارچه ابریشمی رنگین / خانه شعری
ظروف گِلی / چرک
واحد تنیس / کافی
گری / برد معروف
دشت لم یزرع / سرزمین شیران
نوعی تزریق / گرمابه
پول خارجی / مرکز گیلان
مجلس شیوخ / نام دیگر کربلا
شهری در غرب / پیدا
آفت گندم / شکاف در کوه
از پهلوانان تورانی / مروارید
بدی / لگن ظرفشویی
کنایه از آدم ضعیف / خباز
عمارت
مزرعه نیشکر / حشره‌ای اجتماعی
کال / مجلس شادی
یزید بادم اضافه
نامناسب / پاسگان
امتداد
رهبر سرخ جامگان
حرف بیست و نهم / اتمام حجت
علامت تجاری / مرتجع لاستیکی
روییدن / فصل بهار
چهره / از مواد لبنی
رودی در جنوب / دریاچه حمام
بازنده شطرنج / از صور فلکی جنوبی
ورزشی رزمی / گازی سمی
پول حرام / بافت
قسمت کننده / مایع حیات
آن گاه / سرد مطبوع
کتاب دینی زرتشتیان
اتومبیل خشمگین
درماندگی / شهری بندری در گیلان
کشوری آسیایی / مفلس
مکان / سوءهاضمه
استخوان بندی
مرکز روسیه / قطع سینمایی
پسوند نظیر و مانند
همسر مرغ / گرو
خانه چوبین / انگور نارسیده
به سیگار زنند / سازی ضربی
عقاب / حرف آخر
بیانیه

جدول سودوکو ۳۶۴۰

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

		۶			۴			۱
	۷			۵	۲		۴	
	۵				۳	۲	۶	۷
	۴	۲			۸	۹		
۶					۹		۳	۸
			۳					
	۶				۵			
۷	۹						۲	۴
	۳			۸	۷	۱		۶

با هوش خود کلنجار بروید

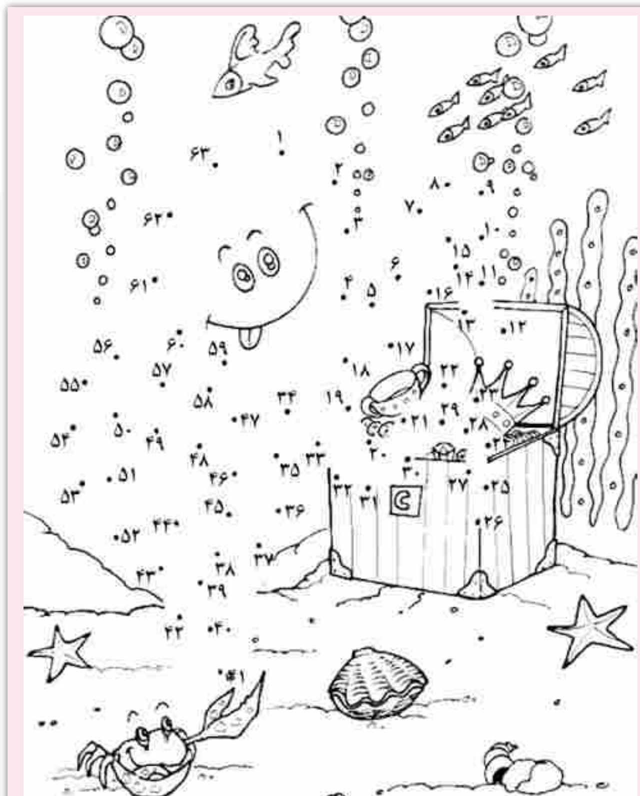
زیر نظر: سهراب صفادار





شکلهای پنهان در تصویر وقت خواندن داستان

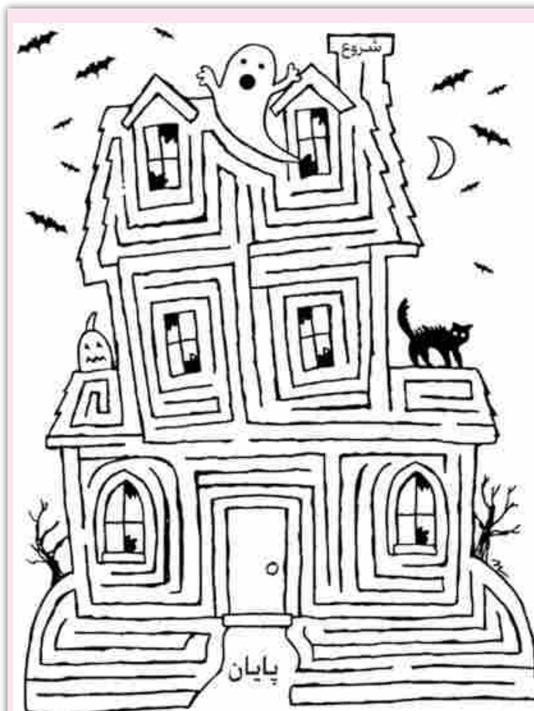
پدر خانواده برای بچه‌ها مشغول خواندن داستان است. اما در این تصویر زیبا ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید چه شکلهایی پنهان شده است، آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم. در پایان می‌توانید پاسخ خود را با جواب ما در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.



نقطه به نقطه

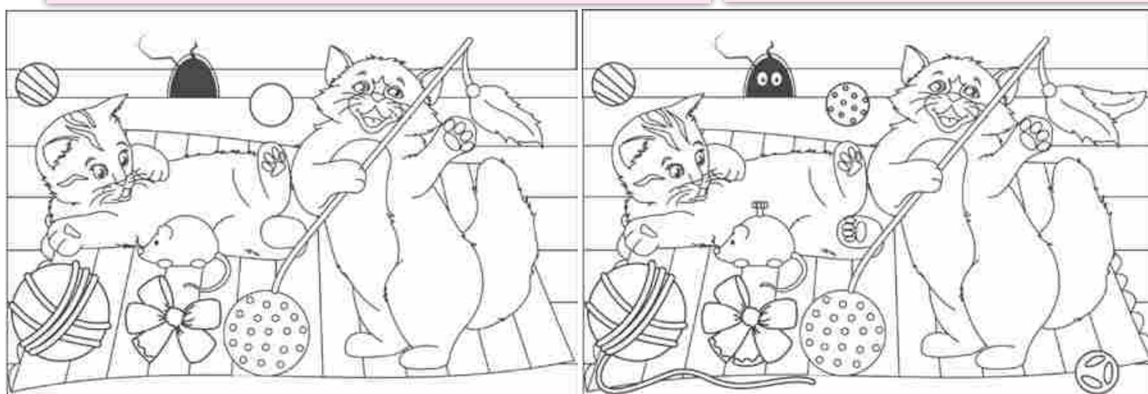
در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۶۳ با خط مستقیم به هم وصل کنید.

مارپیچ خانه ارواح



این گربه از قسمت بالای خانه از دهانه دودکش وارد آن شده ولی راه خود را به بیرون از خانه پیدا نمی‌کند. می‌خواهیم همان مسیر را از بالا دنبال کنید و راه خروج را پیدا کنید. چنانچه اشتباه کنید برای همیشه در این خانه محبوس خواهید شد.

ده اختلاف در تصویر شیطنت گربه‌ها



در اینجا دو گربه را می‌بینید که با وسایل مختلف مشغول بازی هستند اما در میان این تصویر که از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می‌آیند، ده اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲

صبا ادیب Saba Adib@yahoo.com

عشق از جنس طمع!

ـ "هاجر" خانم! من اگه راز دلم رو برات گفتم، واسه این نبود که دم به دقیقه پند و اندرز دادنت گل کنه. من که ده سالم نیست. بیست و سه سالمه و خودم می‌دونم که چی خوبه و چی بد. لازم نیست تو نصیحتم کنی و به قول خودت بخوای راه و چاه رو نشونم بدی!

هاجر که صمیمی‌ترین دوستم بود، استکان‌های چای را روی میز گذاشت، کنارم نشست و دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: "با این کارا و افکارت داری نشون میدی که عقلت حتی اندازه یه بچه ده ساله هم نیست. می‌دونی آخر و عاقبت این تصمیمی که گرفتی چیه؟ ناسلامتی من نزدیکترین دوستت و به قول خودت، عین خواهرتم. چیه؟ نکنه انتظار داری حالا که بهم گفتی می‌خوای چه غلطی بکنی، همین طوری بشینم و تماشا کنم که خودتو دستی دستی بندازی توی چاه؟ ببینم، مگه تو بزرگتر نداری که هر کاری که دلت بخواد می کنی؟ می‌دونی اگه "امین" بفهمه چه اتفاقی می‌افته؟ تو عقلت رو از دست دادی دختر! گول پول اون مردک رو خوردی. اون لعنتی با هدیه‌های گرون قیمتی که توی این مدت برات خریده و پولایی که در اختیارت گذاشته، عقلت رو دزدیده. کاری که می‌خوای بکنی اشتباه محضه. به آخرش فکر کردی؟ می‌دونی اگه زنش بفهمه چی میشه؟"هاجر دختر بامعرفتی بود. او که از چند و چون زندگی ما کاملاً با خبر بود، وقتی شنید می‌خواهم مخفیانه به عقد موقت یک پیرمرد شصت ساله در بیایم، نزدیک بود از غصه دق کند.هاجر سال‌ها همچون یک خواهر و دوستی واقعی در مشکلات و سختی‌هایی که در زندگیمان داشتیم کنارم بود و همیشه سعی کرده بود دلسوزانه راهنمایم باشد. از ترس اینکه مبادا صدایم از اتاق بیرون برود و مادرهاجر حرف‌هایم رابشنود، آهسته گفتم: "بیخودی جوش نزن‌هاجر جان. من فکرامو کردم و می‌خوام به پیشنهاد "سعیدی" جواب مثبت بدم. اون می‌تونه منو به آرزوهام، به چیزایی که همیشه حسرتشون رو داشتم برسونه. اگه با سعیدی ازدواج کنم تلافی سال‌هایی که توی فقر زندگی کردم و بدبختی کشیدم، در میاد. دیگه بقیه عمرم رو توی ناز و نعمت می‌گذرونم."هاجر سرش را به علامت تاسف تکان داد و گفت: "تو چقدر ساده‌ای دختر! فکر می کنی همه چیز اونطوری پیش میره که سعیدی بهت قول داده؟ دیوانه! اون تو رو به خاطر یه هوس زودگذر می‌خواد. بعد یه مدت که از چشمش افتادی مثل یه آشغال از زندگیش پرتت می کنه بیرون. سعیدی نقطه ضعف تو رو پیدا کرده. می‌دونه در طول زندگیت طعم فقر و نداری رو کشیدی. واسه همین به خاطر اینکه دلت رو به دست بیاره، برات مثل ریگ پول خرج می کنه تا خر بشی و چند صباحی باهات خوش باشه. اون مردک داره از موقعیت تو سوءاستفاده می کنه. چرا نمی‌خوای واقعیت رو قبول کنی؟"هاجر رفته بود بالای منبر و قصد پائین آمدن نداشت. بی آنکه چایم را بنوشم، از جایم بلند شدم و در حالیکه مانتویم را می‌پوشیدم، گفتم: "دیگه از این زندگی خسته شدم‌هاجر. بابای عملی و معتادم واسه اینکه مواد خودش تامین بشه، مجبورم کرد به عقد اون گوربه گور شده دربیام. تو رفتی دانشگاه و من از روی اجبار عروس یه مواد فروش شدم. بعدشم که دیدی چی شد؟ هنوز دوماه از ازدواجمون نگذشته بود که گرفتنش و حکم اعدام براش در اومد. منم برگشتم خونه بابام. خونه‌ای که حالم از در و دیوارش بهم می‌خورد. چشمت به خودت نره که توی آرامش و زیر سایه پدرو مادرت زندگی می کنی و غصه هیچی رو نداری. من یه زن بیوه‌ام که یه عمر توی فقر و نکبت زندگی کردم و هیچ آینده‌ای ندارم. با این اوصاف، حالا که شانس بهم رو آورده، چرا باید به بخت خودم لگد بزنم؟"هاجر روبرویم ایستاد و در حالیکه نگاه نگران و مضطربش را به چشمانم می‌ریخت، گفت: "هیچ رازی تا ابد مخفی نمی‌مونه. اگه سعیدی زد زیر حرفش، می‌خوای چیکار کنی؟ جواب امین رو چی می‌خوای بدی؟ می‌دونی اگه بفهمه مخفیانه به عقد اون سعیدی هوسباز در اومدی، چه قیامتی راه میندازه؟" با دلخوری گفتم: "ول کن تو رو خدا! این همه آیه یاس نخون. جز تو قرار نیست کسی بفهمه. وقتش که رسید سعیدی پا پیش میذاره و میاد خواستگاری. اون موقع خودش می‌دونه چطور امین و مادرم رو راضی کنه، بابام هم که هیچ! اون اصلاً توی باغ نیست." صورت‌هاجر را بوسیدم و بی‌اعتنا به جمله آخرش که می‌گفت: "به همین خیال باش!" از خانه‌شان بیرون آمدم.

***

دو سال از بیوه شدن و شکست خوردن در زندگی نکبت باری که پدرم برایم ساخته بود، می‌گذشت که توانستم برادر غیرتی‌ام را راضی کنم تا اجازه بدهد بیرون از خانه و در شرکت خصوصی و بزرگ سعیدی به عنوان منشی مدیرعامل مشغول کار شوم. امین می‌گفت: "من سرباز بودم که بابا تونست از نبودنم سوءاستفاده و تو رو مجبور به ازدواج با او عوضی بکنه. اگه خبرش بهم می‌رسید، می‌اومدم و شده بود خون به پا می کردم اما نمی‌ذاشتم زن اون خوک کثیف بشی. به هرحال، هر چی بوده گذشته. دلم نمی‌خواد غصه گذشته رو بخوری و هر روز مثل شمع آب بشی. درسته، پولی که از کارگری درمیارم بیشتر از یه نون بخور و نمیر نمیشه برامون اما با این وجود اگه موافقت کردم بری سر کار، به خاطر پول نیست. واسه خاطر اینه که می‌بینم روحیه‌ت توی این خونه داغون شده. به قول خودت اگه از صبح تا عصر بیرون از خونه باشی، حال و هوات عوض میشه و اعصابت برمی‌گرده سر جاش.

سعیدی مرد دست و دلبازی بود. حسابی برایم پول خرج می‌کرد و نمی‌گذاشت کم و کسری داشته باشم. قرارمان این بود که در این شش ماه کسی متوجه ارتباطمان نشود

"اینگونه بود که در شرکت سعیدی مشغول به کار شدم. تا دو سه ماه اول همه چیز عادی بود. کارها را از منشی قبلی یاد گرفتم و نهایت تلاشم را به کار بستم که بتوانم رضایت سعیدی را در مورد نحوه کار کردم به دست بیاورم. بعد از چند ماه، زمانی که حس کردم سعیدی بیش از همه کارمندانش به من که زیبایی‌ام چشم‌ها را خیره می کرد توجه دارد، برای به دست آوردن دلش یا به قول معروف دزدیدن قاپش دست به کار شدم. با خودم می گفتم: "اگه بتونی حسابی توجه این مردک رو به خودت جلب و کاری کنی که زنش از چشمش بیفته و تو رو به عنوان زن دوم به عقد خودش دربیاره نونت تو روغنه!" سعیدی مرد مهربان و دست و دلبازی بود. کار و بارش سکه بود. ازدواج با او مساوی بود با نهایت خوشبختی. شکستی که در زندگی اول خورده بودم، برای هفت پشتم بس بود. دلم می‌خواست اگر قرار است دوباره ازدواج کنم، با مردی همه چیز تمام همچون سعیدی ازدواج کنم. اولین "چراغ سبزها" را سعیدی نشان داد. وقتی به اتاقش می‌رفتم، از روی هوی و هوس نگاهم می کرد، زیبایی‌ام را می‌ستود و با به زبان آوردن الفاظی محبت‌آمیز همچون عزیزم، خوشگلم و... سعی می کرد خودش را به من نزدیک کند. من نیز وقتی شرایط را اینگونه دیدم، تصمیم گرفتم قلب این پیرمرد حریص را از آن خود و شکستی را که در گذشته خورده بودم جبران کنم. یکسال از حضورم در شرکت می گذشت که سعیدی پیشنهاد ازدواج موقت داد. او می گفت: "دل خوشی از زن و زندگیم ندارم. خیلی بی‌احساس و بی‌تفاوته. من از مدت‌ها قبل به فکر تجدید فراش افتاده بودم اما مورد دلخواهم رو پیدا نکردم. راستش، همون روز اولی که اومدی واسه مصاحبه اینجا، با خودم گفتم این تیکه جواهر باید متعلق به من باشه. من سال‌هاست عادت کردم به اینکه هرچی اراده می کنم به دست بیارم. واسه همینم برای به دست آوردن تو حاضرم هر کاری انجام بدم. اگه راضی بشی به عقدم دربیای، حقوقت رو چند برابر می کنم. برات یه ماشین مدل بالا می‌خرم و یه خونه شیک با لوازم لوکس اجاره می کنم. هر چقدر بخوای پول خرجت می کنم. بذار شش ماه عقدت کنم. بعداً اگه ازم راضی بودی تبدیلش می کنم به عقد دائم. مطمئن باش همسر اولم برامون مشکل ساز نمیشه. اون و بچه‌هاش اونقدر با پولای من مشغول خوش گذرونی هستن که اگه بفهمن دوباره ازدواج کردم ککشون نمی گزه."

پیشنهاد سعیدی وسوسه انگیز بود. او می گفت اگر بعد از این شش ماه باز هم حاضر بودم با او زندگی کنم، به خواستگاری‌ام می آید و هر طور شده رضایت برادرم را جلب کرده و مرا به عقد رسمی خود در می آورد. سعیدی در نظرم یک اشراف زاده جنتلمن بود. کسی که می‌توانست مرا به آرزوهایم برساند. اما دوستم هاجر همچنان روی طبل مخالفت می کوبید. او که سعی می کرد مرا از عواقب تصمیمم آگاه کند، می گفت: "کاری که تو می‌خوای بکنی، شرم آوره. تو داری خودتو به پول و ماشین و طلا و جواهر می‌فروشی!" اینگونه بود که بی‌اعتنا به نصایح هاجر علیرغم اینکه خودم نیز قلباً با عقد موقت مخالف بودم، فقط برای اینکه این موقعیت را از دست ندهم، بی آنکه کسی در خانواده‌ام با خبر شود، به عقد موقت سعیدی در آمدم. ما هفته‌ای دو، سه بار در خانه مجللی که سعیدی اجاره کرده بود، همدیگر را می‌دیدیم. او پس از به دست آوردنم به وعده‌اش عمل و یک ماشین چند ده میلیونی را به نامم کرد. سعیدی مرد دست و دلبازی بود. حسابی برایم پول خرج می کرد و نمی گذاشت کم و کسری داشته باشم. قرارمان این بود که در این شش ماه کسی متوجه ارتباطمان نشود. تنها کسی که می‌دانست هاجر بود. او همچنان تلاش می کرد مرا از ادامه این راه منصرف کند. هاجر می گفت: "بدبخت! خام وعده‌های پوچ و توخالی سعیدی شدی. بعد از اینکه این شش ماه تموم بشه، مثل آب خوردن میذارتت کنار. این جور مردا گرگ بارون دیده هستن. فکر می کنی حاضره به خاطر تو زندگیشو خراب کنه و آبروشو ببره؟ بیچاره، سعیدی بازیت داده. دلتو با پول نرم کرده و عقلتو دزدیده. اگه کلکی توی کارش نبود، این همه اصرار نمی کرد که کسی از عقد موقتتون باخبر نشه؛ "هاجر سرزنشم می کرد و من حرف‌هایش را از یک گوش می‌شنیدم و از گوش دیگر بیرون می کردم. آنقدر به آسایش و رفاهی که قرار بود بعد از ازدواج دائم با سعیدی برسم فکر می کردم که هیچ چیز برایم مهم نبود. تنها چیزی که در رابطه آزارم می‌داد، مخفی کاری بود. لحظه شماری می کردم این شش ماه تمام شود و سعیدی به خواستگاری‌ام بیاید و من دیگر مجبور به پنهان کردن ازدواجم با سعیدی نباشم. دیگر نمی‌دانستم که...

***

– حامله‌ای که باش! به من چه مربوط؟ فکر می کنی نمی‌دونم فقط به خاطر ثروتم خواستی صیغه من بشی؟ ماشین زیر پاته، پولایی که از من تیغ زدی رو پس‌انداز کردی و هر ماه چند برابر حقوقت رو هم که می گیری. تو به اون چیزایی که می‌خواستی رسیدی، منم همینطور. حالا حاملگی تو علم کردی که بگی چی؟ بگی به من علاقه داری؟ خر خودتی خانم! من با این چیزا گول نمی‌خورم. به خیال خودت می‌خوای جای پاتو توی زندگی من محکم کنی؟ فکر می کنی نمی‌فهمم می‌خوای برام وارث درست کنی؟ خوب گوش کن ببین چی میگم! یه ماه دیگه مدت عقد موقتمون تموم میشه. تو هم از شر اون بچه خلاص میشی و میری پی زندگیت. این فکر و خیالات رو هم از سرت بیرون کن که به واسطه این بچه خودتو بندازی به من. تحت هیچ شرایطی تو رو به عقد دائم خودم در نمیارم که هیچ، حتی دیگه حاضر نیستم یک لحظه دیگه هم به این رابطه ادامه بدم!

تا دو سه ماه اول همه چیز عادی بود. کارها را از منشی قبلی یاد گرفتم و نهایت تلاشم را به کار بستم که بتوانم رضایت سعیدی را در مورد نحوه کار کردم به دست بیاورم

گریه و زاری و التماس کردم اما در دل سنگ سعیدی اثر نکرد. به سیم آخر زدم. نزد همسرش رفتم و جریان را برایش تعریف کردم و از او خواستم چاره‌ای بیندیشد. همسر سعیدی هم قیامتی به پا کرد و اوضاع خراب‌تر شد. بعد هم سعیدی عذرم را از شرکت خواست و در حالیکه از نگاهش تنفر می‌بارید گفت تحت هیچ شرایطی مسئولیت این بچه را نخواهد پذیرفت. اما من نمی‌خواستم سعیدی را از دست بدهم. باید هر طور شده او را مجبور به ازدواج دائم می کردم و فقط هاجر مرا از عاقبت این کار برحذر می‌داشت. عقلم دیگر به جایی قد نمی‌داد. نمی‌خواستم عقب‌نشینی کنم. تنها فکری که به ذهنم رسید، این بود که جریان را با امین درمیان بگذارم و از او بخواهم سراغ سعیدی برود و با زبان خوش و اگر نشد با تهدید، از او بخواهد فکری به حال من بکند. امین هم بعد از شنیدن جریان اول به قصد کشت کتکم زد. طوری که اگر مادرم مانع نمی‌شد، زنده‌ام نمی گذاشت. و بعد در حالیکه از شدت عصبانیت دهانش کف کرده بود، قسم خورد در صورتی که سعیدی مرا به عقد دائم خود در نیاورد، او را خواهد کشت، سپس از خانه بیرون رفت. لحظه شماری می کردم امین از راه برسد و خبر راضی شدن سعیدی را بدهد اما چند ساعت بعد خبر رسید سعیدی گم شده! آری، امین آن شب بارانی همراه دوستش به سراغ سعیدی رفت و پس از بحث و گلاویز شدن، سعیدی ناپدید شده بود!

***

حالا هم پنج سال از آن شب می گذرد. من هم پس از زندانیس شدن برادرم به جرم قتلی که هنوز اثبات نشده، جنینم را سقط کردم. . این روزها لحظات سختی را می گذرانم؛ لحظاتی سراسر رنج و اندوه. ای کاش نمی گذاشتم طمع داشتن ثروت سعیدی چشمانم را کور و عقلم را زایل کند. اما هنوز هم می گویم کاش سعیدی دوباره پیدایش شود شاید...

خوب گوش دادن را بیاموزید و دیگران را تشویق کنید تا از خود سخن بگویند • دیل کارنگی

زیر نظر: علی کیانی موحد

رضا صادقی از دروغ بزرگ دنیای موسیقی می‌گوید



از آخرین باری که دیدمش شاید هفت، هشت سال می‌گذشت. آن روزها کمتر کسی او را به چهره می‌شناخت اما تازه کارهایش گل کرده و همه گیر شده بود. با هم چرخی توی شهر زدیم و گپی زدیم و گذشت تا اینکه رضا صادقی را بعد از سال‌ها دیدم. همان بود؛ همان رضا صادقی خونگرمی که می‌شناختم. خوشحال بودم که شهرت او را عوض نکرده. گفت‌وگویی که می‌خوانید حاصل این دیدار با مردی است که همچنان مشکی می‌پوشد و دست‌هایش را روی قلبش مشت می‌کند .

گفتگو: محسن بوالحسنی

***تا امروز پیش آمده که از رضا صادقی بودن خسته شوی؟**

**بله، رضا صادقی بودن دو وجه دارد. یکی رضا صادقی‌ای است که با مردم است که قشنگ است و اصلا خسته نمی‌شوم و هر چند تا هم که عکس بگیرند و با آنها باشم خسته نمی‌شوم اما یک چیز هست که مرا خسته می‌کند، خسته که نه، کدرم می‌کند و آن هم این است که رضا صادقی‌ای که این همه حرمت دارد، یک جاهایی حرمتش نگه داشته نمی‌شود. مثل پروسه اجرایی یا پروسه آلبوم و از این دست چیزها که می‌گویم ول کن بابا! اینجا فرقی نمی‌کند تو رضا صادقی باشی یا صادق رضایی. اینجا فرقی نمی‌کند که تو بیایی تفکر در موسیقی ارائه کنی یا اینکه یک موسیقی کم‌ارزش بخوانی. اما رضا صادقی‌ای که همیشه در کنار مردم است برای من لذتبخش است .

***برای مساله کپی‌رایت، شما یا دوستان دیگر تان هیچ حرکتی نکرده‌اید؟**

**چرا، فقط خندیدیم! دم هر کسی گرم که دانلود می‌کند یا کپی می‌کند .

***پس چرا آلبوم منتشر می‌کنید؟**

**برای اینکه دلمان خوش باشد. برای اینکه بتوانیم کارمان را ارائه کنیم. همین. منتها وقتی بحث مجوزهای موسیقی حل شد و توانستیم آلبوم موسیقی تولید کنیم چیزی که درست ارائه نشد این بود که فرهنگ موسیقی درست در میان مردم تزریق نشد و چون تزریق نشد من حق می‌دهم به آن کسی که در عین دور دست بودنش از شرایط تولید و انتشار آلبوم من، می‌آید و این آلبوم را دانلود می‌کند. مثلا همین آلبوم جدیدم اگر کنار ترشی در مغازه نمی‌گذاشتند شاید کسی آن را تهیه نمی‌کرد و حتی شما هم آن را کپی می‌کردید. ما هم در کنار این ترشی سود می‌بریم.

***از نظر شما فعالیت حرفه‌ای در حوزه موسیقی چه مشکلاتی دارد؟**

**شما ببینید موسیقی کار کردن چقدر سخت است که در عین حالی که جایی برای ارائه کردنش وجود ندارد باید کارمان را ارائه کنیم. یک دروغ مسخره در دنیای موسیقی وجود دارد، مثلا می‌گویند آلبوم رضا صادقی اینقدر فروش کرد. نه آقا! کدام فروش؟ فروشی وجود ندارد، برای هیچ کس فروش وجود ندارد. آلبوم من شب منتشر شد، فردا ظهر خودم آلبومم را دانلود کردم که ببینم چه مزه‌ای می‌دهد. در چنین شرایطی فروشی به وجود نمی‌آید و اتفاقی هم در فروش نمی‌افتد که بخواهیم بگوییم پرفروش شده‌ایم. چه بشود و چه اتفاقی بیفتد که اهل جرا اید از آلبوم من حرف بزنند. دوباره چه بشود و چه اتفاقی بیفتد که شما در رادیو بتوانید بگویید آلبوم من منتشر شد. همیشه گفته‌اند که با بال شکسته پر گشودن هنر است. این راهم پرندگان می‌دانند اما بقیه این را نمی‌دانند. ما داریم با یک بال داغون بال بال می‌زنیم ولی با چنین شرایطی به هیچ اوجی نمی‌رسیم .

***یک وقتی بود که رضا صادقی فقط صدایش منتشر می‌شد و کسی او را نمی‌شناخت ولی حالا همه تو را می‌شناسند. رضا صادقی پیش خودش و تنهایی‌اش چقدر با آن دوره فرق کرده است؟**

**رضا صادقی‌ای که روی صحنه است خیلی کوچک‌تر از من است. من هر جا می‌روم او را با خودم نمی‌برم. اصلا خجالت می‌کشم و در شأن من نیست، به دلیل اینکه او فقط فکرهای مرا می‌خواند. تازه عصاره‌ای از فکر مرا می‌خواند و همه مرا نمی‌تواند بخواند. کسی که عصاره‌ای از فکر مرا می‌خواند و در جایگاه بلندگوی من است چقدر می‌تواند ارزش داشته باشد که پزش را هم بدهم؟ حالا یکسری حواشی مثل شهرت هم دارد که عزت است. الهی شکر! بابام همیشه حرف جالبی می‌زد. می‌گفت به رسم بناز نه به اسم. می‌گفت ریکا و کوکاکولا از تو خیلی معروف‌ترند. از قبل از جوانی ما هم بوده‌اند و بعد از تو هم خواهند بود. باورهای این گونه را من ندارم و اصولا خجالت می‌کشم وقتی رضا صادقی خواننده را به کسی معرفی می‌کنم. من همینم. خودمم و هر جا که می‌روم آدم‌ها مرا می‌بینند و سلام می‌کنند و دوست دارند و احترام می‌گذارند و محبت دارند.

***چرا ترانه‌های اولیه‌ات ماندگارتر هستند و ترانه‌های بعدی خیلی نتوانستند حس و فضای ترانه‌های اولیه را داشته باشند؟**

**آن ترانه‌ها در ابتدای حضور موسیقی پاپ در مملکت بود. در آن زمان چه کسی جرات می‌کرد بگوید "مشکی رنگ عشقه". از آن طرف هم بسیاری از ترانه‌هایی که تصویر می‌شود مردم بیشتر برای خودشان می‌خوانند و محبوب‌تر می‌شوند. مردم این روزها با فضای چشم و دید بیشتر آشنا هستند. دنیای تکنولوژی است، قرن بیست و یکم است. من نمی‌توانم فقط صوتی برای مردم کار کنم.

***در میان خوانندگان و همکاران آیا کسی بوده که نخواندن یا سکوت یا مرگش خیلی تو را اذیت کند؟ مثلا کسی مثل ناصر عبداللهی چقدر فکر تو را مشغول می‌کند؟**

**رفتن ناصر یکی از اتفاقات بد دنیای موسیقی بود. هنوز هم کسی حتی در جایگاه تقلید به پای ناصر نرسیده. ناصر عبداللهی یک مولف، آهنگساز و تنظیم کننده بود. صدای قدرتمندی هم داشت. مرگ او برای شهر بندر هم ضایعه بدی بود. برای مملکت هم بدتر. زمانی که خبر مرگ ناصر به من رسید بلیت هواپیما گیرم نیامد و با ماشین به بندر رفتم. بعد از اینکه قرار شد ناصر از این سرزمین برود به این فکر کردم که قرار است بعدش چه شود؟ تکلیف آثارش، تکلیف دنیایش یا همین آلبومی که بعد از مرگش منتشر شد، چه می‌شود. اتفاقاتی که برای ناصر افتاد مرا نسبت به خودم نگران کرد. واقعا می‌گویم. اگر الان بخواهم وصیت بنویسم می‌گویم این هارد و کیسی که آثار من در آن هست را دست کسی بدهند که بداند دارد با دنیای فکری من چه کار می‌کند. دوست دارم اینها به دست یک آدم آگاه بیفتد.

***چرا یک خواننده نمی‌تواند برای خودش کار کند و همیشه باید پای یک شرکت در میان باشد؟**

**من به این دلیل نمی‌توانم برای خودم کار کنم که حتما باید یک شرکت داشته باشم. قراردادهایی که باید با شرکت‌های دیگر ببندم، کنسرت، آلبوم، اجرا و پخش باید با حقوقی باشد. در حقیقی با حقوقی احقاق حق سخت می‌شود. در نتیجه یک شرکت معتبر که فضای حقوقی را گذرانده بیشتر می‌تواند از حق من دفاع کند. حضور هر هنرمند در یک شرکت بعد از همکاری، برای این است که یک نظام حقوقی از حقش دفاع کند.

***در تنهایی‌هایت چه موسیقی‌ای گوش می‌کنی؟ صدای خودت را هم گوش می‌دهی؟**

**نه! اما صدای خودم را دوست دارم. در تنهایی‌هام احسان (خواجه امیری) را گوش می‌دهم. این کارش را هم خیلی دوست داشتم که "منو از این عذاب رها نمی‌کنی ".

■

مهشید افشارزاده: محرومیت باعث شد کارگردان شوم



مهشـید افشـارزاده که بازیگری را با فیلم "بای سـیکل ران" آغاز کرد، بیشـتر با حضور در فیلم‌هایی همچون "افسون"، "بچه‌های طلاق"، "افسانه آه"، "توفان شن"، "آی پارا" و در سال‌های اخیر با "عیار ۱۴" پرویز شهبازی به یاد می‌آید، او که مدت‌ها از بازیگری فاصله گرفته بود اوایل سـال جاری اولین فیلم سـینمایی‌اش در مقام کارگردان اکران شد. افشـارزاده از فیلم "پنج سـتاره" به تهیه کنندگی امیر سماواتی و با بازی شهاب حسینی، همایون ارشادی، سحر قریشی، بهناز جعفری و... به عنوان اولین تجربه کارگردانی خود در سینما و نیز از تلاش برای ثابت کردن خود صحبت کرد که در ادامه می‌خوانید...

***شـما زمانی به عنوان یکی از بازیگران پرکار در سینما شناخته می‌شدید اما چند سالی است که حضور خیلـی کمرنگـی در این عرصه دارید و "عیار ۱۴" تنها فیلم شـما در دهه ۸۰ بود، چه شـد که از بازیگری به فیلمسازی رسیدید؟**

**بله درسـت است، در این سالهای اخیر خیلی در سینما نبودم در حالیکه در دهه ۷۰ فیلم‌های زیادی داشتم و در سال ۷۲ پرکارترین بازیگر زن سینما بودم، اما متاسـفانه جمعی از دوسـتان و همکاران مشکلاتی را بـرای من ایجاد کردند و من نتوانسـتم به بازیگری ادامه دهم، به طوری که در آن مقطع از طرف اتحادیه تهیه کنندگان بایکوت شـدم و جمعی از تهیه کنندگان قرار گذاشـتند به من کاری را پیشـنهاد نکنند و به این شکل عملا کم کار یا بهتر بگویم ممنوع الکار شدم.

***یعنـی بـه دلیـل همیـن شـرایط از بازیگـری کناره گیری کردید و سراغ فیلم‌سازی رفتید؟**

**خیـر، قبـل از آن هـم به دنبال سـاخت فیلم بودم و اصلا بازیگری برایم مسـیری جهت آشنایی با فیلمسـازی بود، چون در آن زمان در دانشگاه‌ها رشته کارگردانی سـینما تدریس نمی‌شـد و به همین دلیل ابتدا در رشته تئاتر درس خواندم و بعد از آن از طریق بازیگری وارد سینما شدم.

***پس چرا خیلی زودتر از این‌ها سراغ فیلم ساختن نرفتید؟**

**برای شـروع کارم به عنـوان کارگردان باید مجوز لازم را از خانه سـینما می‌گرفتم و برای این کار هم با توجه به اینکه مدرک دانشگاهی مرتبط نداشتم، باید حتما یک فیلم کوتاه می‌سـاختم که در سـال ۸۷ اولین فیلم کوتاهم را با نام "موریانه" ساختم. بعد از آن به خانه سینما مراجعه کردم تا مجوز فیلمسازی بگیرم اما با وجود اینکه این فیلم در جشـن خانه سـینما جزو پنـج کاندیدای اصلی از بین ۷۲۰ فیلم بود، کارگردانی من تایید نشد. در سال ۸۹ هم یک فیلم ۹۰ دقیقه‌ای با نام "آغاز دوم" سـاختم که آن هم در جشنواره آیینه و آفتاب اصفهان جایزه بهترین فیلم اجتماعی را گرفت، امـا باز هم مورد تایید خانه سـینما قـرار نگرفت و در نهایت پروسـه مجوز فیلمسازی گرفتن من حدود ۱۰ سال طول کشید.

***با توجه اینکه فیلم اول خود را می‌ساختید چطور شـد که از شهاب حسـینی به عنوان یکی از بازیگران مطرح سینما دعوت به کار کردید؟**

**شـخصیت رضای داسـتان "پنج ستاره" را از همان ابتدا در قالب شهاب حسینی می‌دیدم و با وجود اینکه بازیگران دیگری معرفی شـدند، اما هیچکدام از نظر نوع بازی و چهره، ویژگی‌های شـهاب حسـینی را نداشتند.

رضا داوودنژاد: همه چاقها دوست دارند لاغر شوند



چند روزی از عمل پیوند کبد رضا داوودنژاد، بازیگر سینما و تلویزیون، گذشته و وی نیز از شیراز به تهران منتقل شده است و از روزهای سختی که در دوران بیماری‌اش پشت سر گذاشت، صحبت کرده است.

دوران نقاهت

خوشـحالم که دوباره سلامتی‌ام را به دست آوردم و این را مدیون تلاش تمام پزشک‌هایی می‌دانم که در شیراز و تهران مراقب من بودند. هفته گذشته بعد از دو ماه و چند روز به تهران برگشتم؛ البته قرار نبود یک هفته بیشتر بمانم. اما مشکلاتی پیش‌بینی نشده پیش آمد و باعث سـکته کبدی و منجر به پیوند کبد شد که خدا را شـکر به خیر گذشت. عمل‌ها بسیار سنگین بود و هفته گذشـته هم به دلیل عفونت داخلی در تهران بسـتری شدم و اکنون دوران نقاهت را پشت سر می‌گذارم .

همه دوست دارند لاغر شوند

این یک قانون است که همه آدم‌های چاق دوست دارند لاغر شـوند. من در زمان ازدواجم به وزن ۱۸۷ کیلـو هم رسـیدم. امـا الان ۱۱۵ کیلو هسـتم. و این شـایعه‌هایی که شـد مبنی بر این که من قرص لاغری مصرف کردم اصلا صحت نداشـت؛ البته بسیاری از افـراد بـر اثر مصرف این قرص‌ها دچـار بیماری کبد می‌شوند. اما من به دلیل عمل اشتباهی که انجام دادم و بای‌پس روده بود و وسـعت زیادی داشت به این نقطه رسـیدم. سر سریال "فراموشـی" بودم که کبد من در زمـان کوتاهی که در تهران بودم، سـوخت و کارم به کما و پیوند کبد کشـیده شـد. این اتفاق مربوط به سال ۹۰ است و عمل بای‌پس هم در سال ۸۹ انجام شده بود و طی دو سـال رژیم به ۹۰ کیلو هم رسـیدم. آن زمان سـرعت لاغر شدنم بسیار شـتاب گرفته بود و همین من را تشـویق می‌کرد و به غذا نخوردنم بیشـتر از قبل ادامه می‌دادم.

بیمـاری کبد یکـی از مرموزتریـن بیماری‌هایی است که متوجه آن نمی‌شـوی. آن زمان نمی‌توانستم غذا بخورم. دچار بی‌حالی می‌شدم و این لاغر شدن را یک نشـانه خوب هم می‌دیدم و پزشکان هم تشخیص نادرسـتی داشـتند و قـرص ویتامیـن بـرایـم تجویز می‌کردند. زمانـی که سـریال "فراموشـی" را بازی کردم، بسیاری حتی از اعتیاد پیدا کردن من هم حرف می‌زدند و من مصاحبه‌ای داشتم و آن را تکذیب کردم. تا اینکه در شـیراز به کمار رفتم و بعد از منتقل شـدن به بیمارسـتان ۹۰ درصد کبدم را از دسـت داده بودم و وضعیت اورژانسی داشتم.

دلگرمی این روزها

به خانواده و زندگی‌ام عشـق داشـتم و در واقع دعای مردم که به دلیل ۱۶ سـال زحمت و تلاشـم در سـینما و تلویزیون پشـت سـرم بود و وقتی توسـط مردم حمایت می‌شـدم، احساس کردم که چه کردم و همین به زندگی دلگرمم کرد. شرایط بدی که برای خانواده‌ام به وجود آمده بود برایم سخت می‌گذشت و انگیزه‌ای شد تا این وضعیت را تحمل کنم و سـعی کنم بهتر شـوم. البته این دفعه که به شیراز رفتم و اتفاقات غیرقابل پیش‌بینی افتاد که انتظارش را نداشتم، ناامید شدم. همسرم هم در شرایط سختی من را به اتاق عمل فرستاد و وقتی پزشک من هم گفت باید پیوند بزنـی گفتم که انجـام نمی‌دهم و فکر می‌کردم این آخرین باری است که به اتاق عمل می‌روم و من باید از همه به ویژه دکتر نیک اقبال تشکر کنم که زندگی را به من برگرداند.

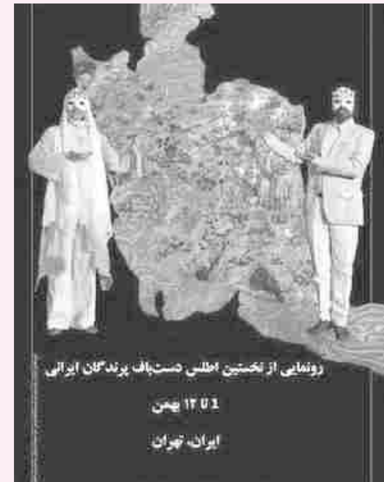
کسی که می‌خواهد رازی را حفظ کند، باید این واقعیت را که رازی در دل دارد، کتمان کند ● گوته

هادی نصیری رحیمی
Hadi.nasirirahimi@yahoo.com

لطفاً شمشیر خود را از روی جشنواره تئاتر فجر بردارید!

تدبیر و امید برای جشنواره تئاتر فجر

سالی که نکوست از بهارش پیداست



یادم می آید در بهمن سال ۱۳۸۵ شهردار محترم تهران آقای قالیباف در اختتامیه جشنواره تئاتر فجر وعده داده بود تئاتر شهر ۲ به زودی افتتاح می‌شود. تئاتر شهر ۲ که افتتاح نشد هیچ، سه سالن از سالن‌های تئاتر شهر و تالار وحدت از لیست سالن‌های حاضر در جشنواره امسال خط خورد. حتی بزرگترین سالن تئاتر خاورمیانه که قرار بود در شهریور ماه سال ۱۳۹۲ در خیابان شریعتی افتتاح شود هم بلاتکلیف مانده. ضرورت ساخت مرکز حرفه‌ای تئاتر خاوران با بیش از ۲۸ متر مربع که دارای ۱۰۰۰ صندلی در سالن اصلی‌اش می‌باشد و به وسعت دوهزار و چهارصد متر مربع، این روزها کاملا محسوس است.

بلاتکلیفی خبرنگاران

حضور محمد بهرامی بعد از هشت سال در روابط عمومی تئاتر شهر به عنوان دبیر ستاد خبری جشنواره دلگرمی خوبی برای اهالی مطبوعات بود. حداقل فراموش کردیم که ما هم مانند جشنواره بلاتکلیف هستیم! یک سال کارت عکسدار می دهند، سال بعد فقط نام رسانه را چاپ می کنند. امسال هم برای ورود به تمامی سالن‌های جشنواره می بایست بلیت ارائه می‌دادیم و تا آخرین روز جشنواره تمام دوستان مطبوعات حسن داشتن کارت‌های خبرنگاری را متوجه نشدند!

جشن تولد برای تئاتر شهر ۴۲ ساله

ساختمانی که در روز هفتم بهمن ماه سال ۱۳۵۱ با روی صحنه رفتن نمایش معروف باغ آلبالو نوشته آنتوان چخوف روسی و کارگردانی آربی آوانسیان با ایفای نقش داریوش فرهنگ، مهدی هاشمی، پرویز پورحسینی، فهیمه راستکار و سوسن تسلیمی به عنوان مدرن ترین سالن تئاتر تهران افتتاح شد حالا بعد از ۴۲ سال این مجموعه کجای تئاتر ایران وجود دارد وقتی وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی سه روز مانده به اتمام سی و سومین جشنواره بین المللی تئاتر فجر به همراه معاون امور هنری خود در مجموعه تئاتر شهر حاضر می‌شود آیا می‌شود از دردهای این مجموعه قدیمی و یا اهالی آن با وی گفت‌و گو کرد؟

وزیر درباره اینکه چه پاسخ صریحی خطاب به اهالی تئاتر دارد، آن هم با توجه به نارضایتی و ناامیدی که پس از وعده‌های داده شده، شنیده‌اند، گفت: ناامیدی نباید وجود داشته باشد چرا که مثلا برای مشکلاتی که در اینجا تئاتر شهر وجود داشته اعتباری در نظر گرفته شد تا فضا برای کار آن‌ها



آماده شود. از طرف دیگر جلسات مختلفی با رئیس انجمن تئاتر و دیگر اهالی این حوزه داشته‌ایم و به بحث درباره مسائل مختلف پرداخته‌ایم. ناامیدی باید زمانی باشد که آن‌ها احساس کنند مسئولان امر توجهی به این قضیه ندارند؛ یعنی یا به بخش دیگری پرداخته‌اند یا آنکه آن حوزه را رها کرده‌اند در حالی که همه مسئولان از وزیر گرفته تا معاون وزیر و بقیه مسئولان این حوزه در حال پیگیری امور برای برطرف شدن اشکلات این حوزه هستند.

پاسخ‌های جنتی درباره‌ی تئاتر شهر

جنتی همچنین با اشاره به اینکه در اختتامیه جشنواره تئاتر فجر شرکت می کند، در پاسخ به سوال دیگری درباره مشکلات موجود در تئاتر از جمله کمبود سالن، بودجه و نیز حضور کشورهایی که در جشنواره تئاتر فجر صاحب‌نام نیستند، اظهار کرد: این قسمت هم معلول به وضعیت مالی وزارتخانه است. باید یک وقتی دستمان کاملا باز باشد تا از ۵۰، ۶۰ کشور دعوت کنیم اما وقتی امکانات کم است به همان اندازه می‌توانیم مشارکت داشته باشیم.

وزیر فرهنگ درباره بودجه تئاتر هم گفت: اینکه بودجه‌های وزارت فرهنگ در همه حوزه‌ها به هیچ وجه پاسخگوی نیازهای ما را نمی دهد و حتی در بعضی موارد نیمی از نیازها را بیشتر جواب نمی دهد یک واقعیت است.

او با اشاره به اینکه وزارتخانه‌های دیگر هم از بودجه خود راضی نیستند، افزود: با توجه به تنگناهایی که در حال حاضر وجود دارد و مشکلات دولت، احساس می کنیم سازمان مدیریت برنامه‌ریزی تلاش کرده تا آنچه را هست عادلانه توزیع کند.

جنتی با اشاره به کاهش صادرات نفت و یک سوم شدن قیمت آن تنگناهای مالی دولت را جدی اعلام کرد و گفت: با توجه به این مسائل باید شرایط را مدیریت کنیم و از امکانات غیردولتی مثل شهرداری استفاده کنیم، همانند پردیس تئاتر خاوران که ساخت آن براساس یک کمک غیردولتی انجام شد اما کاری بود که دولت باید انجام می‌داد.

جنتی درباره روند بازسازی و تعمیرات تئاتر شهر هم گفت: در مجموع پیشرفت کار خوب بوده است و اکنون کار شبانه‌روزی انجام می‌شود آن هم در شرایطی که ما در کشور، کمتر عادت به انجام کار به صورت دو شیفته و سه شیفته داریم. آن‌طور که پیمانکار اعلام می کند برخی سالن‌ها تا آخر بهمن و برخی دیگر در سال آینده آماده می‌شوند اما امیدواریم یک کار ماندنی انجام شود چون سالیان درازی بود که هر کسی بلک باکس‌های این مجموعه را می‌دید، افسوس می‌خورد که وضعیت نامناسبی که در شأن جمهوری اسلامی نبود در آنجا وجود داشت.

وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی پیش از دیدن نمایش ساعت بیست که در سالن چهارسو اجرا می‌شد از سالن‌های در دست تعمیر تئاتر شهر هم بازدید کرد و توضیحات پریسا مقتدی مدیر تئاتر شهر و پیمانکار پروژه را شنید. در حین این بازدید درباره تالار قشقایی این مطلب ارائه شد که بر سر خروجی‌های در نظر گرفته شده برای سالن میان طراحان صحنه و دفتر طرح و مشاوره پروژه اختلاف نظری وجود دارد که طبق گفته مقتدی شنبه آخرین مرحله این موضوع انجام و تکلیف نهایی می‌شود.

جشنواره سی و سوم بالاخره با حاشیه‌های فراوان به اتمام رسید البته اهالی تئاتر و ما خبرنگاران تئاتر امید داریم مدیران فرهنگ و هنر تدبیری درست بیندیشند. ■

آنجلینا جولی:
لال و مبهوت شده‌ام



آنجلینا جولی، بازیگر و کارگردان سرشناس آمریکایی که به عنوان نماینده سازمان ملل به شمال عراق رفت، در مقاله‌ای برای روزنامه نیویورک تایمز از وضعیت وخیم آوارگان و درد و رنج آنها سخن گفته است. آنجلینا جولی، سفیر ویژه سازمان ملل در امور آوارگان در این مقاله نوشته است:

من برای بازدید از کمپ‌ها و مراکز اسکان موقت آوارگان عراقی و پناهندگان سوری آمدم که برای فرار از درگیری‌هایی که این منطقه را ملتهب کرده است به اینجا پناه آورده‌اند. من از سال ۲۰۰۷ پنج بار به عراق سفر کرده‌ام اما هیچ‌گاه شاهد چنین درد و رنجی نبوده‌ام. در طول چهار سال جنگ، حدود نیمی از جمعیت ۲۳ میلیونی سوریه بی‌خانمان شدند. تنها در عراق بیش از دو میلیون تن از درگیری‌ها و حملات تروریستی گروه‌های افراطی گریختند. این آوارگان و پناهندگان شاهد خشونت‌ها و وحشی‌گری‌های غیرقابل توصیفی بوده‌اند. فرزندان آن‌ها از رفتن به مدرسه بازمانده‌اند و برای زنده ماندن تلاش می‌کنند و در همین حال از تمام جهات در محاصره خشونت قرار گرفته‌اند.

در تمام سال‌هایی که من برای بازدید از کمپ‌ها می‌آیم، هر بار در یک چادر می‌مانم و به داستان‌های آنها گوش می‌دهم. نهایت تلاشم را می‌کنم که از آنها حمایت کنم؛ چیزی بگویم که همبستگی مرا با آنها نشان دهد و به بهترین نحو آنها را راهنمایی کنم. اما در این سفر لال و مبهوت شدم. شما به مادری که اشک از چشمانش جاری است و می‌گوید که دخترش در دست داعش اسیر است و او نیز آرزو می‌کرد که در کنار دخترش می‌بود، چه می‌توانید بگویید؟ او می‌گفت که حتی اگر مورد شکنجه و تجاوز قرار می‌گرفت، بهتر از این بود که در کنار دخترش نباشد. شما به یک دختر ۱۳ ساله که از زندگی‌اش به همراه سایرین در یک اصطبل سخن می‌گوید و تعریف می‌کند که هر بار سه تن از آنان را برای تجاوز می‌بردند، چه می‌توانید بگویید؟

وقتی برادرش متوجه این مساله شد، خودش را کشت. شما به زنی که هم سن شماست و در چشمانتان زل می‌زند و می‌گوید که تمام خانواده‌اش را در مقابل چشمانش کشته‌اند، چه می‌گویید؟ او هم‌اکنون تنها در یک چادر زندگی می‌کند و سهم غذای اندکی دریافت می‌کند. من در یک چادر با خانواده‌ای دیدار کردم که هشت فرزند داشت، اما هیچ پدر و مادری نبود. پدرشان کشته شده بود و مادرشان نیز گم شده بود و یا احتمالا ربوده شده بود. یک پسر ۱۹ ساله تنها نان‌آور آنها بود. وقتی به او گفتم که این همه مسئولیت برای سن او زیاد است، تنها خندید و دستش را دور شانه خواهرش حلقه کرد. او گفت که بسیار سپاسگزار است که این فرصت را دارد که کار کند و به خواهران و برادرانش کمک کند و او واقعا به این جمله اعتقاد دارد. او و خانواده‌اش امیدهای آینده هستند. آنها در برابر احتمالات عجیب و غریب مقاومت می‌کنند. هیچ چیز نمی‌تواند شما را برای واقعیت اسفناک زندگی هر فرد که مملو از داستان‌های مرگ، گرسنگی و شوکه شدن کودکان است، آماده کند.

چه کسی می‌تواند آنها را در باره این ذهنیت سرزنش کند که ما آنها را رها کرده‌ایم؟ تنها بخش کوچکی از کمک‌های انسانی در اختیار آنها قرار گرفته است. از زمان ناکام ماندن روند ژنو در یک سال پیش، هیچ پیشرفتی در خاتمه جنگ در سوریه دیده نمی‌شود. سوریه در شعله‌ها می‌سوزد و مناطقی از عراق همچنان در گیر است. درهای بسیاری از کشورها به روی آنها بسته است. هیچ جایی وجود ندارد که آنها بتوانند برگردند. همسایگان سوریه حدود چهار میلیون نفر از پناهندگان را پذیرفته‌اند. آنها نیز با محدودیت‌هایی روبه‌رو هستند. آوارگان سوری الان حدود ۱۰ درصد جمعیت اردن را تشکیل می‌دهند. در لبنان از هر چهار نفر یک تن سوری است. آنها به غذا، پناهگاه، آموزش، بهداشت و شغل نیاز دارند. این به معنای آن است که منابع کمتری در اختیار مردم محلی قرار می‌گیرد.

کشورهای ثروتمندتر هم ممکن است زیر این فشارها خرد شوند. داستان‌های رعب و وحشت، بمب‌های بشکه‌ای و کشتارها بسیار رایج شده است. وسوسه‌ی زیادی وجود دارد که ما فقط روی مشکلات خودمان تمرکز کنیم اما حقیقت آشکار این است که ما نمی‌توانیم خودمان را از این بحران‌ها جدا کنیم. گسترش افراط‌گری، افزایش شبه‌نظامیان خارجی و تهدید تروریسم جدید وجود دارد و تنها پایان جنگ می‌تواند به این مشکلات خاتمه دهد. در غیر این صورت ما در لبه پرتگاه در حال حرکتیم. نه تنها جان میلیون‌ها تن و آینده خاورمیانه در خطر است، بلکه اعتبار سیستم بین‌المللی زیر سوال می‌رود. تعهدات به حقوق بشر و مسئولیت‌پذیری به ما چه می‌گوید در حالی که ما هر روز جرایم علیه بشریت را در عراق و سوریه تحمل می‌کنیم؟ ■

حاشیه مستند
مرتضی پاشایی

مدتی است خبر ساخت مستندی درباره مرتضی پاشایی توسط گروه‌ها و افراد مختلف شنیده می‌شود. در این میان ساخت مستند "سیب" توسط رضا رشیدپور و ساخت مستند دیگری توسط سیدجواد هاشمی به مناقشه تبدیل شده است. در نهایت عنوان شد که فیلم مورد تایید خانواده پاشایی به کارگردانی شاهین صمدپور در حال فیلمبرداری است و قرار است در شبکه نمایش خانگی منتشر شود.

وکیل خانوادگی مرتضی پاشایی معتقد است مستند "سیب" که درباره این خواننده موسیقی ساخته شده مورد تایید خانواده آنها نیست. منصور پاشایی، عموی مرتضی پاشایی درباره جزئیات ساخت مستند مرتضی پاشایی و اختلاف نظر با کارگردان مستند "سیب" گفت: زمانی که رضا رشیدپور ساخت این فیلم مستند را مطرح کرد خانواده پاشایی هیچ مخالفتی نکرد اما قرار گذاشتیم که درباره زمان پخش و نظارت بر کیفیت کار در آخرین مراحل صحبت کنیم و نسخه



نهایی را در اختیار خانواده این خواننده موسیقی پاپ بگذارند ولی این اتفاق نیفتاد. وقتی خواستیم مستند پاشایی را به کارگردانی شاهین صمدپور بسازیم به رسم ادب به رشیدپور زنگ زدم و می‌خواستم اطلاع دهم که می‌خواهیم این مستند را بسازیم و متذکر شوم که حق پخش مستند "سیب" بدون مجوز خانواده را ندارد ولی متاسفانه او جواب نداد. پس از آن به یکی از دوستان نزدیک رشیدپور زنگ زدم او هم پاسخگو نبود. همچنین پیامک هم به رشیدپور ارسال کردم ولی باز هم پاسخی دریافت نکردم.

وی در پاسخ به این پرسش که چرا از ابتدا مباحث مالی را به صورت شفاف با رضا رشیدپور مطرح نکردید؟ گفت: دور از ادب است که در بدو ورود مسائل مالی مطرح شود چرا که سازنده اثر باید متوجه باشد که حق و حقوق خانواده هنرمند محفوظ است.

پاشایی در پاسخ به اینکه شنیده‌ها حاکی از آن است که سیدجواد هاشمی نیز مستند دیگری درباره مرتضی پاشایی ساخته است، گفت: سیدجواد هاشمی در طول مدت بیماری مرتضی با ما همراه بود و از مشاوره‌های او استفاده می‌کردیم و قرار نیست که مستند مجزا بسازد بلکه به خواست ما و لطفی که کردند در ساخت مستند آقای صمدپور، به عنوان مشاور همراه ما است.

وقتی که قرار است نشود نمی شود!

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آه "رضا"ست که پیش از منقرض شدنِ نسلِ پاکِ عاشقان می‌زیست!



مصطفی گلیاری

آخرین قانون صرف و نحوِ عربیِ سوم انسانی را به "**فرزادِ گیوه‌چی**" درس دادم و پاکتِ حق‌َالتدریسم را از پدرش گرفتم و من برای آخرین بار از حیاطِ بزرگ و از کنارِ سگِ نگهبانِ خانه گذشتم و واردِ کوچه‌باغ‌های فرشته شدم و دود کشان به سوی پارک وی رفتم. شبِ قشنگی بود. ستاره‌های نقره کوب و ترانه‌خوانیِ جیرجیرک‌ها خستگیِ سر و کله زدن با فرزاد را از کاسه‌ی سرم در کرد و سرخوش شدم و پیاده رفتم. نرسیده به شهربازی، جلو زمینِ خالی بزرگی که آن را بارها دیده بودم، شلوغ بود. دو ماشینِ پلیس و یک آمبولانس آنجا بودند. چراغ‌های سقفشان می‌چرخید و نورهای سرخ و آبی می‌پاشیدند. ده پانزده مأمور و رهگذر هم آنجا بودند. زمین بزرگی بود که دورش را دیوار کشیده بودند. یک بار به آنجا سرک کشیده بودم. دو آلونکِ کوچک دیدم و دو جوان که انگار مهاجر بودند. امشب چه شده بود؟ وقتی نزدیک شدم، چند پلیس و تکنسینِ اورژانس دیدم که از آنجا بیرون آمدند. دخترِ مجروحی را با برانکار می‌آوردند. پشتِ سرِ آنها همان دو نفر مهاجری را که قبلاً دیده بودم، با دستبندِ قپونی و پس گردنی پیش می‌راندند. برانکارد را در آمبولانس و مهاجرها را در ماشینِ پلیس گذاشتند. تماشاچی‌ها افسوس می‌خوردند. زن و مردی که گمان کنم مادر و پدرش بودند، مویه و جوانی را که بسی آشفته بود، نفرین می‌کردند: "**رضا خیر نبینی! اگه وارد زندگی لادن نشده بودی، این همه بلا سرش نمیومد**". آن جوانِ پریشان هیچ واکنشی نداشت.

وقتی که آمبولانس و پلیس‌ها و تماشاچی‌ها رفتند، جوان پریشان هم به سوی ماشینش رفت. من نیز پیش رفتم و از او خواستم مرا تا هر جا که به مسیرش می‌خورد، برساند. او چنان گریبان دریده بود که چیزی نگفت و گذاشت سوار شوم. کمی که جلو رفتیم، گفتم: "گمان کنم می‌برنش بیمارستان شریعتی". جواب نداد. من هم دیگر چیزی نگفتم. از پلِ گیشا به چپ پیچید و نزدیک بیمارستان پارکی نامعقول کرد و انگار که دارند او را هُل می‌دهند، به بیمارستان رفت.

سالن‌های بیمارستان شلوغ بود. بوی الکل و وایتکس می‌آمد و انگار می‌خواست آن ازدحام را استریل کند. "رضا" می‌خواست "لادن" را ببیند. مادرِ لادن به پرستارها سپرد: "وقتی که ملاقات دخترم آزاد شد، این جغدِ شوم حق نداره دخترمو ببینه".

بازوی رضا را گرفتم و او را از آنجا دور کردم. روی صندلی نشست و خَف کرد و پیش از این که بپرسم، به‌نجوا برایم قصه گفت:

***

"سه سال پیش وقتی که ترم چهارم بودم، "لادن" رو دیدم. از دوستم پرسیدم: "این کیست این؟" گفت: "این یوسفِ ثانیست این!" مثلِ شعله‌ی دود از پله‌ها پایین اومد و رفت طرفِ آموزش. منم رفتم. دوستم فکر می‌کرد شوخیم گرفته چون بهش ثابت شده بود که هرگز دنبال هیچ دختری کشیده نمیشم. خودمم باورم نمی‌شد. مگه این دخترِ چادری چه جذبه‌ای داشت که منو از همه‌ی اصولم دور کرد و افتادم دنبالش؟ من فقط تا آموزش دنبالش نرفتم. سایه‌ش شدم و تا خودِ خونه‌ش پشتِ سرش کشیده شدم. بعدشم ده روز اومدم و رفتم تا آخرش قبول کرد حرفامو بشنوه. زیرِ درختای پاییز قدم زدیم و قلبمو براش اسکن کردم. غیر از لادن چیزی توش نبود. بهش گفتم خودمم مات و مبهوتم که چرا همچین حسی بهت پیدا کردم. گفت "به احساس شما احترام میذارم ولی جوابم منفیه". مثل یه تیکه بلورِ یخ که روش آب می‌ریزن و می‌ترکه، پراش پراش شدم. نتونستم هیچی بگم. فقط صدای خش‌خشِ برگ‌ها بود که زیر پاهامون خورد می‌شدن. چند قدم که گذشت، گفت: "من نامزد دارم". با هر جون کندنی که بود، بغضم رو قورت دادم و گفتم: "خیلی عذر می‌خوام... من نمی‌دونستم شما نامزد دارین. مطمئن باشین دیگه مزاحم نمیشم".

نمی‌تونستم خودمو درک کنم. آخه چرا این جور عاشق شده بودم؟ از وقتی که لادن گفت نه و گفت نامزد داره، مثل بچه‌ای شدم که گذاشته باشنش وسط بیابون و رفته باشن. حالم خیلی بد شد ولی به خودم زور آوردم و مثل هر روز رفتم دانشکده و به کلاسام رسیدم. دو روز بعد، عصر بود. دانشکده خلوت بود. لادن رو دیدم. یه موج حرارتی از فرق سرم تا کف پاهام رو لرزوند. زور زدم تاَ سست نشم و به راه خودم برم اما خودش سلام کرد. سست شدم. نگاش کردم. یه کوره توی دلم زبونه کشید و نَفَسَم رو آتیش زد. با هم رفتیم تو همون مسیرِ قبلی و همون برگ‌های خوشگلِ پاییز. برام تعریف کرد که به اجبارِ پدرش با پسرِ یکی از همکاراش نامزد شده بوده ولی پسره خیلی شرور و آزارنده بوده. دیشب با هم کات کردن و از شرش خلاص شده. بعد گفت: "فکر نکن چون اینا رو بهت گفتم، منظوری دارم". بعدشم از صداقت و مهربونیِ من تعریف کرد و گفت چون مثل بعضی از پسرا چش‌چرون و مغرور نیستم، از اخلاقم خوشش اومده و حاضره باهام حرف بزنه... عین دو تا همکلاس. منم طبقِ قانونِ کور از خدا چی می‌خواد، از خوشحالی به کبکم گفتم خروس بخونه.

رفتار و گفتارِ لادن با من خیلی خوب بود ولی یه خورده که گذشت، حس کردم به عشق نیاز دارم نه محبت... بنابراین غصه و دلتنگی اومد سراغم چون من عاشقش بودم ولی لادن منو مثل یه همکلاس نگاه می‌کرد. به همکلاس هم که نمی‌شد گفت دوستِ دارم، برات می‌میرم، یا هی بهش گل و کادو بدم. نگفتنِ این حرفا و نکردنِ کارهایی که دلم می‌خواست براش بکنم، منو خیلی افسرده و بیمار کرد. هرچی خونواده‌م پرسیدن مشکلت چیه، جوابی ندادم. یه روز از بی‌خوابی و کم‌غذایی از حال رفتم. منو بردن بیمارستان و بستری شدم. دکتر روانشناس باهام حرف زد و خیلی زود فهمید دردم چیه. بهم گفت: "دردِ هجران غیر از وصل، هیچ دارویی نداره". نیم ساعت بعد مادرم به لادن زنگ زد. مثل باد و برق اومد. با دیدن من گریه کرد و پرسید: "چرا گوشیتو خاموش کرده بودی؟ چرا به من خبر ندادی؟ من که نصفه جون شدم". از بس بی‌انگیزه و افسرده بودم، باتری گوشیم که خالی شده بود، دیگه به شارژ نزده بودم. خودمم خاموش بودم و جز با نگاهی که پر از غصه بود، چیزی نمی‌گفتم. کارم به بستری کشید.

فرداش بازم اومد عیادتم. برام گل آورده بود. بازم نتونستم چیزی بگم. یه بغضِ ضخیم راهِ حلقم رو گرفته بود. لادن چند دقیقه نشست و گفت: "تو که حرف

نمی‌زنی پس بگو گوشی تو برات بیارن تا امشب با اسمس با هم حرف بزنیم. می‌خوام چیزایی بهت بگم"... تا شب بشه و اولین اسمس لادن بیاد، از هیجان فشارم رفت بالا و تپش قلب شدیدی گرفتم. لادن بعد از سلام و علیک، اقرار کرد که دوسم داره. براش نوشتم اگه داری ترحم می‌کنی، کارت خوب نیست. گفت: "فقط دارم درباره‌ی احساسم حرف میزنم". من خیلی خوشحال شدم. مثل آدمی بودم که دیگه احساس امنیت می‌کرد و هیچ نگرانی و ترسی نداشت. پس فرداش از بیمارستان مرخص شدم. روز بعدش صحیح وسالم رفتم دانشگاه. البته لاغر و ضعیف شده بودم ولی موتورِ روحم مثل ساعت کار می‌کرد و هیچ پس و پیشی نداشت. دوستا و خونواده‌م متوجه این حالتم شده بودن و گاهی سربسته بهم هشدار می‌دادن که مراقبِ احساساتت باش و اینقدر آسیب پذیر نباش ولی من باک نداشتم چون مطمئن بودم لادن کسی نیست که بهم ضربه بزنه ولی بی‌اختیار ضربه‌ی رستم‌افکنی بهم زد.

صبح پنجشنبه قرار گذاشته بودیم بریم "درکه". می‌گفت کوه رفتن به زمستون‌شه. نزدیکِ طلوع بود که رسیدیم پای کوه. کوله و پوتین و همه چی هم آورده بودیم. هر دومون اهل کوه بودیم. یک ساعت بالا رفتیم و روی تخته سنگِ بزرگی که روی شونه‌هاش برف نشسته بود، اتراق کردیم و صبحونه خوردیم. وقتی بساط روجمع کردیم و خواستیم بازم بریم بالا، نفهمیدم چی شد که لادن لیز خورد. جلو چشمم از شیب دره افتاد و پونزده متر پایین‌تر به یه برآمدگی گیر کرد. مثل دیوونه‌ها پشتِ سرش سُر خوردم و خودمو بهش رسوندم. بیهوش بود ولی بدنش آسیب ندیده بود. شانس آوردم و یه گروه که داشتن بالا می‌رفتن، کمک کردن و لادن رو رسوندیم درمونگاه. از لحظه‌ی سقوطش تا چند ساعت بعد که به هوش اومد، هزار بار جون کندم ولی جون کندنِ اصل کاری مال یکی دو ساعت بعدِ به هوش اومدنش بود.

خونواده‌ی من و لادن اومده بودن درمونگاه. مادرم هی کنایه می‌زد که این دختر عقل پسرم رو دزدیده و چیز خورش کرده و با یه تبِ لادن به حالت مرگ میفته. مادر لادن هم لج کرده بود که "تقصیر پسرتون رضاس که لادن رو به کوه برده. از وقتی که رضا با حرفای شیرین و توخالی دخترم رو گول زده، آبِ خوش از گلومون پایین نرفته". آخرش هم مادرامون با هم دعواشون شد و هر دو قسم خوردن که "مگه از روی جنازه‌ی من رد بشین که بذارم این وصلت انجام بشه!" روی قسمشونم موندن و به خواهش‌های من و لادن هیچ توجهی نکردن. البته من و لادن تو دانشکده همدیگه رو می‌دیدیم ولی این که خونواده‌ی من و لادن قسم خورده بودن که اجازه نمیدن ما با هم ازدواج کنیم، اعصاب هر دومون رو خاکستر کرده بود.

لادن یه برادر داره به اسم "صادق". فکر کنم اومده باشه بیمارستان. دو سال از لادن بزرگ‌تره. ورزشکار و بلند و ورزیده‌س. بدجوری از مادرش تأثیر می‌گیره. صادق مأمور شده بود نذاره من و لادن همدیگه رو ببینیم. وقتی لادن میومد دانشگاه یا می‌رفت خونه،

از وقتی که لادن گفت نه و گفت نامزد داره، مثل بچه‌ای شدم که گذاشته باشنش وسط بیابون و رفته باشن. حالم خیلی بد شد

صادق مثل جاسوسا تعقیبش می‌کرد. یادمه یه بار به خیالِ خودمون پیچوندیمش و رفتیم پارک. هنوز ننشسته بودیم که صادق مثل دیو، تنوره کشان اومد و نه آورد، نه برداشت، به من حمله کرد و به قصد کُشت منو زد. لادن رو هم که می‌خواست دستِ شو بگیره، زد. اگه پارک بانا نرسیده بودن، جفتِ مون رو کشته بود. این ماجرا دشمنی دو خونواده رو بیشتر کرد. دیگه هیچ امیدی نبود. مادرم قسم خودشو تجدید کرد. یه تهدیدم گذاشت روش که اگه فَراموشش نکنی، شیرمو حلالت نمی‌کنم. مادر لادنم تهدید کرد که اگه بی‌خیالِ من نشه، از مهرِ مادری و حمایتِ خونواده محرومش می‌کنه.

من و لادن صبور بودیم و غصه می‌خوردیم. وقتی که درسم تموم شد و رفتم سربازی، خدا شانس داد و افتادم تهرون. یه آشنا هم داشتیم که به خاطر رشته‌ی تحصیلیم، منو فرستادن بخش مهندسی و مأمور شدم برم شهرداری و واسه‌شون "مسّاحی" کنم. بنابراین بیشترِ وقتا بیرون بودم و می‌تونستم لادن رو ببینیم. صادقم که از اوضاعِ کویتِ سربازیم خبر نداشت، به لادن گیر نمی‌داد.

بعدِ خدمت، توی شهرداری استخدام شدم. چند ماه بعد با چند تا از همکارا شریک شدم و دفتر زدیم. تا عصر شهرداری بودم، از عصر می‌رفتم دفتر. یه پروژه‌ی خیلی خوبم به تورمون خورد و سود خوبی گیرمون اومد طوری که تونستم یه خونه‌ی کوچیک رهن کنم و وسایل مقدماتی زندگی رو بچینم توش. با لادن قرار گذاشته بودیم که واسه بار آخر با خونواده‌هامون حرف بزنیم و بگیم اگه رضایت ندن، میریم دادگاه و تقاضای ازدواج می‌کنیم. دیگه زده بودیم به سیم آخر و پیروی کردن از قانونِ "مرگ یه بار، شیون یه بار". چند روز بعد از این تهدید، لادن خبر خوبی آورد: "مامان گفته طاقتِ این بی‌آبرویی رو نداره که از دادگاه اجازه‌ی ازدواج بگیریم. مامان گفت به ازدواج رضایت میده ولی بعدش نه من، نه تو!" به لادن گفتم "مطمئن باش که وقتی که ازدواج کردیم و بچه‌دار شدیم، خونواده‌ی من و تو با هامون آشتی می‌کنن". آخه مادرِ منم گفته بود، بعدِ عقد و عروسی که قرار بود با هم باشه، دیگه نه من، نه تو! ما خیلی خوشحال شدیم و رفتیم تو کارِ مقدمات عقد مثل رزرو محضر و آزمایشهای ازدواج و خریدن حلقه و از این چیزا... که یکمرتبه این اتفاق افتاد... آخ ای روزگار این چه بلایی بود که سرِ من و لادن آوردی! ما قراره سه روز دیگه ازدواج کنیم ولی با این اتفاق معلوم نیست آخرش چی میشه. حتماً آسیب روحی شدیدی هم دیده و کو تا دوباره متعادل بشه".

با رضا از سالنِ بیمارستان به حیاط رفتیم. سیگار روشن کردم و پس از چند نفسِ دود آجین، گفتم: "شاید حالا مناسب نباشه که بپرسم چه اتفاقی واسه لادن افتاده اما اگه اشکالی نداره، از میزان جراحت و آسیبی که دیده بهم بگو". بغضش ترکید و چندی گریست. هیچ نگفتم. خودش گفت: "جراحتش خیلی زیاده. غیر از کتک‌هایی که خورده و چند تا دندونی که ازش شکسته، شخصیت وحیای دخترونه‌ش کاملاً مجروح و آسیب دیده. دو نفر بودن. وحشی و بی‌رحم و خشن". با احتیاط پرسیدم: "دزدیده بودنش؟" باز هم بغضش ترکید و با سر گفت: "آره" و با هق هق گفت: "بی‌شرفا چهار روز اسیر گرفته بودنش. چهار روز بارها و بارها اذیتش کردن. شانس آوردیم که یکی شونو پلیس به جرم مهاجرت غیرقانونی بازداشت می‌کنه و ازش آدرس می‌خوان. میگه کنار خیابون می‌خوابم. یه رفتگر که اینو می‌شناخته و با هم اختلاف داشتن، آدرس شو به پلیس میده. وقتی پلیس میره خونه‌ش، لادن رو پیدا می‌کنه که چیزی به مرگش نمونده بوده. از گوشیش به آخرین شماره‌هاش زنگ زدن. منم زود رفتم اونجا".

به رضا دلداری دادم و شماره‌اش را یادداشت کردم. قرار شد با هم در تماس باشیم و از حال لادن باخبرم کند.

***

آن روزها هنوز می‌شد در دلِ عاشقان ردِّ پای عشق‌های افسانه‌ای را پیدا کرد. هنوز عجیب نبود که کسی تا حدِ جنون مبتلای دختری شود و در عشقش صادق و شکیبا باشد. به گمانم رضا، جوان برومند و نجیبی بود. لیاقت و پشتکار خوبی هم داشت. لادن را ندیدم ولی از حرف‌های رضا می‌توانستم نتیجه بگیرم که او هم دختر خوبی است. روز بعد به بیمارستان رفتم. خانه‌ام در امیرآباد، کوچه‌ی چهاردهم بود و به بیمارستان شریعتی نزدیک. رضا از بارِ قبل افسرده‌تر بود. ماجرا پرسیدم. تعریف کرد که دکتر گفته حالِ جسمیِ لادن خوب خواهد شد ولی اوضاع روحی بدی دارد طوری که حاضر نیست هیچ کس حتی او را ببیند. دکترش گفته از اتفاقی که برایش افتاده، خجالت می‌کشد و پس از مرخص شدن از بیمارستان باید مدت‌ها مشاوره شود تا بتواند آن ماجرا را هضم کند و با وضعیتِ جدیدش سازگار شود. دکتر به خانواده‌اش و به رضا هشدار داده بود که نباید با دلسوزی یا با تعصب نگاهش کنند. رضا می‌گفت: "واسه من فقط این مهمه که لادن زنده مونده. علاقه‌ی من به لادن حتی بیشتر هم شده. اگه امروزم نذاره ببینمش، فردا خودم میرم تو اتاقش و باهاش حرف میزنم. بهش اطمینان میدم که ارزشش از نظر من کم نشده".

او را با کوه اندوهش رها کردم و دنبال روزگار خودم رفتم. فردا پاسی پس از غروب سر راه به بیمارستان رفتم. سالنش شده بود واویلا! خانواده‌ی لادن بر سر می‌کوفتند و جامه می‌دریدند. رضا گوشه‌ای بر زمین نشسته بود و هق هق می‌کرد. به سویش رفتم. صدایش کردم. نشنید. شانه‌اش را تکان دادم. نگاهم کرد. نگاهش غریبه بود. انگار مرا نشناخت. از بخش پرسیدم چه شده؟ گفتند لادن آینه‌ی اتاقش را شکسته و بر رگش زده... پنج دقیقه برایش بس بود تا مغزش بگوید: "آخیش! راحت شدم..." درباره‌ی رضا از من نپرسید. دیوانه شد! مگر راه دیگری هم داشت؟ مگر می‌شد عاقل باشد و دنیا را بی‌لادن تماشا کند؟

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



قهر پلیس‌ها؛ نیویورک-آمریکا: در مراسم تدفین یکی از ماموران پلیس شهر نیویورک بود که بسیاری از ماموران حاضر در حین سخنرانی شهردار شهر نیویورک روی خود را برگرداندند. «ونجیان لیو» دومین ماموری است که در جریان خشونت‌های ماه گذاشته کشته شد و بسیاری عملکرد نامناسب شهردار را یکی از عوامل این وقایع می‌دانند.



تصاویر هوایی؛ نیویورک: یک عکاس آمریکایی شب هنگام با پرواز بر فراز نیویورک، تصاویر زیبایی از این شهر گرفته است.



حیات وحش؛ آفریقا: دیوید گالدن، عکاس حیات وحش که سابقه ۱۵ سال عکاسی در آفریقا را دارد، اخیرا در کتابی، زیباترین عکس های خود از حیات وحش در قاره آفریقا را منتشر کرده است.



شکست غول؛ سواحل کاوز-انگلستان: کشتی‌های امداد سعی دارند تا کشتی «هوگ اوساکا» را که از شنبه هفته گذشته به گل نشسته است و در معرض واژگونی قرار دارد، به مکان دیگری منتقل کنند. این کشتی حمل بار، حامل بیش از ۱۴۰۰ دستگاه خودروی صادراتی و ماشین آلات کارخانه‌ای است که اگر نتوانند تعادل کشتی را برقرار کنند، تمامی آنها از بین خواهند رفت.



عبور از آسمان خاکستری؛ شانگدونگ-چین: والدین، کودکان خود را برای رفتن به مدرسه همراهی می کنند. اما آنچه می‌بینید، مه غلیظ نیست، بلکه آلودگی شدید هوای چین است که همچنان باقی مانده و اوج پیدا کرده و چندین ماه است که در این کشور وضعیت بحرانی ایجاد کرده است. هوای آلوده چین تاکنون جان حدود ۱/۲ میلیون نفر را گرفته است.



جنگ با آرد؛ اسپانیا: در این مراسم که در جریان جشنواره شینزودی لیمیا در اسپانیا برگزار می شود، شرکت کنندگان به سمت یکدیگر آرد و پوست گندم پرتاب می کنند.

چون دل راست اندیش و زبان راستگو باشد در کاستی و نادرستی بسته می شود ● بزرگمهر

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۴۱

محسن خم شد و پیشانی موحدی را بوسید و گفت: "خدا وکیلی خیلی مردی آقا معلم..." موحدی لبخند زد و رو به من گفت: "اما جناب سرهنگ، یادتون نره اگر قولتون رو بشکنید، هم این بچه نابود میشه، هم اینکه وضع بیماری مادرش بدتر میشه!"

ـ می فهمم جوونمرد.... مطمئن باش حرفی نمی زنم اما اگر این اسحاق بفهمه که شما رضایت دادی، پررو میشه، من ازش یک تعهد می گیرم و میگم به اصرار آقای مدیر و التماس های هومن، بهش رضایت دادی..."! موحدی قبول کرد و رفت داخل اتاق محسن. ستوان علیاری هم پدر هومن را صدا کرد و من ابتدا آنچه را به "موحدی" گفته بودم، با پیاز داغ به او گفتم سپس ادامه دادم: "حالا خوب گوش کن آقای خرس! فرض کن این برفی که داره میاد، باعث بشه خیابونها یخبندان بشه و یک روز که شما خارج از کشور هستی، پای آقای موحدی روی یخ های خیابان سر بخوره و دستش یا پاش خراش بیفته.... مطمئن باش من تو رو به جرم آسیب رساندن به این بنده خدا میندازم زندان! ستوان علیاری با لحنی جدی گفت: "پس دعا کن برف نیاد اسی خرسه"

اسحاق که گیج شده بود، گفت: "اون وقت شما به این میگین عدالت؟ لبم را گاز گرفتم و گفتم: "عدالت اونه که گردنت رو بشکنم...!"

اسحاق که فهمید هوا پس است، از اتاق خارج شد. استوار پشت سرش راه افتاد. موحدی داخل اتاق من شد، محسن هم رفت پشت سر کریمی؛ من که نگران بودم مبادا بچه ها عصبی باشند و...، رفتم توی راهرو، استوار رو به او گفت: لقب خوبی روی خودت گذاشتی...، تو می دونی حیوون یعنی چی؟ تو واقعاً یک حیوونی!" اسی خرسه گردنکشی کرد و گفت: "اگه لباس تنت نبود و موهات سفید نبود و سرکار استوار..."

محسن دو انگشتش را گذاشت روی غضروف شانه مرد قلدر و در حالی که او "آخ" می گفت، محسن ادامه داد: "نمی دونی چقدر دلم می خواد مثل یک سوسک زیر پام له ات کنم...، پس زودتر گورت رو گم کن و برو...، پسرت هم با مسئولین مدرسه شون برمی گرده سر کلاس!"

اسی تا دم در رفت که مطمئن باشد دست محسن به او نمی رسد و گفت: من دارم بهتون میگم که این آقا معلم نسبت به پسر من کینه داره...، نگذارید همراهش بره...این را گفت و از در خارج شد. پشت سرمان ناگهان صدای هق هق گریه هومن شانزده ساله را شنیدیم که به خاطر حرف های پدرش اشک می ریخت. آقای مدیر از ما تشکر کرد و رفت ماشین را بیاورد و جلوی کلانتری. موحدی با همه دست داد و به من چشمک زد و من برایش سر تکان دادم، سپس دست انداخت دور گردن هومن و رفت...

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

دود می کرد و حرف هایم را می شنید، تا سرانجام آخر قصه را گفتم: "بدون اینکه بفهمم چه اتفاقی افتاده، دیدم زندانی شدم، مهندس بهم میگه اگر پول را برگردانی شکایتم را پس می گیرم....اما نمی تونستم این کار را بکنم، جواب گیتی را چی می دادم؟ او عشق من بود؟ حتی وقتی حکم جلب مرا صادر کردند، آخرین جمله اش را در گوشم گفت: "تو یک عاشق واقعی هستی...، نگران نباش....، هر طور شده این پول را برات جور می کنم...، نگران مادرت هم نباش، من مراقبش هستم..."

آهی کشیدم و گفتم" "حالا هم منتظرم گیتی پول را برام جور کنه.... می دونم نمی تونه بهم سر بزنه یا من باهاش تماس بگیرم...، چون احتمال داره از سوی شرکت یا پلیس تحت نظر باشه....اما عیبی نداره، من منتظرش می مونم.... فقط غصه ام مادرمه که چطوری می خواد خرج زندگیش رو جور کنه؟

"داداصادق" لبخندی زد و گفت: "پسر داره مثل شیر...، درسته که توی زندانی....، اما کافیه همین جا کار کنی...، من با مسئولان زندان حرف می زنم که شغلی بهت بدن که بتونی لااقل ماهی صد و پنجاه تا دویست هزار تومان دربیاری...، یک پیرزن که بیشتر از این خرج نداره؟ میمونه پول بدهیت به مهندس، که به قول خودت قراره گیتی این پول را برات جور کنه و انشاا... زود آزاد میشی.

حرف های آن روز "داداصادق" آب سردی بود که به آتشم ریخته شد اما...، اما فکرش را هم نمی کردم که سه سال در حبس بمانم...

***

ـ کجایی امیرعلی؟ بهت گفتم یکی، دو دقیقه صبر کن تا هدیه بچه ها برات برسه...، اما انگار تو این دنیا نیستی پسر؟ اینها را "**داداصادق**" گفت و مرا از گذشته بیرون کشید؛ حالا سه سال از آن روزی که پا به زندان گذاشته بودم می گذشت و دو روز قبل باخبر شدم که مهندس عبداللهی بعد از اینکه پولی را که از من طلبکار بوده ـ یعنی از او دزدیده بودم ـ پس گرفته، رضایتش را اعلام کرده و قرار است آزاد شوم.

همان روز به داداصادق گفتم: "دیدی دادا...بهت گفتم "گیتی" هر طور شده آن پول را جور می کنه...، درسته که طول کشید، اما خلاصه جور کرد! دیروز وقتی این حرف را زدم، داداصادق لبخندی زد و گفت: کاش دنیا همانطور بود که آدم های ساده ای مثل تو دوست دارن باشه.

دیروز خیلی اصرار کردم که منظورش را بفهمم، اما گفت: "موقع رفتن بهت میگم"! و حالا موقع رفتن من فرا رسیده بود؛ داداصادق پولی را که بچه های بند در "گلریزان" برایم جمع کرده بودند، داخل یک پاکت گذاشت و به دستم داد و با اجازه مسئول بهزیستی زندان که خیلی به داداصادق احترام می گذاشت او مرا تا جلوی در خروجی همراهی کرد و در حالی که می نشستیم گفت: یه چیزهایی هست که تو ازش خبر نداری امیرعلی...، مثلاً نمی دونی گیتی بهت کلک زد! خبر نداری که درست روزی که تو وارد زندان شدی، گیتی با پسری که دوستش بود و با پول های تو، از ایران فرار کردند و رفتند دوبی! خبر نداری که در این سه سال، کسی که سعی کرد تو نفهمی کلک خوردی، "رها" بود! طفلک می گفت "اگر امیرعلی بفهمه که گیتی بهش کلک زده دق می کنه و می میره"! منم بهش قول دادم هیچ بهت نگم...، حتی آن یکی، دو تا نامه ای که به دست رسید، خود رها برات می نوشت اما با اسم گیتی امضا می کرد! آره رفیق....، کسی که در این سه سال پای مادرت نشست "رها" بود و نه گیتی...!

از خشم مشتم را به زمین کوبیدم و گفتم: "هر جا باشه می کشمش...اون کثافت زندگی منو نابود کرد..."

داداصادق نگاهم کرد و گفت: "تا حالا بهت گفتم چرا زندانم؟ می دونی چرا باید ۳۰ سال حبس بکشم؟ به خاطر یک زن...، یه نازن بی معرفتی که پای منو توی یک اختلاس دولتی باز کرد و منم مثل تو بازیش رو خوردم و موقعی که فهمیدم داره از ایران فرار می کنه و منو گیر انداخته، جلوی فرودگاه با ماشین کوبیدم زیرش و...! خانواده اش که می دانستند دختر شون چه کثافتیه، از خطام گذشتن، ولی به ۳۰ سال زندان محکوم شدم....، اینها رو بهت گفتم امیرعلی، تا الان که می خوای بری بیرون، کاری نکنی که مثل من همه عمرت رو پشت میله ها بگذرونی...، یادت باشه تو شاید از یک "نازن" "بی معرفت" فریب خوردی...، اما یک شیرزن مثل رها، فقط به خاطر عشق پاکش، و بدون اینکه حتی بگذاره تو بفهمی، پات وایساد و نگذاشت مادرت غصه بخوره و حتی در این سه سال، رها بود که حقوق هر ماهش را پس انداز کرد و امروز هم وقتی مهندس عبداللهی ۱۰ میلیون تومان را از "رها" گرفت و فهمید قضیه چیه، به خاطر دل پاک آن دختر به تو رضایت داد...، حالا اگر فکر می کنی گیتی ارزش این را داره که بری و پیداش کنی و بکشیش و دوباره برگردی اینجا که آخر دنیاست....این کارو بکن...، اما فراموش نکن اگر این کارو کردی...، به عشق "رها" گفتی نه!

"داداصادق" اینها را گفت و اشک های مرا پاک کرد و گفت: "حالا برو که دو نفر پشت دیوارهای آخر دنیا منتظرتن امیرعلی!"

دست "**داداصادق**" را بوسیدم و از در زدم بیرون، سرم در آغوش مادرم بود که اشک می ریخت و نگاهم به "رها" بود که با یک دسته گل آنسوتر ایستاده بود، یاد حرف "داداصادق" افتادم و با خنده گفتم:

ـ ببینم مامان... با عروست اومدی استقبال؟

رها خندید و من به یاد آخر دنیا افتادم!

زیر نظر: علی کیانی

شاهرخ بیانی

اولویت امروز بازیکنان تنها پول است!

بازیکنی که همه او را به استقلالی بودن می‌شناسند هنوز تاوان حضور یک ساله‌اش در پرسپولیس را می‌دهد. تصمیمی که به خاطر پیشنهاد علی پروین گرفته شد و البته درست از آب در نیامد!شاهرخ بیانی بازیکن پیشین تیم ملی فوتبال ایران که سابقه بازی در تیم‌های استقلال و پرسپولیس را دارد، به مرور خاطراتش از سالها بازی در این دو تیم و همچنین تیم ملی پرداخت. وی در حال حاضر عضو کادر فنی تیم فوتبال استقلال است و نکات جالبی درباره برخورد این روزهای مربیان با بازیکنان و تفاوتش با زمانی که خود فوتبال بازی می‌کرده را بیان کرده که خواندنش خالی از لطف نیست.

شاهرخ بیانی، هم در استقلال بازی کرده هم در پرسپولیس. اما بارها گفته‌اید یک سال رفتید پرسپولیس و هنوز دارید تاوانش را می‌دهید؟

در باشگاه اختلافی پیش آمد بین من و آقای مراغه چیان که آن زمان کاپیتان تیم بودند. علتش هم زمین‌هایی بود که در سعادت آباد می‌خواستند به بازیکنان بدهند. گویا خود آقای مراغه‌چیان گرفته بود اما به بازیکنان نگفته بود. به خاطر همین من به عنوان نماینده بازیکنان با ایشان اختلاف نظر پیدا کردم. البته خوب نیست بعد از این همه سال این ماجرا باز شود اما من هم تاوان زیادی دادم. به هر حال کار به درگیری فیزیکی کشیده شد و من اعلام کردم یا جای من است و یا جای ایشان. البته اینها قشنگ نیست که باز شود اما به هر حال باشگاه ایشان را انتخاب کرد و من را کنار گذاشت. اگر اشتباه نکنم **آقای کردنوری** مدیر بودند که من را بیرون کردند و گفتند ما شما را نمی‌خواهیم! همان شب یک مجلس ختمی بود که من به همراه چند تا از بچه‌های تیم ملی آنجا رفتیم. ناصر محمدخانی، پنجعلی، درخشان و ضیاعرب شاهی آنجا بودند. اینها با من رفیق بودند. علی آقا(پروین) هم توی آن مجلس ختم بود و گفت من کار زمینت را انجام می‌دهم که یکی دوبار آمد و کار زمین را درست کرد بعد از آن پیشنهاد داد که به پرسپولیس بروم و من هم نمی‌توانستم نه بگویم چرا که از نظر اخلاقی علی آقا به من محبت کرده بود اگر چه آن زمین‌ها اصلا دیگر وجود نداشت و فهمیدیم اصلا زمین شهری نبوده و همه ماجرا دروغ بوده اما با این وجود دیگر نتوانستم به علی آقا نه بگویم. سال بعد هم که برگشتم چرا که آقای مراغه چیان از آنجا رفته بودند و استقلال هم که تیم خودم بود. از بچگی استقلالی بوده‌ام و این بار هم که برگشتم شاهین هم همینطور او هم استقلالی بود.

اگر این همه استقلالی بودید چرا رفتید به پرسپولیس؟

گاهی اوقات برخی رفتارها به آدم برمی‌خورد و شما می‌خواهید تلافی کنید. آن روزها من را از تیم محبوبم بیرون کرده بودند و می‌گفتند به شما احتیاجی نداریم. آن روزها هم کلا دو تا تیم بیشتر وجود نداشت که در سطح بالا باشد بقیه عملا وجود خارجی نداشتند و علی آقا هم که بچه محل ما بود و خیلی لطف کرده بود. من از ۱۶ سالگی در استقلال بودم فکر کنم فقط حسن روشن بود که در این سن برای بزرگسالان استقلال بازی کرد و بعدش من بودم. من جزو خانواده استقلال بودم. پول توجیبی‌ام را هم از استقلال می‌گرفتم! من سال ۱۳۵۵ از تاج پانصد تومان حقوق می‌گرفتم! همه چیزم تیم استقلال بود. به همین خاطر باید برمی‌گشتم .

آن زمان جابجایی در دو تیم استقلال و پرسپولیس تبعات زیادی داشت؟

نه برای من چنین اتفاق‌هایی رخ نداد. چون اکثر مردم فهمیده بودند که چه اتفاقی رخ داده و من را بیرون کرده‌اند. البته دلخور بودند اما احترام من را حفظ می‌کردند. فکر می‌کنم از نظر فرهنگی هم به هر حال مردم شخصیت بالایی از خود نشان می‌دادند. شاید باورتان نشود اما من در پرسپولیس بودم که استقلالی‌ها می‌گفتند شاهرخ بیا اینجا! به استقلال هم که برگشتم باز پرسپولیسی‌ها می‌گفتند شاهرخ بیا اینجا. فیلم این موضوع را دارم.

این انتقاد در مورد بازیکنانی که از تیم‌های محبوب خود می‌رفتند همیشه وجود داشته که چرا به باشگاه رقیب می‌روند و چرا به تیم‌های دیگر نمی‌روند

اولا این دو تیم واقعا با دیگر تیم‌ها متفاوت بودند و ثانیا باشگاهها از بچه محل‌ها تشکیل می‌شد. مثلا وحدت بچه‌های یک محل بودند یا پاس سیستم خودش را داشت. پرسپولیس و استقلال هم تا حدودی همینطور بودند و در تیم ملی با هم رفیق بودند و خیلی‌ها اهل یک محل بودند. در ضمن این انتخاب که با رور بایستی با علی آقا اتفاق افتاد لطمه‌ای به فوتبال من نمی‌زد چرا که این تیم هم رده بالا بود . آن سال حتی طرفدارهای خود پرسپولیس هم می‌دانستند که من یک استقلالی هستم. به هر حال آن سال که من به پرسپولیس رفتم این تیم قهرمان شد و سال بعدش که به استقلال برگشتم استقلال قهرمان شد. اتفاقا برای هر دو تیم هم به تیم مقابل گل زدم. هواداران ما وقتی یک نفر را دوست داشتند واقعا دوست داشتند. من که رفتم ناراحت شدند اما دوستم داشتند. الان البته آنقدر بازیکنان جابه جا می‌شوند که کار به آنجا نمی‌رسد. بحث خاطره است دیگر. وقتی بازیکن دو سال یک جا می‌ایستد و سال سوم تا با پیشنهاد بهتری مواجه می‌شود می‌رود، ارتباط بین بازیکن و هوادار به وجود نمی‌آید. به همین دلیل هم هست که تعداد هواداران اینقدر کم شده است. می‌گویند چرا علی پروین محبوب است یا مرحوم ناصر خان حجازی و یا فرهاد مجیدی و



امیر قلعه‌نویی... به این خاطر که هوادار با اینها خاطره دارد و زندگی کرده است. آن زمان یک بازیکن ۱۰ سال در یک تیم می‌ماند و فیکس هم بود اما به کاپیتانی نمی‌رسید!

چرا آن روزها با وجود آن همه بازی و آن همه جنگجویی این همه پارگی رباط صلیبی و همسترینگ و چهار سر و آسیب دیدگی‌های مختلف وجود نداشت؟

درست می‌گویید خود من با آن همه بازی پی در پی در تیم ملی و استقلال و پرسپولیس هیچگاه کارم به عمل کردن و مصدومیت شدید نکشید. می گویند فوتبال علمی شده الان اما آن موقع ما را می‌بردند تپه‌های داوودیه و می‌دواندند و بدنمان سنگ شده بود آقا ولی بود و آقای کماسی. الان ماسه تا از جوانهایمان رباط پاره کرده‌اند. به هر حال آن روزها شما به خاطر عشق فوتبال بازی می کردید. در بازی معمولی پنجاه هزار نفر به استادیوم می آمدند و به خاطر آنها مجبور بودید بدوید نه اینکه راه بروید. کارشان را تعطیل می کردند و می آمدند بچه و پسر عمو و پسر دایی و دوست و رفیق می‌آمدند استادیوم !الان آنقدر مشکلات اقتصادی و زندگی زیاد شده که نمی توانند بیایند. وسایل سرگرمی هم اینقدر نبود. دیگر الان جوانها که کنارمان نشسته‌اند پیش شما نیستند جای دیگری هستند. یا چت می کنند یا بازی می کنند. آن زمان سرگرمی کجا بود؟ طرف از ته تهرانپارس و میدان خراسان می آمد به ورزشگاه آزادی. الان باید کلی سختی بکشد. از ترافیک گرفته تا جای پارک و هزینه همه را تحمل کند و بازیکنانی که دو سال دیگر می روند را ببینند و بازی که دوست دارند را هم نمی بینند و...

نسل هم البته عوض شده و تفکرات جدیدی آمده است.

اگر شرایط طوری بشود که خانواده‌ها به استادیوم بیایند فکر می کنم این ماجرا خیلی متفاوت خواهد شد. من آلمان که بودم برنامه‌های آخر هفته از صبح معلوم بود. بازی در پارک کنار استادیوم نهار با خانواده استراحت عصر گاهی و بعد سر ساعت استادیوم فوتبال و بازی! آنها خانواده‌ها را اینگونه به هم نزدیک می کنند و برنامه‌ای ساده برای آنها می‌چینند و با امکانات کافی آخر هفته‌ای زیبا را می سازند. با این وضعیت می‌توانید تونل فرهنگی درست کنید.

آقای بیانی در زمان بازیکن بودن شما بازیکنان بسیار کم به تیم رقیب می‌رفتند اما الان بازیکنان مدام به خاطر پول می‌روند؟

اولویت آن روزها عشق بود. بازیکن نهایت آرزویش این بود که به استقلال و پرسپولیس بیاید و می‌دانست که وقتی آمد مستقیم حتی به تیم ملی هم می‌رسد. اما امروز اولویت اول پول است نه عشق. تیم‌هایی هم که از بودجه دولتی استفاده می کنند می‌توانند بازیکنان استقلال و پرسپولیس را به راحتی جذب کنند. ظاهرا سپاهان بهترین تیم باشگاهی ایران است. خود امیر قلعه‌نویی همین را می گفت. او می گفت همه چیز ما در سپاهان روتین شده بود. پولمان در حساب بود و برنامه‌ها معلوم. الان پول به فوتبال آمده اما نحوه توزیع غلط است سقف را کف کردند. در صورتیکه سیصد میلیون هم خیلی پول است. همه می گویند ما فوتبالیست هستیم اما فوتبالیست داریم تا فوتبالیست. آن بازیکنی که نتیجه عوض می کنه که قیمت ندارد اما مگر چند تا از این بازیکنان داریم؟ بازیکنی را که تازه به فوتبال آمده یک میلیارد از تیم گرفته و فوتبالش تمام شده است برخی وقتی این پول‌ها را می گیرند حتی خانواده شان را هم فراموش می کنند.

شاید در این رابطه مربیان هم کم کاری می کنند

درست می گویید ما مربیان باید زمان بگذاریم برای بازیکنانمان. باید بازیکن در اختیار باشگاه باشد. از صبح تا شب مثل بایرن مونیخ که بازیکن می آید ساعت هشت صبح کارت می‌زند تا هفت شب. کلاس تئوری و فنی و آنالیز و رسانه و همه چیز با هم. ما باید این کارها را انجام دهیم. بازیکنی که دو میلیارد می گیرد چند ساعت وقت می گذارد برای فوتبال؟ مربی هم همینطور.

برخی می گویند بازیکنان با این کار می‌روند و باشگاهی را که ضعیف‌تر است و کمتر از این کارها می کند را انتخاب می کنند و می‌روند.

البته خودشان بیشتر ضرر می کنند و رشدی ندارند. مربیان و مدیران باید در جلسات هم اندیشی و نشست‌های رسمی این موارد را مشخص کنند و همه آنها را انجام بدهند چرا که به این شکل می توانند یک وعده غذایی بازیکنان را هم کنترل کنند و هشت ساعت از روز را با تمهیدات پزشکی و رژیمی زندگی سالمی به بازیکنان بدهند. در قطر یک مربی داشتیم به نام سیلاوا. گفت فردا ساعت ۱۰ بیا تمرین اختصاصی. من ناراحت شدم. به من گفت من و تو پول حرفه‌ای داریم می گیریم باید حرفه‌ای هم عمل کنیم. ۱۰ روز رفتم تمرین اختصاصی که تمرینات را عوض کرد و آمدیم روی کاشته زنی و من در عرض چند هفته شدم کاشته‌زن تیم. بعد مربی گفت یادته ناراحت شده بودی؟ الان چند تا ضربه کاشته گل زدی؟ گفتم سه تا. گفت نتیجه همان تمرینات است.



در مقام مقایسه بین برخی مربیان ما و مثلا یکی مثل هنکه که برای دقایق هر روزش برنامه داشت و هیچ چیز را از قلم نمی‌انداخت شاید مربیان وطنی ما کم کاری می کنند؟

من مربی که تنها دو ساعت بازیکن در اختیار من است باید چه کار کنم؟ هنکه از فوتبال حرفه‌ای به اینجا آمده بود. آنها همه شان برنامه دارند. الان به فوتبال قطر هم بروید همینگونه است. ما زمان نداریم آنالیز بازی را نشان بچه‌ها بدهیم چطوری برای یک روز برنامه ریزی کنیم؟ از اول فصل تا حالا ما کامل نبوده‌ایم یا بچه‌ها در تیم ملی بودند و برخی مواقع هم بعضی مصدوم. بازیکنان ما هیچوقت با هم نبودند که یک عکس با هم بگیریم. ما باید فاز دوم کمپ استقلال را بسازیم و هتل را به بهره برداری برسانیم و به این ترتیب بتوانیم بازیکن را جلوی چشم خودمان نگه داریم. انگار بازیکنان در ایام بازی کردن متوجه نمی شوند چه روزهایی دارند و باید چه کنند علی کریمی را دیدید؟ می گفت بزرگترین حسرت من این است که چرا با بایرن مونیخ قرارداد را تمدید نکردم.

مهمترین بازی‌های دوران فوتبال شما کدام بود؟

بازیهای آسیایی پکن بود. ما خیلی بدشانس بودیم چرا که گلی که به عربستان زدم سوخت. آن روز ناصر ابراهیمی (مربی تیم ملی) ناصر محمد خانی را بیرون کشید و همه چیز به هم ریخت. با این حال در نیمه نهایی من از چهل متری گل زدم و رفتیم فینال و با پنالتی قهرمان شدیم آن بازی برایم مهم بود. بازی سال ۱۹۹۰ جام باشگاههای آسیا هم بود که ستاره دوم را گرفتیم. سال ۱۹۸۹ بازی نیمه نهایی در دقیقه ۸۹ گل زدم و رفتم سمت تماشاگران عربستانی و شادی کردم که داور به من کارت زرد داد و از فینال محروم شدم. اگر در فینال بودم می توانستیم ستاره سوم را برای استقلال بگیریم اما متاسفانه باختیم.

خداحافظی شما از فوتبال ملی در چه شرایطی صورت گرفت؟

ماجرایش این بود که علی آقای پروین به من گفت حالا که در اوج هستی خداحافظی کن. من هم خداحافظی کردم و رفتم اما علی آقا به جای من استیلی را به تیم ملی آورد. فکر کنم تا دو سال دیگر هم می توانستم بازی کنم چون در اوج آمادگی بودم. اما آن روزها ما روی حرف بزرگترها حرفی نمی زدیم با این وجود اما برخی حرفها را می شنوم که واقعا برای من عجیب است. همین هفته قبل عادل فردوسی پور در برنامه‌اش می گفت شاهرخ بیانی به فنونی زاده گفته به خاطر علی آقا دیگر به پرسپولیس گل نزنیم! آخر مگر می‌شود؟ اصلا به بازیکن این تیم‌ها بگویید که گل نزنند، مگر امکان دارد که چنین اتفاقی بیفتد؟ بازیکن در دربی اصلا حرف هیچکس را نمی‌شنود.

به بهانه عنوان بیست ویکمی هندبال ایران در مسابقات جهانی

از ضعف مدیریتی تا به یغما رفتن استعدادهای هندبال

داستان ناکامی‌های هندبال حدیث مفصلی است که تنها ذکر موردی آن در سال‌های گذشته از حوصله خوانندگان خارج می‌شود. در حالی که به اعتقاد بسیاری از کارشناسان حوزه تربیت بدنی و بیکر شناسی، جوانان ایران استعداد بالقوه زیادی در رشته ورزشی هندبال دارند، اما تاریخ گواه این است که هیچگاه تیم‌های ملی ایران نتوانسته‌اند به توفیق زیادی در سطح آسیا برسند، چه رسد به مسابقات جهانی. عدم همدلی بین بزرگان این رشته ورزشی و داغ شدن تنور اختلاف نظرها در سال‌های اخیر موجب شده تا اخبار خوب و امیدبخش از این ورزش به شمار انگشتان دست هم نرسد. به بهانه کسب عنوان بیست و یکمی هندبال ایران در مسابقات جهانی قطر، مروری بر وضعیت این ورزش داریم.

مدیریت تک قطبی رحیمی و تغییر در راس فدراسیون

سال ۱۳۸۹ پایان حدود یکدهه مدیریت مستمر علیرضا رحیمی بر مسند ریاست فدراسیون هندبال بـود؛ مدیری که اگر چه موفق شـد تیم‌های هندبال جوانان و نوجوانان ایران را روی سـکوی آسـیا ببرد امـا به دلیل متمرکز کردن دایـره فعالیت‌های این رشـته ورزشی در شهر اصفهان و باشگاه سپاهان به شـدت زیر انتقاد قرار داشـت. سرانجام در آستانه بازی‌های آسیایی ۲۰۱۰ گوانگجو جلال کوزه گری سرپرست سـابق تیم‌های ملی به عنوان سرپرست جدید فدراسیون شروع به کار کرد.

نایب قهرمانی در گوانگجو و امید به آینده روشن هندبال

کوزه گری در نخستین اقدام خود بروت ماجک مربـی اسـلوونی تبار را به اسـتخدام تیم ملی ایران در آورد و بـرای نخسـتین بار در تاریخ موفق شـد تـا هندبـال ایران را بـه عنوان نایـب قهرمانی در بازی‌هـای آسـیایی ۲۰۱۰ برسـاند؛ افتخاری که رشـته‌های والیبال و هندبال برای نخستین بار با هم به آن دسـت یافتند. اما چندی بعد از این مسابقات ماجـک بـا دریافت قرارداد بهتـر به قطر رفت و دامنه انتقادها به سـمت کـوزه گری رفت. چند تن از بازیکنان شـاخص نظیر برادران استکی و بیجاری رسـما از فدراسـیون گله کردند که چرا موفق‌ترین مربی سـال‌های اخیر هندبال ایـران را حفظ نکرده است.

دعوا و قهر ملی‌پوشان با ریمانیچ

ریمانیچ مربی اسم و رسم دار کروات جانشین ماجک و سرمربی جدید تیم ملی هندبال ایران شد اما در همان اردوی نخست بازیکنان به اصطلاح وفادار به ماجک نظم سرمربی جدید تیم ملی هندبال ایران را بر نتافتند و اردو را ترک کردند. علیرضا رحیمی رئیس سابق فدراسیون هندبال هم که در



آن زمان به مدیر عاملی باشگاه سپاهان برگزیده شده بود، خواستار حضور بازیکنان شاخص تیم ملی در تمرینات باشگاهش و حضور در جام باشگاه‌های آسیا شد. سرانجام اردوهای تیم ملی به صورت ناقص برگزار شد. با غیبت بازیکنان کلیدی، تیم ملی هندبال ایران توفیقی در انتخابی المپیک کره جنوبی نیافت. ناکامی‌ها آتش انتقادها را علیه فدراسیون وقت تنتر کرد.

اوضاع بسیار بدی بر هندبال ایران حاکم شده بود. بازیکنان شـاخص تیم ملی عمـلا از حضور در اردوها انصراف داده بودند. با مشکلات عدیده اقتصادی که بر ورزش کشور حاکم بود، سازمان تربیت بدنی وقت هم بودجـه کافی در اختیار این ورزش قرار نمی‌داد. اخبار ناامید کننـده از ناکامی تیم‌های ملی هندبال جوانان و نوجوانان در مسابقات آسیایی در کنار ناکامی هندبال ایـران از صعـود به المپیک و جام جهانی موجب شـد تا بسـیاری از رسـانه‌ها و کارشناسان بدون تعارف به فدراسـیون حمله کنند. بدنبال ایـن موضوع مرادی از دبیـری فدراسـیون اسـتعفا داد و خسـرو نصیری جانشینش شد.

انصراف باشگاه‌های ریشه دار هندبال

بعد از مدیریت علیرضا رحیمی هندبال ایران از حالت تک قطبی اصفهان خارج شد اما این موضوع به قهر بزرگان هندبال اصفهان نظیر اخوان، غلامی

افشاگری جدید آرمسترانگ

«لانس آرمسترانگ» قهرمان دوچرخه سواری جهـان که چندیـن سـال پیش بـه دوپینگ سیسـتماتیک اعتراف کرده بود، اعلام کرد که «هن وربروگن» رییس اتحادیه جهانی دوچرخه سواری (UCI) به احتمال زیاد از قضیه دوپینگ او اطلاع داشته اما علم کافی برای مقابله با آن را نداشته است. آرمسترانگ آمریکایی ۷ قهرمانی در توردوفرانس داشـت کـه بعد از اعتراف او به دوپینگ تمامی این مقام‌ها از او گرفته شـد و برای تمام عمر از شـرکت در مسـابقه های دوچرخه سواری محروم شد. وربروگن به مدت ۱۴ سـال از ۱۹۹۱ تا ۲۰۰۵ رییس UCI بوده است. او متهم شده است که در سالهای ۱۹۹۱ و ۲۰۰۱ از دوپینگ آرمسترانگ خبر داشته اما این مسئله را پنهان کرده است. البته وربروگن این اتهام را نپذیرفت.

در مصاحبه دیگری در سال ۲۰۱۳ نیز آرمسترانگ اعـلام کرده بود که وربروگن به او کمک کرده تا قضیه دوپینگش در توردوفرانس ۱۹۹۸ را پنهان کند. با این حال همیشه این عضو کمیته بین المللی المپیک چنین ادعایی را رد کرده است. آرمسترانگ در مصاحبه اخیر خـود گفت: وربروگن علم کافی نداشـت. بله او از دوپینـگ من خبر داشت و من سعی نمـی کنـم از او دفاع کنم زیرا من و او بـا هـم رابطه نزدیـکی نداریـم امـا نمی‌دانم او چه کاری می‌توانسـت انجام دهد.



ورزشکاران دیگری نیز که در زمان آرمسترانگ فعالیت داشـتند به دلیل دوپینـگ برای مدتی از طـرف آژانس ضد دوپینـگ آمریکا محروم شدند. لانس آرمسترانگ درباره این موضوع می گوید: آنچه که هزاران دفعه شـنیدم این اسـت که ما به اندازه دیگر ورزشکاران به آرمسترانگ هم شـانس داديم. اما اگر شـما از ورزشـکاران دیگر بپرسـید آن‌ها به شما خواهند گفت که قضیه از چه قرار بود. اگر مـن دوباره بـه سـال ۱۹۹۵ برمی گشتم آن دوران که دوپینـگ فراگیر بود دوباره همین کار را می‌کردم.

و... از فدراسیون منجر شد. اختلاف نظر این چهره‌ها کناره گیری باشگاه‌های سپاهان و ذوب آهن از لیگ برتر هندبال را به دنبال داشت؛ خبر بدی که موجب بیکاری بهترین بازیکنان هندبال ایران شد. در شرایط اقتصاد مقاومتی کمتر از ۴۰ درصد بودجه فدراسیون هندبال واریز شد. تقریبا مشکلات اقتصادی دست فدراسیون وقت را برای هر کاری بسته بود. در این شرایط موسسه مالی و اعتباری ثامن الحجج به عنوان ناجی هندبال وارد گود شد.

حضور همزمان دو باشگاه ثامن الحجج سبزوار و ثامن الحجج مشهد خلا حضور سپاهان و ذوب آهن را پر کرد. حتی این باشگاه به عنوان اسپانسر تیم‌های ملی نیز وارد گود شد و به اعتقاد برخی از مرگ تدریجی هندبال ایران جلوگیری کرد. فدراسیون هندبال حتی بودجه کافی برای در اختیار گرفتن سرمربی جدید و برگزاری اردوهای تدارکاتی نداشت. قرار شد تا کاستلو رافائل سرمربی تیم باشگاه ثامن الحجج هدایت تیم ملی هندبال ایران را برعهده بگیرد. از آنجایی که قریب به ۹۰ درصد بازیکنان هندبال ایران در تیم سبزوار بازی می کردند این تصمیم به نوعی برای هماهنگی بیشتر بازیکنان با این سرمربی توجیه شد. اما حضور پررنگ باشگاه سبزوار در تمامی سطوح هندبال عملا استقلال رای را از فدراسیون ایران گرفت و مدیرعامل باشگاه ثامن الحجج حرف اول و آخر را در هندبال می‌زد.

ایران سرانجام در قهرمانی آسیا سوم شد و به مسابقات جهانی راه یافت

در میان همه اخبار بدی که از هندبال به گوش می‌رسید، تیم ملی ایران با هدایت کاستلو رافائل سرمربی اسپانیایی باشگاه ثامن الحجج به مسابقات قهرمانی آسیا بحرین رفت. بازیکنان ایران که سرانجام بعد از سال‌ها در کنار هم و بدون اختلاف بازی می کردند موفق شدند تا سوم شوند و مدال برنز بگیرند. با این عنوان سهمیه مسابقات جهانی برای نخستین بار در تاریخ به ایران رسید. این افتخار موجب توجه کمیته ملی المپیک و وزارت ورزش به هندبال شد. بعد از مدت‌ها بودجه و حمایت‌های دولتی خوبی از هندبال به عمل می آمد. امید آن می‌رفت تا هندبال ایران در بازی‌های آسیایی ۲۰۱۴ اینچئون باز هم روی سکو برود.



با حمایت وزارت ورزش ماجک به ایران برگشت

اگرچه بازیکنان هندبال ایران با هدایت رافائل در آسیا سوم شدند اما انتقادهای زیادی به این مربی وجود داشت. همین موضوع موجب شد تا جلال کوزه گری رئیس وقت فدراسیون هندبال یکبار دیگر با ماجک وارد مذاکره شود و با بودجه خوبی که از دولت گرفته بود با او قرارداد ببندند. در ظاهر همه چیز خوب شده بود اما در این میان باشگاه ثامن الحجج که حدود دو سال همه عنان هندبال ایران را در دست داشت، تغییرات را برنتافت. بازیکنان این تیم که همگی از اعضای تیم ملی بودند حاضر به تمکین از فدراسیون نشدند و اعلام کردند تنها در صورتی به اردوی تیم ملی می‌روند که همچنان رافائل سرمربی تیم ملی باشد. یکبار دیگر آتش اختلاف دامنگیر ورزش هندبال شد. این اختلاف‌ها آنقدر بزرگ شد تا رئیس وقت فدراسیون هندبال با چراغ سبز وزارت ورزش استعفا داد و خسرو نصیری دبیر او بر سر کار آمد.

ورود وزارت ورزش و خاموشی موقت اختلاف‌ها

سرانجام با رایزنی‌های وزارت ورزش بازیکنان یاغی هندبال ایران پذیرفتند که به اردوهای تیم ملی باز گردند. داود توکلی چهره بین المللی هندبال ایران و عضو کمیته داوران فدراسیون جهانی تدارک یک اردوی تمرینی را برای تیم ملی در کشور ایتالیا دید تا بازیکنان ایران با هماهنگی بهتری در مسابقات جهانی شرکت کنند. عدم مدیریت صحیح در اعزام تیم ملی به مسابقات و بی برنامگی برای آماد گی این تیم کاملا مشهود بود به طوری که عزت رزمگر مربی تیم ملی چند هفته قبل از مسابقات جای خود را به علی حبیبی داد.

تیم ملی هندبال ایران در نخستین حضور خود در مسابقات جهانی، به عنوانی بهتر از بیست و یکمی دست نیافت. بازیکنان ایران تنها دو پیروزی مقابل شیلی و عربستان کسب کردند و در سایر دیدارهای خود شکست خوردند. ضعف فنی و جسمانی و حتی برنامه ریزی ضعیف تیم ملی هندبال ایران کاملا در این مسابقات مشهود بود؛ ضعف‌هایی ریشه‌ای که حکایت از وضعیت نامناسب این رشته ورزشی در کشور دارد. تیم ملی هندبال ایران در حالی به کشور برگشت که هنوز فدراسیون رئیس ندارد. تقریبا هیچ کمیته‌ای به صورت تخصصی در هندبال فعال نیست و این ورزش عملا برنامه ریزی مشخصی برای آینده ندارد.

نیروی زمینی فاتح مسابقات والیبال ساحلی

تیم نیروی زمینی، عنوان نخست مسابقات والیبال ساحلی قهرمانی ارتش را کسب کرد.

به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش، مسابقات والیبال ساحلی قهرمانی ارتش به مناسبت ایام الله دهه مبارک فجر، در منطقه یکم دریایی بندرعباس برگزار شد که در پایان، تیم نیروی زمینی، عنوان قهرمانی این رقابت‌ها را از آن خود کرد. والیبال ساحلی نیروی دریایی و نیروی هوایی نیز به ترتیب مقام‌های دوم و سوم را کسب کردند.

همچنین در جریان این رقابت‌ها، تیم‌های ارتشی متشکل از بازیکنان وظیفه ارتش نیز به رقابت پرداختند که در پایان، این تیم نیروی هوایی بود که عنوان قهرمانی را کسب کرد. تیم نیروی زمینی و نیروی دریایی نیز به ترتیب مقام‌های دوم و سوم را کسب کردند.

مسابقات والیبال ساحلی قهرمانی ارتش، بزرگداشت دهه فجر انقلاب اسلامی، از سوم بهمن ماه در زمین والیبال ساحلی شهرداری بندرعباس برگزار شد.

در اختتامیه این رقابت‌ها، امیر سرتیپ دوم مجدآرا رئیس سازمان تربیت بدنی ارتش، امیر دریادار عباسی جانشین منطقه یکم دریایی بندرعباس، سرهنگ چگینی رئیس تربیت بدنی نیروی هوایی، ناخدا یکم آذرگون رئیس تربیت بدنی نیروی دریایی ارتش، سرهنگ شمس مسئول برگزاری مسابقات و اعضای هیات والیبال ارتش، غلامعلی دانشور مدیرکل ورزش و جوانان استان هرمزگان حضور داشتند.



پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

استاد بزرگوارم، حاج اسماعیل بهاران، سالروز تولد حضرت عبدالعظیم حسنی را به ملت غیور وطنم، به خصوص شما و خانواده محترم و بچه‌های باصفای شاه عبدالعظیم تبریک می گویم **شاگرد شما محمدعلی قره گوزلو ـ شهرری**

همسر عزیز و مادر مهربان، الهام جان، سالروز تولدت که مصادف با سالروز پیوندتان است را تبریک می گوییم، دوستت داریم به اندازه تمام وجودمان

محمد ـ امیرحسین و امیرعباس حمدی ـ تهران

خاله صغرای عزیز، شکفتن گل وجودتان (حمیدرضا) را به شما و همسر گرامیت تبریک و شادباش می گویم، دوستتان دارم **خواهرزاده‌ات نیما جهانی ـ تهران**

همسر عزیزم، سمیه السادات، از اینکه در تمام مشکلات زندگی در کنارم هستی از تو سپاسگزارم. دهم بهمن، تولدت مبارک، دوستت دارم

منوچهر ترک زبان ـ ملایر

دختر عزیزم، آوین جان، بهترین آهنگ زندگی من تپش قلب توست و قشنگ ترین روزم روز شکفتن تو، تولدت مبارک

پدر و مادرت ـ آقا قادر و خورشید خانم اسدروز ـ بهدشت

زیباترین تندیس، تندیس روئیدن تو و زیباترین لحظه، لحظه شکفتن توست. تینا جان شانزدهم بهمن سالروز روئیدنت مبارک

پدرت سعید وفایی و مادرت زیبا ـ تهران

ستاره گلم، دختر نازم، شانزدهم بهمن، بیست و پنجمین سالروز تولدت را با تقدیم ۲۵ سبد گل محمدی به شما، تبریک می گوییم و دوستت داریم

پدر و مادرت محمدرضا و شیفته فرجامی ـ تهران

دختر کوچولویم، غزل جان، چه خوب شد که روز شانزده دی به دنیا آمدی و تمام دنیای من شدی تا به همه بگویم ستاره‌ای که در قلب من است از همه ستاره‌های آسمان درخشان تر است. ستاره‌ای از جنس الماس

مامان شیما و بابا پیام لطفی ـ ساری

راضیه مامان، دوستت دارم به اندازه تمام گل‌های دنیا، به پایت گل می‌ریزم، مادر جان تولدت مبارک **پسرت ایمان دهقان ـ رشت**

همسر عزیزم، علیرضا جان، اول اسفند تولدت را تبریک می گویم. امیدوارم همیشه در سایه پروردگار صحیح و سالم باشی **همسرت راحله اصفهانیان ـ تهران**

بتول خاله عزیزم، خوشحالم از اینکه خاله مهربانم نوه دار شده، قدم نورسیده‌تان مبارک **خواهرزاده‌ات ساسان رضاپور ـ قوچان**



به دختر زیبایمان، مه سیمای عزیز، بیست و یکم بهمن را به پاس داشت میلاد فرخنده‌ات جشن خواهیم گرفت تا فراموش نکنیم چگونه چشمه لطف و رحمت یزدان پاک روح و روانمان را سیراب کرد

پدرت مهدی و مادرت معصومه ـ بومهن

غزل جان، امروز خورشید شادمانه‌ترین طلوعش را خواهد کرد و دنیا رنگ دیگری خواهد گرفت. فرشته قشنگ من شانزدهم دی روز تولد زیبایت مبارک

مامان بزرگ راضیه و بابابزرگ شیداله معصومی ـ جویبار

غزل عزیز و دوست داشتنی، در یکی از روزهای زیبای زمستان گلی شکفت زیباتر از ماه و گرمتر از خورشید و آن گل تو بودی. سالروز تولدت مبارک

خاله‌هانیه خاله حاتمه و هومان کوچولو ـ جویبار

عروس عزیزم، شیما جان، خداوند مهربان را بـه خاطر خلقت وجود نازنینت سپاسگزاریم. برای سالروز تولدت در این دنیای قشنگ سلامتی و خوشبختی را آرزو می کنیم، تولدت مبارک

خانواده سید مهدی ناصرنژاد ـ آمل

شیمای عزیزم، تولدت شیرین ترین اتفاق زندگیمان بود، پانزدهم بهمن سالروز تولدت را تبریک گفته، امیدوارم که همیشه سلامت و شاد باشی

همسرت سید محسن ناصرنژاد ـ آمل

دختر عزیزم، مائده جان، شکفتن هیچ گلی زیباتر از لبخند تو نیست و تو مهربانترین دختر دنیا هستی. پانزدهم بهمن سالروز تولدت مبارک

پدر و مادرت و برادرت امین نوروزی ـ تهران

زهره عزیز همسر مهربانم، شانزدهم بهمن بیست و چهارمین سالروز میلادت فرخنده و مبارک باد، دوستت دارم **همسرت محمدجواد نیکفر ـ رشت**

دختر خاله عزیزم، صبیه جان، بیستم بهمن به دنیا آمدی تا مثل همیشه ثابت کنی که بیست بیستی، بیست و پنجمین سالروز میلادت مبارک

ملیحه بابایی ـ قم

امیرعلی جان، هفدهم بهمن روز تولدت مبارک، دعاگویم مزرعه زندگی‌ات همواره پر از محصول موفقیت و سلامتی باشد **مسعود و ملیحه بابایی ـ قم**

دایی حسین و زن دایی صغری عزیز، صمیمانه‌ترین شادباش ما را برای فرا رسیدن هفدهم بهمن اولین سالگرد پیوند قلب‌هایتان بپذیرید. امید که سالیان سال کنار هم سعادتمند باشید **آقا مسعود و ملیحه بابایی ـ قم**

شرمین مهربان، پسر گلم، دوستت داریم به اندازه تمام گل‌های روی زمین، هفدهم بهمن، دوازدهمین سالروز تولدت مبارک

پدر و مادرت مجتبی و منصوره ترابی ـ تهران

خواهر عزیزم، سیمین جان، قدم نورسیده تان (روژینا کوچولو) به شما و داماد عزیزمان آقا نصرت، مبارک. دوستتان می‌داریم

خواهر و برادرت ـ ثریا و احمد حقگو ـ رودسر

پاسخ های با هوش خودکلنجار بروید

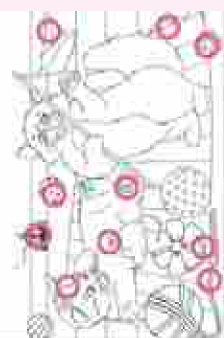
بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر وقت خواندن داستان



ده اختلاف در تصویر

شیطنت گربه‌ها



از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

این روزها به دنبال نقطه‌ای امن از زندگی می‌گردید، اما دوست خوبم در مسایل مالی و کاری تنها نقطه امن قلب انسان است، اگر حواس در گیر دخل و خرج نشود و بتواند به جسم یاری برساند تا روح آزاد باشد و احساس امنیت کند.

در مورد گره‌ای هم که فکر می‌کنید شما را به خود مشغول کرده باید بگویم، هر که بامش بیش برفش بیشتر و این نوعی خبر خوش است، نه موضوعی عمیق و نگران کننده پس تاکید می‌کنم، زمان باارزش‌تر از طلاست، قدرش را بدانید.

اردیبهشت

این خیلی خوب است که کارهای خودتان را زیر ذره‌بین برده‌اید تا در صورت بروز خطا آنها را بازنگری کنید و همین که می‌بینم تا همین جای کار را خوب پیش رفته‌اید خوشحالم، اما دوست خوبم! همانقدر که برای مسایل دیگر ارزش و اعتبار قایل هستید بخشی را هم به خود درونی‌تان اختصاص دهید و نگذارید وقتی که زندگی‌تان را بررسی می‌کنید بدهکار باشید. در ضمن اگر اطرافیان با شما هماهنگ شده‌اند این به خاطر شکل رفتار شماست و جای شکر دارد.

خرداد

خیلی خودتان را درگیر کرده‌اید و اگر بخواهم از نگاه شما بگویم خیلی کارهایتان پیچ خورده. در حالی که این شما هستید که در بعضی از بخش‌ها کوتاهی کرده‌اید و در برخی موارد هم طبیعت زندگی این است و نباید موضوع را خیلی جدی بگیرید. ولی در حال حاضر بهترین کاری که می‌توانید انجام دهید صبر است و توکل به خدا. چون این روزها خیلی‌ها با موضوعاتی بسیار پیچیده‌تر از شما درگیرند و مجبورند دم نزنند، پس شاکر باشید.

تیر

مانند یک پروانه عمل می‌کنید و در عین حال که بسیار شاداب و پرانرژی هستید سعی می‌کنید گوشه‌ای دنج آرام بگیرید و در لاک تنهایی خود باشید. اما این را هم از یاد نبرید که تنها وقتی پروانه بال‌هایش را می‌گشاید زیبایی‌اش غیرقابل توصیف است. گذشته از این‌ها بسیاری از اطرافیان دوست دارند چون شما باشند در حالی که شما این روزها هر کجا که می‌روید از خودتان گلایه می‌کنید.

در مورد پروژه ذهنی‌تان هم توصیه می‌کنم روحیه خودتان را حفظ کنید.

مرداد

می‌گویید حس و حال حرکت ندارید و می‌خواهید آرام باشید. در حالی که با قاطعیت می‌گویم که امروز زمان صعود است و بالا رفتن همیشه انرژی بیشتری می‌خواهد و اگر این روزها را از دست بدهید در آینده نزدیک خودتان را نخواهید بخشید. پس خواسته‌های خودتان را کشف کنید و دست از تغییر برندارید که فرصت برای استراحت بسیار است و هدف در انتظار شماست تا نقشه‌هایتان نتیجه بدهد و بتوانید عرض اندام کنید و لطف خدا را قدر بدانید.

شهریور

نفس راحتی کشیدید و توانستید انرژی‌هایی را که مدت‌ها بود در وجودتان تخلیه شده بود را باز بیابید و نگذارید زمان و شلوغی‌های آن برای شما تعیین تکلیف کنند. در ضمن اگر می‌گویید دنیا بی‌رحم است من هم آن را می‌پذیرم اما شما هم قبول کنید که ناشناخته‌های آن هم بسیار است و این دلیل نمی‌شود که وقتی ما از آنها سر در نمی‌آوریم آنها را نشانه بی‌رحمی بدانیم. در مورد اینکه می‌گویید، حالا زمان سرمایه گذاری برای پیشرفت است هم با حرف شما موافقم ولی امیدوارم به ندای درونی‌تان هم گوش کنید.

مهر

اینکه توانسته‌اید بر مسایلی که از کنترل شما خارج بودند و به قولی برایتان تعیین تکلیف می‌کردند، مسلط شوید، بهترین خبر است و امیدوارم شما هم بتوانید از فرصت‌ها بهترین و بیشترین استفاده را ببرید و نگذارید که تنبلی‌های روزمره بر روی عواملی که آینده شما را می‌سازد تاثیر عمیق بگذارد. اما این را هم بدانید که بهتر است به جای زیاد کار کردن، هوشمندانه کار کنید و خلاقیت‌های خودتان را به نمایش بگذارید، هر چند که کسی به آن توجه نکند!

آبان

معتقد هستید که نمی‌توانید خودتان را با اطرافیان هماهنگ کنید و این مساله را ناشی از ذهن مشوش خودتان می‌دانید، اما برای اینکه نه خودتان اذیت شوید و نه دیگران را دچار دردسر کنید، توصیه می‌کنم کمی از مشکلات خودتان فاصله بگیرید و آنها را از نقطه‌ای دورتر ببینید و ببینید که واقعاً تا این حد بزرگ هستند یا اینکه نوع برخوردهای شما آنها را این گونه نشان می‌دهد.

در ضمن اگر می‌بینید که برای جلب اعتماد نیازمند انجام کارهای هستید تعلل نکنید.

آذر

دیدن جدول کارهای شما و مواردی که باید انجام می‌شد بسیار تامل برانگیز است. چون شما فردی نیستید که آرام بگیرید و به قولی به سادگی خطای خودتان را بپذیرید و برعکس معمولاً به دنبال عوامل بیرونی هستید و البته در موارد بسیاری هم آنها را می‌یابید. اما گویی توجه ندارید که هر خواسته‌ای هزینه‌ای با خود به همراه دارد و موقعیت کنونی شما به گونه‌ای هست که نمی‌تواند دچار ریسک شود و امیدوارم در این گیر و دار شادی خودتان را گم نکنید.

دی

اگر نگاهی منطقی و آرام نسبت به خودتان داشته باشید، درمی‌یابید که استعداد خودتان را به شکلی مناسب به نمایش گذاشته‌اید، ولی هیچ معلوم نیست که چرا خودتان رضایت ندارید و به قولی آرامش را در موارد بیرون از خودتان جستجو می‌کنید، در حالی که امکانات خوبی را در اختیار دارید و تنها مورد منفی خواسته قلبی‌تان هست که تحقق پیدا نکرده که حتماً در آن هم حکمتی عمیق نهفته است. در مورد تصمیم‌تان هم احتیاط کنید!

بهمن

با دیدن انرژی‌های پیرامون شما به سادگی می‌توان فهمید که در موردی دچار تردید شده‌اید و این موضوع می‌رود که در قلب شما هم نفوذ کند و به نوعی تمام رفتارتان را تحت تاثیر خودش قرار دهد و البته اینکه خودتان هم این موضوع را دم می‌زنید بسیار مشهود است، ولی امیدوارم بپذیرید که رفتار دیگران نباید برای ما به عاملی تعیین کننده تبدیل شود زیرا هر کسی مسئول اعمال خود است و فکر نمی‌کنم این موضوع نیازی به اثبات داشته باشد. در ضمن امیدوارم احتیاط کنید که پشیمانی خیلی شرایط تلخی است.

اسفند

در شرایطی هستید که خوب می‌دانید اگر زیاد حرف بزنید محکومید و اگر سکوت کنید و دم نزنید، تحمل شرایط بسیار سخت و نشدنی است، ولی امیدوارم حرکتی را انجام ندهید که شما در آینده آیینه عبرت دیگران شوید، چون هم قلبی متفاوت و بزرگ دارید و هم اینکه نزدیکانتان می‌توانند به عاملی مهم برای تصمیم گیری شما بدل شوند. در مورد نکته‌ای که ذهنتان را به خودش مشغول کرده هم امیدوارم بپذیرید که یاد گرفتن خوب است، اما تجربه کردن منطقی نیست!

همه در حقیقت معلم اند، منتهی بعضی می دانند که معلمی چگونه است و برخی نمی دانند

● دکتر هرمز انصاری



پرسش و پاسخ

مترجم: م. نیک‌پور

آیا می‌توانیم به کم خوابی عادت کنیم؟

بله اما این کار آثار سویی برای ما دارد و در دراز مدت موجب ناراحتی ما می‌شود. روانشناسان با بیدار نگه داشتن افراد به مدت طولانی درباره اثرات منفی محرومیت از خواب تحقیقات زیادی انجام داده‌اند. نتایج این تحقیقات نشان می‌دهند انسان پس از مدتی می‌تواند به کم خوابیدن عادت کند اما این کار باعث عدم تمرکز، گیجی و عبوسی فرد می‌شود و اشتباهات او را در زمینه‌های مختلف بیشتر می‌کند. کم خوابی‌های گاه و بیگاه ضررهای اندکی دارد و پس از یک خواب شبانه‌ی کافی، برطرف می‌شود، ولی اگر کمبود خواب ادامه یابد، تاثیرات بلند مدت منفی مثل چاقی، دیابت، بیماری‌های قلبی، تحت فشار قرار دادن سیستم ایمنی، به خطر انداختن سطح هورمون‌ها و افسردگی واضطراب را به دنبال خواهد داشت. همچنین حتی می‌تواند عارضه مهمی همچون کاهش طول عمر فرد را در پی داشته باشد. پس اگر جزو کسانی هستید که فکر می‌کنید می‌توانید با کم خوابیدن به فعالیت‌های مهم بپردازید و از زندگی بهتر لذت ببرید، سخت در اشتباه هستید!

چرا هنگام تلفن قدم می‌زنیم؟

روانشناسان گاهی خط خطی کردن، قدم زدن یا ور رفتن با اشیا را هنگام تلفن نوعی فرآیند "جابجایی" می‌دانند. شاید به خاطر این باشد که تماس ناخواسته است یا با کسی حرف می‌زنیم که ما را عصبی و مضطرب می‌کند یا شاید دلیلش این باشد که عجله داریم یا می‌خواهیم کار دیگری انجام دهیم. همچنین باید به یاد داشته باشیم که به‌طور طبیعی، در مکالمه‌ی رو در رو بسیار حرکت می‌کنیم، دست‌هایمان را تکان می‌دهیم و برای فهماندن منظور به مخاطب، از تمام بدن کمک می‌گیریم. در تماس تلفنی، استفاده از این کانال ارتباط دیداری بی‌نتیجه می‌ماند و این ناکامی به فعالیت‌های نامرتبط منجر می‌شود. در دیگر موارد، خط خطی کردن، یا قدم زدن می‌تواند به عنوان یک کمک برای تمرکز بیشتر عمل کند. بعضی‌ها تصور می‌کنند این کار راه‌حل خلاقانه‌ای است برای کمک به توسعه‌ی ایده‌ای که درباره‌اش حرف می‌زنند یا اینکه با این فعالیت‌ها می‌توانند ایده‌های جدید خلق کنند.

قنادی تیفانی
«با بیش از ۴۵ سال سابقه کار»
مراسم عقد، عروسی و جشن تولد شما را با مقتوعترین شیرینیها و انواع کیکها
در مدلهای جدید جاودانه می‌سازد
آدرس: خیابان بهبودی، نبش نصرت ۶۶۰۴۲۹۷۹-۶۶۰۳۳۸۱۶

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسـم‌ها مسـتعار اسـت و اگر مشخصاتی که برای بینند گان خواب می‌نویسم، مانند مشـخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی نمی‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

من شیرینی می‌خوردم!

معصومه قوچانی، ۳۸ ساله، متأهل، خانه‌دار، قزوین

خواب دیدم من و شوهرم سر میز هستیم. او آن طرف، من این طرف. یک سگ پشمالوی کوچک بغلش بود. سگه خیلی خشـمگین بود. گفتم الان است که به من حمله کند. شـوهرم سگ را طرف من هل داد. بهش غذا دادم آرام شد. شوهرم گفت: سگه گرمش شده. و رفت و کولر را روشن کرد بعد رفتیم بخوابیم. در بیداری دوستی بیوه دارم که از من کم‌سـال‌تر اسـت. در خواب دیدم او بین من و شوهرم است. همسرم به او دست زد. به خودم گفتم حالا است که پریسـا از کار احمد عصبی شود ولی خودش هم اسـتقبال کرد. من هیچ ناراحت نبودم و شـیرینی می‌خوردم و به خودم می‌گفتم اقلاً صبر نکردن من بخوابم.

تعبیر: شـما گفتید که همسـرتان دو سـال است با کسی رفت و آمد می‌کند و حالا قهر کرده و شـب‌ها در مغازه‌اش می‌خوابد. و گفتید مادر پریسا قبـل از طلاقش می‌گفته پریسـا می‌خواهد طلاق بگیرد تا با شـوهر شـما ازدواج کند. و گفتید پریسا را مدام به خانه دعوت می‌کنید و او از شـوهر شـما بسـی تعریف می‌کند. و گفتید شوهرتان چند بار به شـوهر او جدی گفته اگه پریسـا بخواد شوهر کنه، من هسـتم. و گفتید از بس با پریسـا مهربانید، همه فکر می‌کنند خواهر شماسـت. شـما همه‌ی اینها را گفتیـد اما هیچ متوجه نبوده‌اید که اگر این حرف‌ها را کنار هم می‌گذاشـتید، نتیجه می‌گرفتید که نباید پریسا را به خانه راه می‌دادید و نباید تعریف‌های او را به شـوهرتان می‌رساندید. حتی می‌فهمیدید که نباید کاری کنید که شوهرتان از خانه قهر کند و در فروشـگاهش یا در خانه‌ی دوستش بخوابد. و چون این فکرها را نکردید، ناخودآگاه شـما، اوضاع را به شـما نشان داد: آن سـگ، نماد پریساست. شوهر خواسـت او را به شما تحمیل کند. و شما پذیرفتید و با این که سگی خشمگین بود، به او غذا دادید. شوهر هم که خیالش راحت شد، دنبال رضایت سگ رفت و برایـش کولر روشـن کرد. در صحنـه‌ی بعد، به جای این که پریسا را برانید، واکنشی نداشتید. نتیجه همان می‌شود که در خواب دیدید: آنها با هم خوش باشند و شما شیرینی بخورید که نماد دلخوش کُنک اسـت. بر هر زن و مردی واجب است از قلمرو خود دفاع کنند. دفاعی زیرکانه نه پرجنجال. پیشـنهاد می‌کنم یکی از ترفندهای شـما این باشـد که دختر نوزده ساله‌ی شما پدرش را به خانه برگرداند.

گفتن خونه‌تون کوچیکه!

بنفشه غزنوی، ۲۰ ساله، مجرد، دانشجو، تهران

خـواب دیـدم خواسـتگارم و مادرش آمدند خونه‌ی ما. در حال ما که کوچک اسـت، نشسـتند. گفتند خونه‌تون کوچیکه. بیدار شدم.

تعبیر: گفتید خانه‌ی آنها بالای شـهر است و خانه‌ی شـما پایین شهر. اختلاف اقتصادی شما و آنها، اعتماد به نفس شما را پایین آورده و ناخودآگاه شما در خواب گفته است اگر به خواستگاری بیایند و طبقه‌ی شما را ببینند، اوضاع به هم می‌خورد. شاید هم در واقعیت این اتفاق بیفتد. اگر دو نفر جفتِ هم باشند، مانعی سر راه آنها قرار نخواهد گرفت.

صدای جیغش قطع شد

شیوا مشهدی، ۶۲ ساله، متأهل، بازنشسته، آستارا

دختـری دارم کـه در خارج از کشـور درس می‌خواند. خواب دیدم کنار دریا بودیم. رفت توی آب. صـدای جیغش را شـنیدم که داشـت غرق می‌شـد. جوانی نجاتش داد و نزدیک سـاحل، در آب با سـرعتی زیاد او را بـا خود برد. من به خودم می‌گفتم با چه سرعتی می‌بردش!

تعبیـر: تعبیرش واضح اسـت: این دختر که آخرین فرزند شماسـت و در کشـوری دیگر درس می‌خوانـد، شـما را نگـران کرده که مبادا با پسـری مشـکل‌دار دوست شـود و در دریای مشکلات غرق شـود. ذهن مثبت گرای شـما در این خواب، جوانی را می‌سازد که شناگر قابلی است و می‌تواند دختر شما را نجات بدهد. شما با خودتان فکر می‌کنید که اگر ازدواج کند، دیگر خطـری تهدیدش نمی‌کند. در حرف‌های خـود گفتیـد که او را با تلفن کنترل می‌کنید و اگر وقت حـرف زدن صـدای در اتاقش بیاید، گوش خود را تیز می‌کنید که چه کسـی به اتاقش آمد. یا از او می‌پرسید کـی بود؟ این را نیز گفتید کـه حالا وقتی تلفنی حرف می‌زنید، به دوستانش می‌گوید وارد اتاقش نشوند. اینها یعنی وقتی که نشـان می‌دهید او را زیر نظر گرفته‌اید، واکنشـش این می‌شود که نگذارد شـما از اوضاعش باخبر شوید. و این به زیان هر دوی شماست.

بقیه از صفحه ۱۹

چرا نوجوان به مدرسه رفتن و انجام تکالیف خود علاقه ندارد؟

برای بسـیاری از نوجوانان، نشستن پای کامپیوتر و صرف وقت در اینترنت و بازی کامپیوتری به مراتب لذت‌بخش‌تر از انجام تکالیف مدرسـه است. این یکی از مشـکلات یا بهتر است گفته شود، یکی از جنبه‌های دنیای مدرن است. اما اگر بی‌علاقگی و بی‌انگیزه بودن به درس خیلی شدید باشد، از نظر کارشناسان، می‌تواند علامتـی از اختلال در یادگیری یا مشـکلی در فرآیند یادگیری باشد و باید به دقت بررسی شود. اگر این طور باشد، باید این نکته را هم در نظر داشت که این دوران، بهتریـن زمان برای کشـف مشـکل و درمان و بهبود وضعیت فرد در بزرگسـالی اسـت. افراد سبک‌های یادگیری متفاوتی دارند و پیش از اینکه مغز نوجوان به طور کامل بالغ شود و ساختار آن تکمیل شود، فرصت زیادی برای قالب‌ریزی صحیح دارد. مغز یک نوجوان به نسبت مغز بزرگسال سیناپس‌های بیشتری دارد که این ویژگی، اثرپذیری آن را بیشتر می‌کند، همان طور که سیناپس می‌سازند و حین یادگیری، آنها را اصلاح می‌کنند. به همین دلیل اسـت که نوجوان سـریع‌تر از بزرگسال یاد می‌گیرد و به حافظه می‌سپارد.

به طور کلی کارشناسان و متخصصان حیطه سلامت روح و جسم می‌گویند والدین نباید از یاد ببرند که مغز نوجوان در این دوران بسیار حساس‌تر و آسیب‌پذیرتر اسـت بنابراین باید مراقب سـلامت او باشند. مثلاً اگر نوجـوان بیش از حد به بازی‌هـای کامپیوتری یا تلفن همراه علاقه نشـان می‌دهد و زمـان زیادی را پای این ابزارهـای الکترونیک صرف می‌کنـد و با افراد حقیقی دور و اطرافش ارتباط نمی‌گیرد و طوری رفتار می‌کند که گویی آنها وجود ندارند، این یک مشکل جدی است زیرا لذتی که از استفاده از این ابزارها به مغز می‌رسد با لذتـی که از مصـرف مواد مخدر والکل به مغز نوجوان می‌رسـد برابری می‌کند و این یک خطر جدی اسـت و مسـلماً آسـیب‌های مهمی را به دنبال خواهد داشت. بنا به توصیه متخصصان و روانشناسـان، پدر و مادرها نباید ارتباط خود را با نوجوانشان قطع کنند. مشکلات اجتماعی مداوم می‌تواند نشـانه مشکلات جدی مثل اختلال اضطرابی یا دیگر مشکلات روحی و روانی باشد. یکی دیگر از مشـکلاتی کـه در دوره نوجوانی می‌تواند بسـیار تهدیدکننده باشد و شیوع داشته باشد، اختلال دوقطبی و شیزوفرنی است که تا اوایل دهه بیست عمر شـیوع آن بیشـتر اسـت زیرا اما به بخش‌های قدامی مغز برای بروز و آشکارسازی علائم این اختلال‌ها نیاز داریم. برای همین، وقتی والدین متوجه شـدند کودک شاد دیروز به نوجوانی منزوی تبدیل شده که در روابط اجتماعی به شـدت مشکل دارد، وزن زیادی از دست داده یا دیگر به خودش اهمیت نمی‌دهد، باید گوش به زنگ باشـند و این علائم را جدی بگیرند. در واقع یکی از اولین کسـانی که می‌توانند از بروز مشـکلات جدی آینده پیشگیری کنند، پدر و مادر هستند

افراد سست اراده همیشه منتظر رویدادهای شگفت انگیزند اما افراد قوی، خود آفریننده رویدادهای شگفت انگیزند

• ژان ژاک روسو

نقاشی‌های شما



ورقا باشی ۵ ساله



یسنا بخشی
۴ ساله-رودسر



آیناز کیان ۵ ساله - اصفهان



آریانا دلاور
۷ ساله



شاهین ضیایی ۸ ساله



یوسف یزدانی



حنانه نوروزی



برسام ملکی



حسام‌الدین عیّاری ۷ ساله



هستی چهارمحالی ۸ ساله



محدثه امانی



نرجس جورابلو گرمسار

از طرح ها و مدل‌های جدید

ماکسیم

دیدن فرمایید



فروشگاه های اختصاصی شرکت ماکسیم در تهران و شهرستان ها

۱. ماکسیم مرکزی: میرداماد، مجتمع کامپیوتر پایتخت	۸۸۷۸۹۰۹۹	۱۴. ماکسیم بندرعباس: هتل بین المللی پنج ستاره هرمز	۳۳۳۳۵۰۰۸
۲. ماکسیم میرداماد: نرسیده به میدان محسنی	۲۲۲۵۱۰۰۶	۱۵. ماکسیم رشت: بلوار گلسار	۷۷۵۸۸۷۵
۳. ماکسیم پاسداران: روبروی برج سفید	۲۲۵۹۳۳۰۰	۱۶. ماکسیم زاهدان: بلوار جانبازان، نبش جانبازان ۱۹	۲۴۴۰۰۲۳
۴. ماکسیم پاسداران (نیاوران): برج سفید	۲۲۵۸۵۶۸۷	۱۷. ماکسیم شیراز: بلوار زند، هتل بین المللی پنج ستاره پارس	۲۳۵۷۷۶۳۳
۵. ماکسیم شهرک غرب: مجتمع تجاری میلاد نور	۸۸۰۸۹۹۹۰	۱۸. ماکسیم قزوین: میدان ...	۳۳۳۰۰۱۰
۶. ماکسیم قلهک: شریعتی، مرکز خرید قلهک	۲۲۶۰۱۳۳۰	۱۹. ماکسیم کرج: خیابان بهشتی، جنب هتل امیر	۳۴۴۰۰۳۶۲
۷. ماکسیم قلهک (نیاوران): شریعتی، مرکز خرید قلهک	۲۲۶۶۱۳۸۸	۲۰. ماکسیم کرمان: هتل بین المللی پنج ستاره پارس	۲۱۱۹۳۹۶
۸. ماکسیم فاطمی: روبروی هتل لاله، مرکز خرید لاله	۸۸۹۵۱۳۵۱	۲۱. ماکسیم گرگان: خیابان امام خمینی	۲۲۲۲۳۱۹
۹. ماکسیم ... خیابان دکتر بهشتی	۲۲۳۶۵۹۱۷	۲۲. ماکسیم مشهد: پروما، مجتمع تجاری پروما	۷۶۳۸۵۵۶
۱۰. ماکسیم اصفهان: شیخ صدوق جنوبی	۶۶۸۳۳۵۵	۲۳. ماکسیم مشهد: بلوار خیام، هتل هما شماره ۱	۷۶۸۶۵۳۰
۱۱. ماکسیم اهواز: کیانپارس، ... برج آوار	۳۷۳۱۱۸۰۹	۲۴. ماکسیم مشهد: بلوار خیام، هتل هما شماره ۲	۷۶۶۶۶۱۱
۱۲. ماکسیم ایلام: بلوار امام علی، روبروی بیمارستان	۲۲۳۳۲۸۴۷	۲۵. ماکسیم یزد: ... جنب پارک	۸۲۴۵۱۳۹
۱۳. ماکسیم بابل: میدان اوقاف، خیابان مطهری	۳۲۱۱۰۰۵۰	۲۶. ماکسیم قشم: خیابان مطهری	۵۵۵۷۵۷۰



آنچه توانسته‌ایم لطف خدا بوده است

بانک پاسارگاد بانک سبز



بانکداری مجازی بانک پاسارگاد

- مشاهده جزئیات سپرده و صورت حساب
- انتقال وجه بین بانکی
- افتتاح انواع حساب‌ها
- درخواست صدور چک بانکی و چک بین بانکی
- درخواست صدور انواع کارت
- خدمات کارت اعتباری
- خدمات چک
- پرداخت اقساط تسهیلات

www.bpi.ir

مرکز مشاوره و اطلاع رسانی: ۰۲۱-۸۲ ۸۹ ۸۲ ۸۹